

سلاحشوران شمشیر سگسته

نویسنده: ناصر محمی



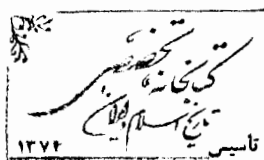
قیمت: ۵۰۰ ریال



سلاحشوران شمشیر شکسته

نوشته ناصر نجمی

اسکن شد



تهران - ۱۳۷۲



انتشارات گوتنبرگ

تهران، خیابان انقلاب

مقابل دانشگاه تهران ۶۴۰۲۵۷۹

سلحشوران شمشیر شکسته

نوشته: ناصر نجمی

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: انوشه

چاپ: حیدری

صحافی: مینو

چاپ اول: ۱۳۷۲

۵۰۰۰ نسخه

کلیه حقوق برای انتشارات گوتنبرگ محفوظ است.

فهرست

۵	مقدمه
۹	۱- مرگ آبرادات فرمانده شجاع ارا به های داس دار
۱۸	۲- «به تیس» قهرمان شهر «صور»
	۳- اسکندر فاتح در برابر دلاورهای «به تیس» و
۲۷	صوری های شجاع به زانو در آمد
۳۷	۴- در شهر صور «جرس» ها به صدا درآمدند
۴۵	۵- داریوش سوم در برابر اسکندر مقدونی
۵۵	۶- تکاپوهای نوین داریوش در راه جنگ
۶۵	۷- حرکت سپاهیان ایران به سوی آوردگاه «جنگ»
۷۳	۸- مرگ و پایان زندگی غم انگیز داریوش
	۹- حرکت اسکندر مقدونی به سوی پارس برای دست یابی به
۹۲	شیرین ترین رویاهای جوانیش
	۱۰- شکست اسکندر از آریو برزن و عقب نشینی مقدونی ها
۱۰۴	از دربند پارس
۱۱۷	۱۱- هانیبال سردار سلحشور و ناکام کارتاژ
۱۲۳	۱۲- قیام اسپارتاکوس رهاننده بردگان ستم دیده روم
	۱۳- «بروتوس»، خنجر خویش را در سینه سزار نشانده و
۱۳۲	درگیرودار جنگ با شمشیر خود، خودکشی کرد
۱۳۹	۱۴- «حمزه» جنگاور بزرگ اسلام در پیکار «بدر»
۱۴۵	۱۵- آخرین پایداری

- ۱۵۱ ۱۶- استاد سپس شمشیرزن انتقام جوی خراسان
- ۱۵۸ ۱۷- جلال الدین مینکبرنی بزرگ شمشیرزنی از خوارزم
- ۱۸- سلطان جلال الدین خوارزمشاه در سرزمین
۱۶۹ هند و خوزستان و آذربایجان
- ۱۷۷ ۱۹- امیر چوپان سردار غیرتمند آذربایجان
- ۱۹۴ ۲۰- حماسه «شاه منصور» و گرز هفده منی او
- ۲۰۴ ۲۱- «ژاندارک» ناجی فرانسه
- ۲۲- رستاخیز «امیر عبدالقادر بن محی الدین»
۲۱۰ شمشیرزن ضد استعمار الجزایری
- ۲۱۶ ۲۳- قیام پوگاچف، طغیانگر شجاعی از کشور روسیه
- ۲۲۴ ۲۴- گاریبالدی سردار متهوری که ایتالیا را متحد و یک پارچه کرد
- ۲۵- آبراهام لینکلن و جنبش رهایی بخش او
۲۲۹ نجات دهنده بردگان امریکا بود
- ۲۶- «کروگر» مرد شجاعی که در جنوب آفریقا علیه
۲۳۶ استعمار انگلیس قد برافراشت
- ۲۷- پاتریس لومومبا، بنیان گزار استقلال کنگو و بزرگترین
۲۴۱ مبارز شهید آفریقا
- ۲۵۳ ۲۸- مارشال رومل «سردار آفریقا»
- ۲۷۶ ۲۹- قیام کلنل محمد تقی خان پسیان و ناکامی
آن ژنرال سلحشور ایران
- ۳۰- سقوط سیدضیاء مقدمه سقوط کلنل
۲۸۳ محمد تقی خان پسیان بود

مقدمه

وقتی قهرمانان و ابرمردها، پس از سالها جلوه‌گری‌های قهرمانانه و دلاوری‌های باشکوه و انجام رسالت‌های عظیم که هیچ‌گاه توان آن را افراد عادی ندارند از قله اقتدار و شوکت و عظمت به زیر افتادند و نا واپسین نفس در شرایط جانفرسا پایداری کردند، آنگاه که به خاک می‌افتند، شمشیرهایشان شکسته می‌شوند و قطعه‌های آن بدین سو و آن سو می‌افتند، ولی در آخرین لحظات آذرخش تیغ‌هایشان در فضا می‌درخشد و تابندگی آن قلوب ملت‌ها و صفحات تاریخ میهن‌شان را روشن می‌گرداند.

بنگریم به تاریخ بشر از آغاز تا امروز که هرگز حیات انسانی از وجود این قهرمانان و ابرمردهای گرانقدر و درخشنده خالی نبوده است هر چند که حوادث و رخداد‌های زندگی طوفانی و پرتلاطم آنها به افسانه و اساطیرهای حیرت‌انگیز بیشتر شبیه بوده، چون ذهن و عقل‌های ما کمتر می‌توانسته آنها را باور کنند، پس لامحاله به افسانه‌ها مانندشان کرده‌اند که البته خود افسانه‌های یک ملت پرتوان، چیزی نیست، جز عالی‌ترین و حقیقی‌ترین مظهر روح و فرهنگ آن ملت. آنان، آن ابرمردها در تاریخ جهان نیز جایگاهی والا دارند، چه در شمشیرزنی بخاطر تجدید حیات ملی و چه برای دفاع از آن، به هر تقدیر شمشیرهای شکسته متعلق

به شمشیرداران بزرگ بوده است.

اما به نظر فیلسوف بزرگ آلمانی «هگل» قهرمانان، کارگزاران بزرگی هستند که پروردگار مقدر کرده است تا «اداره جان جهان» را به کار بندند. «فیخته» یکی دیگر از جمله فیلسوفان بلندپایه آلمان، بدنبال شکست پست کننده و حقارت آمیز (پروس) از ناپلئون در «ینا» از سکوی درس و بحث دانشگاه برلن که کرسی فلسفه آن را داشت، خطابه‌ها، خطاب به مردم آلمان را که شهرت بسیار داشت آغاز کرد. سخنان او به آنجا رسید که تاریخ ملت‌های بزرگ بنابه مشیت الهی در روزهای نکبت و ادبار قهرمانان سترگ و ابرمردهای بزرگی را به آن ملت هدیه خواهد کرد... که آن خطابه‌ها خود، مردمی شکست خورده و شمشیر شکسته و پراکنده را به جنبش درآورد و بار دیگر انعکاس پرطنین آن فیلسوف شیفته و عاشق قدرت و قهرمان- از میان مردم آلمان قهرمانان تازه‌ای عرضه داشت تا مردمی سرخورده و نومید را از جا برخیزاند که عظمت‌ها و شوکت‌ها و قدرت‌ها بیافرینند...

از ایران باستان و روم قدیم و اروپای اعصار گذشته گرفته تا امروز در هر مقطع از مقاطع حیات آن ملت‌ها، قهرمانان بزرگی برخاسته و برق و آذرخش شمشیرشان معجزه‌ها در میادین کارزار و عرصه‌های آغشته بخون پیکار آفریده‌اند و به ملت‌های خود، سعادت، قدرت، عظمت و شوکت، ارزانی داشته‌اند، هر چند که در پایان کار شمشیرهایشان شکسته شده و خود در خون خویش غوطه‌ور گشته‌اند ولی نامشان در صفحات تاریخ و اذهان ملت‌های جهان، جاودانه باقی مانده است که از آنها افتخارات پدیدار گشته است. بهر حال هر گاه نیاز کشور و ملتی به ظهور قهرمان و بزرگمرد انقلابی وجود داشته آن قهرمانان و مرد بزرگ را خداوند با رسالتی خاص به آن کشور و ملت اعطاء نموده تا به ملت و کشور خود خدمات درخشانی عرضه نماید.

نگارنده این کتاب قصد و نیت آن را دارد که ابرمردترین و قهرمان‌ترین آن مردان درخشان را با زندگی‌نامه اعجاب برانگیزشان معرفی کند، هر چند که این کار را به شکل و صورتی دیگر از همان هنگام که قلم به کف گرفته‌ام انجام داده‌ام و

مقدمه / ۷

چندین مجلد و کتاب در این راستا به رشته تحریر درآورده و به چاپ رسانیده‌ام. امید دارم این کتاب نیز که مکمل همان آثار و کتابهای تاریخی است، کمکی به روشن گردانیدن هدف‌ها و آرمان‌خواهی‌های گران‌سنگ بزرگمردان تاریخ نموده باشد.

ناصر نجمی

دی ماه ۱۳۷۰

مرگ آبرادات فرمانده شجاع ارابه‌های داس‌دار

آن شب سال ۵۴۶ قبل از میلاد سرسلسله دودمان هخامنشی، کورش برای تسخیر لیدیه، مجلس بزرگ مشورتی فرماندهان ایران را در میان شکوه و جلالی حیرت‌زا ترتیب داده بود تا برای حمله به آن کشور تجاوزگر که خیال‌های خامی برای تصرف ایران‌زمین در ذهن می‌پخت به مشورت پردازد.

جاسوسان ایران با زیرکی و کنجکاوی بسیار خبر داده بودند که «کرزوس» پادشاه لیدیه که از شوکت و قدرت یافتن همسایه شرقی خود، ایران به وحشت و هراس افتاده درصدد برآمده تا به مرزهای ایران تعرض کند. کورش، فرمانروای ایران پس از آگاهی یافتن از این خبر شوم، عموم فرماندهان و حکام شهرها و ایالات را نزد خود فراخوانده، تا درباره جنگی که در پیش است با آنان به مشورت پردازد. هر یک از فرماندهان و جنگاوران دلیر و کارآزموده چیزی می‌گفتند و درخصوص چگونگی و شیوه‌های حمله پیشنهادی می‌کردند.

«آبرادات» حاکم دلاور شوش که در میان دلاوران و جنگاوران ایران مقامی والا و مرتبتی عالی داشت وقتی سخنان جنگاوران مسئول را شنید از جای برخاست و به کورش پیشنهاد کرد تا با ارابه‌های داس‌دار که نقشی سازنده در سرنوشت جنگ دارد و با داس‌های مرگ‌آفرین خود، دشمنان را درو می‌کند به قلب سپاهیان دشمن

بتازد و پیاده نظام لیدیه را نارومار گرداند. کورش پس از آنکه نظر آبرادات، سردار دلیر خود را شنید روی خود را بسوی فرماندهان دیگر کرده عقایدشان را جویا گردید.

فرماندهان چنین مقتضی دیدند که قرعه بیاندازند و قرعه بنام هر یک از ایشان افتاد، وی بدین امر مهم که فرماندهی آن ارابه هاست برگزیده شود، قرعه بنام آبرادات در آمد و او، همانطوری که آرزو می کرد، مأمور هدایت ارابه های داس دار سپاهیان ایران شد.

در پگاه روز دیگر، کورش فرمان حرکت را به سپاهیان خود داد و شهر بر اثر حرکت ارابه ها و شیهه اسبان و غرش تندر آسای طبل ها به لرزه در آمده، سراپرده های رنگارنگی که سربازان و فرماندهان ایران را در آغوش خود گرفته بود، با یک فرمان، جمع آوری شد و ناگهان یک غوغا و مهمهمه شگفت آوری سکوت اردوگاه عظیم کورش را درهم شکست و فضای قرارگاههای سپاهیان جنگجو از برق تیغ ها و نیزه ها و زوبین های مرگبار که در نیام ها جای می گرفتند تبدیل به آذر خشی بزرگ شد. سپاهیان ایران در این پیکار بزرگ که در پیش رو داشتند، جوشن های مفرغی خیره کننده ای به تن کرده و کلاه خودهای پولادینی زیبا بر سر نهاده بودند. مرکب های قوی هیکل با آن جثه های سطر سوار نظام و ارابه های جنگی داس دار، همه و همه غرق در آهن و پولاد شده و آنها را زره پوش کرده بودند.

آنها، آن مردان زره پوش با اسبانی که لگام های بعضی از آنها زرین می نمود و جنگاورانی که با قامت راست بر روی آن مرکب ها قرار گرفته بودند همه بخاطر پیروزی و شرکت در جنگی افتخار آفرین شادی می کردند و هلهله و غوغا برداشته بودند.

ارابه های داس دار آبرادات هم در حالی که مرکبیشان برای حرکت بی تابی می کردند آماده حرکت شدند، ولی هنوز از فرمانده کار آزموده آن خبری نبود. آیا، او در رفتن بسوی میدان جنگ تردید داشت و یا حاکم دلیر و میهن پرست شوش نگران جنگ بود و تردیدی نابهنگام بر وی غلبه یافته بود. ارابه مخصوص فرماندهی

او که هشت اسب قوی هیکل آنرا می کشید، همچنان در انتظار فرمانده در برابر سراپرده مخصوص آبرادات قرار گرفته بود، ولی از فرمانده آن خبری نبود. آبرادات، آن فرمانده شجاع که بارها در عرصه کارزار امتحان شجاعت و دلاوری داده بود و برای فتح و پیروزی و جنگیدن قرار و آرام نداشت از جنگ با کرزوس، شاهد لیدیه هراسی نداشت ولی او از عزیمت به میدان نبرد از یک چیز دور می شد و آن چیز که برای فرمانده ارابه‌ها از هر موجودی عزیزتر و قابل ستایش‌تر بود «پانته آ» زن باشهامت و باعفت و بزرگ‌منش بود.

دست‌های آبرادات برای برگرفتن کلاه‌خود و لباس جنگی پولادینش لرزش خفیفی داشت که برای «پانته آ» حسرت آمیز بود. آیا، او که بارها در میدان‌های مسابقه و عرصه‌های خونین پیکار شاهد پیروزی‌ها و هنرنمایی‌های حیرت‌آور بود اکنون دستخوش هراس و نگرانی شده بود. کلاه‌خود وی بلااراده از دستش فروافتاد و این واقعه که از نظر «پانته آ» همسرش مخفی نمانده بود موجب شد که همسرش را وادار به عکس‌العمل نماید. «پانته آ» شوهرش را که در حال سکوت و سکون و تردید در برابر او ایستاده بود، زیاد در انتظار سراسیمه‌گی نگذاشت، او بسرعت خم شده کلاه پولادین را از روی زمین برداشت و با عزمی راسخ که چشمانش آن را به آبرادات تفهیم می کردند بدست او سپرد و متعاقب این عمل در میان همان سکوت مرموز شمشیرش را نیز برگرفت و در حالیکه قدمی چند بسوی شوهرش برمی داشت آن را در نیام قرار داد. بعد با آهنگی نه‌چندان لطیف، بلکه استوار و قاطع که آمیخته به مهر و داد بود گفت:

- آبرادات عزیز! شوهر دلاورم! تردید به خود راه مده، این شمشیر مخصوص زراندود را من برای تو خریده‌ام. آن را به عنوان یادبود همسرت که در انتظار پیروزی شوهرش لحظه‌شماری می کند با خود ببر و به خون دشمنان رنگین کن، و مرا در صحنه‌های نبرد در پیش چشم داشته باش که با امید جنگیدن تو با تمام توان و نیرو بسر می برم.

آبرادات پس از آنکه مدتی در حیرت و اندیشه فرورفت سر برداشت و گفت:
- تو ای همسر باشهامت و باایشارم! تو تمام زینت و جواهرات گرانبهای خود

را فروخته‌ای تا با آنها، این شمشیر زراندود قیمتی را برای شویت که بسوی میدان نبرد می‌رود فراهم کنی؟ خدایا! چه می‌بینم، تو با این کار فداکاری و گذشت را به حد کمال رسانیده‌ای!

پانته آ گفت: - آنها، آنقدر برای من و در نظر من گرانبها نبودند، گرانبها تر از هر چیز در نظر زن تو، فتح و پیروزی بر خصم ایران است. پانته آ پس از ادای این کلمات قبضه شمشیر اهدائی خود را در میان دست‌هایش گرفت و خیلی کوشید تا قطرات سرشکی را که بر گونه‌های گلگونش فرومی‌غلطید از نظر شویش پنهان بدارد.

غرش رعد آسای شیپور حاضر باش که مربوط به دسته ارابه‌های داس‌دار آبرادات بود از بیرون قرارگاه فرمانده ارابه‌ها طنین افکن گردید. آبرادات ناگهان تکانی بخود داده و به شتاب از سراپرده خویش خارج شد و لگام مرکب‌های ارابه را بگرفت و به سربازان و رانندگان ارابه‌های مرگ‌آور خود که پیرامونش را احاطه کرده بودند دستور داد که هرچه زودتر به حرکت در آیند. شلاق فرمانده ارابه‌ها صفیر کشان در هوا چرخ‌خیز خورده و بر روی گرده اسب‌ها فرود آمد. طولی نکشید که فضای قرارگاه از به حرکت در آمدن چرخ‌های ارابه‌ها و شیهه اسبانی که کف به لب آورده بودند غرق در غریو شورانگیزی شد. در همین موقع آبرادات که ارابه‌اش پیشاپیش دیگران به حرکت در آمده بود در حالی که آخرین نگاه گرم خود را به چهره همسرش که در آستانه سراپرده ایستاده بود دوخته بود، دست‌هایش را به آسمان برافراخت و گفت:

- خدایا! چنان کن که من شوهری لایق برای او و سربازی فداکار برای وطنم باشم و بتوانم در این جنگ، وظیفه سربازی و جانبازی خود را شجاعانه و بدون اندک هراسی انجام دهم.

امواج سپاهیان ایران غرق در آهن و پولاد به حرکت در آمدند. کورش پیشاپیش سوارنظام جاویدان خود بسوی میدان نبرد می‌رفت تا شاهد فتح و

پیروزی را در میدان‌های آشفته بخون جنگ آوران شجاع در آغوش بکشد و دشمن را که می‌خواست پیش‌دستی کرده بسوی ایران بتازد در همان خانه خویش مغلوب سازد. وی فرمان داد تا لشکریانش در حالی که چشم بر درفش‌های برافراشته او دارند با گام‌های متساوی و مطمئن که طنین آهنگ آن دل‌ها را به شور و شوق می‌افکند با نظم اعجاب‌انگیزی پیش بروند. او گاهی به چپ و زمانی به راست و موقعی به قلب لشکریان خود وارد می‌شد و آنگاه که با سربازان خود روبرو می‌گردید برای تشویق آنها سخنی امیدوارکننده بر زبان می‌آورد و گاه می‌گفت: - چقدر دوستان، خود را خوش طالع می‌بینم که چهره‌اتان را در برابر خود مشاهده می‌کنم. دوستان! امروز دیگر، حق گله کردن از خداوند را نداریم، او وسایل کافی نعمت و مواهب خویش را بی‌دریغ بما مرحمت فرموده ولی لازم است که در این پیکار، دلیر باشیم و همینکه به مقابل آبرادات رسید، گفت: ای سردار دلاور! خدا خواست، چیزی را که تو طلب می‌کردی بدست آوری، تو لایق این مقام هستی که در صف اول جنگجویان حرکت کنی!

کورش پس از آنکه کوهستان‌های غرب ایران را با وجود دشواری‌ها و مشکلات طاقت‌فرسای طی کرد و از جبال صعب‌العبور آسیای صغیر نیز، هزاران نفر از نیروهای جنگاور ایران را در سخت‌ترین شرایط اقلیمی راهنمایی نمود و به مقابل لشکریان فراوان کرزوس فرمانروای لیدیه رسید که از تمام ملل، آنها را با استخدام خود در آورده بود، به سوارنظام چابک و نیزه‌داران یکه‌تاز فرمان داد که به پهلوی جناح راست دشمن حمله‌ور شوند. سپس یک‌دسته دیگر از سوارنظام زبده و جنگ آزموده را امر داد تا در مواضع مختلف، به جبهه قوای خصم وارد گردند، آنگاه به آبرادات دستور داد تا با اراجه‌های داس‌دار خود یورش در هم شکننده خویش را علیه نیروهای مجهز لیدیه آغاز نمایند. حملات اراجه‌های سهمگین آبرادات چنان خردکننده بود که شکافی عمیق در میان صفوف مصریان ایجاد کرده و از میان این شکاف داس‌های مرگبار را بکار انداخت، بطوری که عده زیادی از پیاده‌نظام مصری که یارای مقاومت در برابر آن اراجه‌های وحشت‌آور نداشتند، نه تنها توان پایداری را نداشتند، بلکه پس از جنگ مختصری از پای درآمده و میدان

را برای یورش‌های مداوم و صاعقه‌آسای ارابه‌های آبرادات خالی گذاشتند. آن عده از مصریان که هنوز به خیال مقاومت بودند یا در زیر سم ستوران سوارنظام ایرانیان نابود گشتند و یا بوسیله داس‌های برنده ارابه‌ها قطعه‌قطعه گشتند.

ایرانیان جنگ‌کنان در زیر باران نیر نیروهای کرزوس به پیش می‌ناختند، کشتاری بس ترسناک و مهیب در گرفته بود که در فضای میدان کارزار جز گرد و غبار غلیظ که گاه از میان آن برق شمشیرها می‌درخشید، در عرصه آغشته بخون نبرد چیزی دیده نمی‌شد.

فریاد غریو آسای جنگجویان و نعره دلاوران ایران مزید بر ترس و هراس دشمنان شده بود که گاهی با ناله‌های مجروحان لیدیه و شیهه مرکب‌ها مخلوط شده منظره جنگ را بسی دهشت‌آور و هراسناک جلوه می‌داد.

کوروش در میان پارس‌ها می‌جنگید و شمشیر دشمن‌شکن او، امان به نیروهای خصم نمی‌داد، او با کلمات شورانگیز و آتشین، مردان دلاور پارسی را تشویق به دلاوری و پایمردی می‌کرد و سپس به فتح رهبری می‌نمود. در این گیرودار، یک سرباز مصری که بوسیله سواران پارسی از مرکب به زیر غلطیده و به زیر اسب کورش درافتاده بود، شمشیر خود را در شکم اسب کورش تا قبضه فروکرد و کورش از مرکب به زیر افتاد. در این هنگام خطر بزرگی برای فرمانروای هخامنشیان پیش آمد، در آن دقایق مخاطره‌آمیز که کورش با مرگ فاصله‌ای نداشت، به‌ناگاه سواران پارسی بحرکت درآمده و بر سربازان مصری که در خیال قتل کورش بودند، یورش بردند. یکی از سواران جاویدان همینکه به مقابل کورش رسید، فوراً از مرکب به زیر آمد و کورش بر روی اسب او سوار گشت، همینکه بر روی مرکب قرار گرفت فرمان حمله قطعی را به سپاهیان خود صادر نمود. از میان تمام سپاهیان دشمن که از ملت‌های متنوعه و سربازان مزدور آسیا و اروپای شرقی گرد آمده بودند بر اثر حملات در هم شکننده مردان دلاور هخامنشی از میدان نبرد گریختند، تنها مصریان بودند که مردانه پایداری کردند و این پایداری شجاعانه موجب حیرت و تعجب کورش شده بود. کورش به آنها پیغام داد که آیا شما ترجیح می‌دهید که شما افراد دلاور، در راه ترسوهائی که میدان پیکار را ترک کرده‌اند قربانی شوید؟

بیائید جان خود را نجات دهید بی آنکه شرافتتان لکه دار شود. مصری ها گفتند، چگونه می توانیم خود را نجات دهیم، بی آنکه دامن ما به بی شرافتی و ننگ جبن و ترس لکه دار نشود؟ بالاخره آخرین دسته های جنگاور مصری نیز پس از ایستادگی مردانه مغلوب و تسلیم گشتند و کورش پیروزمندانه شهر طلائی «سارد» پایتخت زیبا و رؤیائی لیدیه را که چشم و چراغ پایتخت های مشرق زمین بود فتح نمود و کرزوس، پادشاه پرنخوت آن تسلیم شاه ایران گردید.

فردای روز تسخیر «سارد» کورش به افتخار غلبه بر لیدیه، جشنی باشکوه و عظیم ترتیب داد که عموم فرماندهان و سرکردگان پیروز هخامنشی در آن شرکت جستند. هنگامیکه کورش از همه آن فرماندهان دلاور تجلیل کرد و فداکاری هایشان را ستود به یاد شهدای جنگ افتاد. ناگهان همه نگاهها با اضطراب و تشویش به یکدیگر دوخته شد، آنها کسی را می جستند که بیش از همه در صحنه کارزار داد مردانگی و فداکاری و دلاوری داده بود، ولی اکنون در میان آنها دیده نمی شد.

این شخص، همان، آبرادات، فرمانده شجاع ارابه های داس دار بود که معلوم نبود به چه سرنوشتی دچار آمده است؟

در این هنگام سواری غبار آلود و پریده رنگ که بر روی پیشانی و گونه هایش چندین اثر زخم دیده می شد سراسیمه به طالار وارد گشت و خطاب به کورش گفت:

«شاه! آبرادات در میدان جنگ مصریها کشته شد. او پس از اینکه با ارابه های خود صفوف دشمنان را شکافت، در حالی که به سرعت پیش می ناخت و دشمنان را به دیار نیستی می فرستاد، ارابه اش به توده ای از قطعات ارابه های خردشده دشمن برخورد کرده و سرنگون شد و خود و همراهان وی را اسبها به سوئی بردند. در آنجا آبرادات دلیر با شمشیر زرین که همسرش به او هدیه کرده بود تیغ در میان دشمنانی که محاصره اش کرده بودند افکند و تعداد زیادی از آنان را با کمال شجاعت به ضرب شمشیر بر خاک افکند ولی خود در همان گیرودار شمشیرش شکست و در پایان کارزار بر اثر زوبینی که یکی از مصریان بسویش رها ساخت

جان به جان آفرین تسلیم نمود... اکنون جسد او را «پانته آ»، همسرش به کنار رودخانه «پاکتول» برده و در آنجا به امر او، همراهان پانته آ، در زیر تپه‌ای که آبرادات بر بالای آن با دشمنان پیکار می‌کرد و شمشیر در میانشان می‌نهاد، مشغول کنند قبر شوهرش می‌باشد، در آنجا، «پانته آ» سر شوهر دلیرش را بر زانو گرفته و بهترین لباس را به جسد آغشته بخون وی پوشانده است.

کوروش و کلیه فرماندهان از شنیدن این خبر دردناک و غم‌انگیز ناگهان دچار اندوهی جانکاه شدند و مجلس را سکوتی احترام‌آمیز در میان گرفت. سپس کوروش بی‌درنگ از جای برخاست و بر روی مرکب جست و به شتاب به حرکت درآمد، سرکردگانش نیز بدنبال او ره سپردند. آنگاه به راهنمایی سواری که این خبر را آورده بود، کوروش و همراهانش به کنار رودخانه پاکتول رسیدند. در این جا صحنه جان‌گدازی دیدند که کوروش بی‌اختیار از فرط تأثر اشک از دیده جاری ساخت. پانته آ، همچنان جسد بی‌جان شوهر دلاورش را در آغوش گرفته بود و بی‌آنکه سرشک غم از دیده فروریزد به کوروش با منتهای غرور و سربلندی نگاه کرد. کوروش از اسب به زیر آمد و با آهنگی قاطع که همه فرماندهان و حاضران می‌شنیدند گفت:

«افسوس! ای دوست شجاع و وفادار، ما را گذاشتی و درگذشتی. زبان ما قاصر است تا فداکاری‌های ترا در قالب کلمات و واژه‌ها بیان کند... این بگفت و به احترام آن سردار بزرگ و دلاور خم شد و دست او را گرفت، ولی این دست، در دست کوروش بماند، زیرا یک نفر مصری آن را با شمشیر از بدن قطع کرده بود. این منظره دردناک بیشتر بر تأثر کوروش افزود. لحظه‌ای سکوت برقرار گردید، آنگاه «پانته آ» سر خود را از روی جسد شوهرش برداشت و با آهنگی لرزان ولی پرغرور گفت:

«شاه! او دیوانه فداکاری در راه میهن خود بود، او را من به وظیفه‌شناسی و جانبازی هر چه بیشتر و خدمت در راه وطن تشویق می‌کردم، او به شهادت رسید تا وفاداری صادقانه خود را نسبت به شما و آرمان‌هایش ثابت نماید... وقتی «پانته آ» این سخنان را گفت، کوروش خاموش بود ولی با ریختن چند قطره اشک برای بار

دوم، قدرشناسی خود را نسبت به این سردار جانباز و دلیر ابراز کرد.
کوروش آنگاه به سخن آمده گفت:

- آری، آبرادات با افتخار هر چه تمام‌تر در راه انجام دین خود درگذشت، اما،
او فاتح و کامیاب از جهان برفت...

کوروش پس از لحظه‌ای از آنجا دور شد و هنگامی که «پانته آ» تنها ماند، همه
همراهان خود را مرخص کرد و تنها ندیم مخصوص خویش را نگاه داشت.
«پانته آ» به او گفت، اگر من مردم، جسد من و شوهرم را در یک قالی بپوش! آنگاه
بی‌درنگ خنجری را که در زیر پیراهن خود پنهان کرده بود بالا برده و ضربتی
کشنده به پهلوی خود فروود آورد و سرش را بر سینه شوهرش نهاده جان سپرد.

«به تیس» قهرمان شهر «صور»

حماسه پیکار اسکندر با به تیس

شهر و بندر صور مهمترین شهر و بندر فینیقیه بود و یکی از مراکز مهم تجاری درجه اول دولت ایران به شمار می‌رفت. اسکندر که همه جا بسوی کشورهای خاورمیانه بمنظور جهانگشائی پیش می‌تاخت، تصمیم داشت سراسر شهرها و بنادر ایران را در کناره دریای مغرب «مدیترانه کنونی» در دست خود داشته باشد، پس دو شهر مهم صور و غزه را در رأس نقشه‌های جنگی خویش بعد از فتح «ایسوس» و رخنه کردن به شمال بین‌النهرین جای داد.

«به تیس» سردار مشهور و شجاع داریوش که از یاران نزدیک سردار رشید «آریوبرزن» به شمار می‌آمد، در این هنگام دفاع هر دو بندر را به عهده داشت.

به تیس قبل از رسیدن سپاهیان مقدونی اسکندر به اطراف صور، ابتداء مصمم شد که با سوار نظام و پیاده‌های نیزه‌انداز و فلاخن‌افکن خود، سر راه بر اسکندر بگیرد و مانع پیشروی فاتح خودخواه و جهان‌گشای مقدونی به سوی مدیترانه گردد. سوار نظام و پیاده‌های او در نزدیکی بندر صور با لشکریان اسکندر به نبردی سهمگین پرداختند، اما به علت نابرابری نیروهای طرفین و محدود بودن قوای به تیس، این سردار دلاور موفق نشد تا جلوی اسکندر را بگیرد، پس ناگزیر به طرف

شهر صور عقب نشست تا در پشت باروها و دژهای مستحکم آن شهر و سپس «غزه» سردار مقدونی را دچار ناکامی گرداند. نقشه دیگر به تیس چنین بود که با جنگ و گریز در برابر مقدونی‌ها به داریوش و آریوبرزن فرصت دهد تا خود را برای جنگ نهائی کاملاً آماده گردانند، خاصه، به تیس به علت علاقه فراوانی که به آریوبرزن داشت، اراده کرد تا آریوبرزن، مقدونی‌ها را در دربند پارس بکلی تارومار گرداند و حماسه پایداری شگفت آور به تیس از این هنگام آغاز می‌شود. اسکندر وقتی نیروهای خود را در پیرامون صور گرد آورد و آن شهر را به محاصره افکند به مدافع آن (به تیس) پیغام داد که هر چه زودتر برای جلوگیری از خونریزی و جدال بیهوده تسلیم شوند، ولی به تیس با کمال شهامت در پاسخ اسکندر گفت که: به یک نفر مقدونی اجازه نخواهد داد به شهرشان وارد گردد.

اسکندر به فرستاده به تیس یادآور شد که:

- به سردار و فرمانده خود بگوئید که شما به موقعیت مناسب دریائی شهر خود می‌نازید و قشون زمینی نیرومند مرا تحقیر می‌نمائید، ولی به زودی خواهید دانست که شما به جای اینکه جزء دریا باشید، جزء قاره‌اید و من به شما اعلام می‌نمایم که اگر سپاهیان مرا به شهر راه ندهید با حمله و یورش بی‌امان آن را به جنگ خواهم آورد.

اما به تیس پاسخ داد:

- اسکندر سردار شما هنوز هم در بند غرور و رؤیای نخوت چند پیروزی که بدست آورده قرار دارد. او چنین تصور می‌کند که شاهد فتح و پیروزی همیشه در آغوش وی جای دارد، نه، هرگز، به او از قول من بگوئید که بخت و اقبال گاهی به سراغ آدمی زادگان می‌آید و غرور و کبر، انسان‌ها را از آستان خود می‌راند.

سرداری که پیغام اسکندر را آورده بود گفت:

- عقل و خرد و واقع‌بینی، این طور اقتضا می‌نماید که از لجاجت دست بردارید و راه ورود سپاهیان مقدونی را به شهرتان بگشائید، نگذارید که این کار که حتماً واقع خواهد شد با خونریزی عملی گردد...

اسکندر، سردار ما، شهر صور را بالاخره فتح خواهد کرد ولی به بهای مرگ

هزاران فرزند صوری.

به تیس در حالی که کف دست خود را به فرستاده اسکندر نشان می داد با تبسم معنی داری گفت:

- به اسکندر سرداران بگوئید، اگر در کف دست من موئی دیدی شهر صور را هم خواهی دید!

اسکندر وقتی جواب دندان شکن به تیس را شنید به سپاهیان خود دستور محاصره بندر صور را صادر کرد، چون برای گشودن این شهر مهم و مرکز تجارت ایران کوشش ها و تلاش های زیاد، ضروری بنظر می رسید، فعالیت فوق طاقت بشری آنها شروع گردید.

سردار مغرور مقدونی تصور می کرد که به محض محاصره شهر و مسدود کردن راه ورود مهمات و آذوقه و ضروریات اولیه، زندگی در صور، بالاخره مدافعان شهر تسلیم خواهند شد، ولی مقاومت و پایداری دلیرانه و پای مردی های به تیس و سربازانش و خاصه مردم شهر، خلاف تصورات و خیالات ذهنی اسکندر را به اثبات رسانید.

مقاومتی که صوری ها تحت فرمان به تیس نشان دادند، شاید تاریخ هرگز نظیر آن را بخاطر ندارد.

مردم غیر نمند و بارآراده شهر که به استقلال و آزادی خویش محکم چسبیده بودند با عزمی راسخ و استوار در برابر اسکندر و مقدونیانی که از سر تا بیخ دندان مسلح بودند و همه تدارکات جنگی از قلعه کوب گرفته تا منجنیق و غیره را مهیا کرده بودند به دفاع ایستادند. به تیس آن سردار دلاور و شجاع شجاعان، در این شهر و سپس شهر غزه، قشون اسکندر را که تا آن زمان و پس از آن تا زمان مرگش، در همه جا فاتح و پیروز و دارای همه گونه وسایل جنگی بود، در مدت هفت ماه محاصره شهر، سخت مشغول داشته و کار دفاع را که گاه با چنگ و دندان آغاز می گردید به جایی رسانیدند که مقدونی ها مکرر به اسکندر پیشنهاد کردند که دست از تسخیر این شهر برداشته و راه فتح و پیروزی را از طریق دیگری غیر از این شهر قهرمان به چنگ آورد و خود را به مهلکه نیافکند. حتی اسکندر خود نیز از

آنهمه دفاع جانانه به جان آمده بود و در بهره‌مندی خویش و پیروزی خود دچار شک و تردید گردید.

موقعیت شهر صور، شهر قهرمان

شهر صور بواسطه بغاز تنگی که عرض آن ۷۰۰ ذرع بود از ساحل فینیقیه جدا می‌شد و بنابراین بواسطه چنین موقعیتی، بمانند جزیره‌ای بود که دفاع آن در برابر هجوم دشمن به سهولت انجام می‌گردید.

هنگامی که بادهای شدید شمال آفریقا معروف به «آفریکوس» شروع به وزیدن می‌کرد، آب این بغاز را به عقب رانده و امواج خشمگین دریا بروی هم می‌غلطاند و به ساحل فرومی‌ریخت.

شهر صور دارای دیوارها، باروهای بسیار بلند و برج‌های متین و مستحکم بود و این استحکامات غیرقابل نفوذ را از هر جانب، دریائی عمیق همچون حلقه انگشتی احاطه می‌نمود. علاوه بر این خصوصیات، چند انگیزه مهم نیز صوری‌ها را به جنگ تشویق می‌کردند.

اول وجود سردار تسخیرناپذیر و بااراده آنها، (به تیس) و دیگری ورودگاه و بی‌گاه فرستادگان کارناژ (قرناجنه) که طبق معمول برای اجرای مراسم قربانی بدین شهر مهم می‌آمدند و اهالی صور را به حکم احساسات برادرانه به پایداری تحریک کرده و وعده هرگونه کمک و یاری را هم به آنها می‌دادند. علاوه بر اینها مردم صور نسبت به ایران احساسات عمیقی داشته و خود را از جمله سرزمین‌های مطیع دربار هخامنشیان قلمداد می‌کردند.

جنگ‌های خونین صوریها با اسکندر

بهر حال، اهالی غیور و شرافتمند «صور» تحت فرماندهی «به تیس» عزم راسخ به جنگیدن تا آخرین نفس را گرفتند. آنها، شروع به تهیه مقدمات و ضروریات و ساز و برگ جنگی نموده و چون به دریا دست داشتند و نیز ناوگان نیرومندی در اختیارشان بود. قبلاً، وسائل و لوازم پیکار و از جمله ماشین‌های سنگین و

فلاخن اندازهای ثقیل و نیرومند و آتش افکن های بزرگ را بوسیله کشتی های عظیم از بنادر دیگر دریای مغرب (مدیترانه کنونی) و حتی شمال آفریقا به شهر خود آورده بودند که آنها را با اراده ای توانا بر روی دیوارها استوار گردانیدند.

«به نیس» فرمان داد تا به کلیه جوانان، سلاح و وسایل جنگی و پیکار بدهند. او از کارگران ورزیده فراوان صور بهره مند شده و آنان را به کارگاهها اعزام داشت تا تیرهای دلدوز نوک تیز، شمشیرهای پولادین و زوبین های فراوان و انبوه بسازند و شب و روز بدون وقفه به ساختن ادوات و آلات مرگبار جنگ برای دفاع از سرزمین مقدس خود در برابر دشمن مشغول شوند.

و چنین بود، دورنمای شهر بندری صور، که قبل از حمله اسکندر مقدونی بندر تجاری بود و در میان سکوت و خاموشی غوطه ور بود، اما، یک باره با حمله مقدونی ها به حالت جنگی تمام عیار و تلاطم و جوش و خروش درآمد.

اسکندر مقدونی که برای نزدیک شدن به بندر صور در میان ریگزارها، آن همه تلفات و مصیبت ها را تحمل کرده و بیش از یک سوم نیروهای پیاده خود را در میان شن های روان کویر، مدفون گردانیده بود به تلخی دریافت که موقعیت صور با نداشتن نیروی دریائی کافی، چنان مستحکم و آسیب ناپذیر است که به این زودی ها ممکن نیست بر آن چیره شد و باز متوجه این واقعیت دردناک گردید که محاصره آن شهر، خیلی بیش از آنچه او می اندیشید و گمان می برد به طول و درازا خواهد انجامید. به همین جهت تصمیم گرفت که با پیکارگران آن شهر از در صلح و آشتی در آید، به همین مقصود، رسولانی را نزد (به نیس) فرمانده مدافع رشید شهر گسیل داشت و تقاضای صلح با صوری ها را کرد.

این، اولین باری بود که اسکندر پیروز، از دشمنان خویش تقاضای صلح و سازش می کرد.

(به نیس) و کلیه مردان غیرنمند صوری، چنان خشمگین بودند و سراسر وجودشان از کینه و بغض مالا مال بود که برخلاف اخلاق و روحیه جوانمردانه خویش، فرستادگان اسکندر را به وضع فجیعی سر بریدند و اجساد آنان را به دریا افکندند. امواج خروشان دریا، آن جسدها را به ساحل بندر برادر صور، یعنی «غزه»

آورد و این رویداد باعث گردید که مردم غزه نیز به فکر و اندیشه جنگ با دشمن متجاوز بر آیند و مقدمات پیکار با اسکندر را فراهم آورند.

ادامه محاصره شهر «صور»

اسکندر مقدونی، وقتی این عکس العمل و حرکت صوری‌ها و به تیس فرمانده سلحشور ایشان را بدید، چنان غرق در خشم و نفرت شد که تصمیم گرفت بهر وسیله ممکن به محاصره شهر ادامه داده و به هر طریق و از هر راه و مسیری که امکان دارد به شهر رخنه و نفوذ نماید تا به تلافی قتل سفیرانش، فرمان قتل عام مردم را صادر کند.

بالاخره اسکندر، تلاش و کوشش فراوانی کرد تا برای تکمیل محاصره، ساحل صور را بوسیله ساختن و پرداختن یک پل مرتفع خاکی با اردوگاه خود مربوط گرداند.

ولی برای انجام این امر لازم می آمد که مقدونی‌ها، بغازی را که میان شهر صور و ساحل، حایل بود با سنگ و ماسه و شن پر کنند، زیرا، دریائی عمیق و پر موج از هر جانب، بندر صور را، همچون نگین انگشتی در احاطه خود داشت و این وضع ناهنجار، از به کار بردن ادوات محاصره مانع می گردید. از سوی دیگر، چون بغاز را عمقی زیاد بود، وقتی که اسکندر به سپاهیان روحیه باخته خویش فرمان داد آن را برگردانند، یأس و نومیدی شدیدی بر ایشان چیره و مستولی گشت. آنها می گفتند، اسکندر، سردارشان نسنجیده و حساب نکرده دستور چنین کاری شگرف را داده است، زیرا از کجا و چه نقطه‌ای می توان اینهمه سنگ بزرگ و یا تنه‌های درختان کهن سال و بلند قامت را تهیه و تدارک دید و می باید تمام آن منطقه را از درخت و سنگ خالی کنیم تا مقصود حاصل آید.

یک اشکال مهم دیگر هم اجرای این نقشه پرمخاطره و بسیار مشکل را محال به نظر می آورد و آن بادهای طوفان آسای سهمگین دریا در این نقطه بود که آب‌های دریا را در بغاز بر روی هم می ریخت و امواجی که به این محل می رسید، در بغاز باریکی، میان صور و ساحل محبوس می گردید و این عامل و مشکل

بقدری قوت می‌یافت و جدی و مخاطره‌آمیز بود که هر مانعی را از پیش از جای برمی‌افکند.

اسکندر، چون این موانع را بدید و کار خود را مصیبت‌بارتر و روحیه مقدونی‌های تجاوزگر را یأس‌انگیزتر تشخیص بداد، سخت در اندیشه شد و رؤیاهایش را دستخوش ناکامی یافت و چنان‌که عادت او، در این موارد است، به عموم سربازان خود اعلام کرد که: «هرکول» در خواب دست او را گرفته و دروازه‌های شهر صور را باز کرده و او را به داخل شهر آورده است.

پس از این اظهار اغفال‌کننده و اغواگرانه، اسکندر افزود که صوری‌ها برخلاف عادات بین‌المللی، رسولان مقدونی را بقتل رسانیده‌اند و روا نیست که یک شهر بتواند در برابر فاتحین نیرومند پای فشرده و به پیروزی‌های دیگر آنان خاتمه ننگینی بخشند، و او، این همه خفت و خواری را از ناحیه (به‌نیس) سردار بی‌باک و بابتکار صور و غزه می‌دید.

اسکندر، پس از این اظهارات و بعد از آنکه رؤسا و سرداران قشون مقدونی به فرمان وی سپاهیان خود را به علت یأس و روحیه باختگی سرزنش و ملامت کرد، مقدونی‌ها تا حدی دلگرم و تشویق به ادامه پیکار شده، تلاش و کوشش خود را با تمام توان خویش از سر گرفتند.

در ساحل دریای مغرب، هزاران قطعه سنگ وجود داشت که از ویرانه‌های کهن صور قدیم به‌جا مانده بود. مقدونی‌ها این سنگ‌های عظیم را بر پشت و گرده‌های خود حمل کرده به نقطه‌ای که می‌خواستند پل بسازند آوردند و نیز هر اندازه چوب و الوار که لازم بود از کوه‌های لبنان بدست آورده و اهالی شهرهای مجاور را به کار واداشتند و یا اینکه به بیگاری گرفتند.

سرانجام، پس از تهیه مقدمات کار، پر کردن دریا از جانب ساحل شروع شده و قدری بالا آمد، ولی نه به اندازه‌ای که هم‌سطح زمین گردد.

در همین احوال به فرمان (به‌نیس) دلاور، تیراندازان چابک و چیره‌دست صوری، از درون برجها و دژها و باروهای نزدیک به محل کارگران، شروع به باریدن نیرها و زوبین‌های مرگبار خود بسوی کارگران و سربازان مقدونی نمودند،

بطوری که هر روز تعدادی از این مردان بخت برگشته، در حالی که سینه‌هایشان بوسیله نیرهای دلدوز و زوبین‌های مرگ آفرین دریده شده و خون، چون نهرهای کوچکی از آنها جاری بود به زیر درمی غلطیدند و کار ناگهان بدنبال این عملیات جنگی دچار توقف می‌گردید.

بهر حال با وجود این دشواری‌ها و مشکلات دیگر، و از همه مهمتر کینه‌توزی و دشمنی بلاانقطاع مدافعان سرسخت ایرانی و عکس‌العمل خصومت‌آمیز آنان، هرچه مقدونی‌ها جلو می‌رفتند و موفقیتی بدست می‌آوردند، کارشان لحظه به لحظه دشوارتر می‌گردید، زیرا بر عمق و ژرفنایی دریا افزوده می‌شد. از جانب دیگر، صوری‌ها در قایق‌های سبک نشسته و برای تضعیف روحیه کارگران به بیگاری گرفته شده خود را به مقدونی‌ها نزدیک کرده با بانگی رسا فریاد می‌زدند:

— شما ای مقدونی‌های نگون‌بخت! شما سربازان بجای حفظ شرافت سربازی خود، از سپاهی‌گری که عزت و حیثیت و شرف دارد، اکنون به عمله و کارگران مفلوکی مبدل شده‌اید که هر لحظه بوسیله ما ایرانیان، گور خود را می‌کنید نه کار دیگر... پادشاه و سردار شما، اسکندر، شما را به حمالی خفت‌آوری واداشته است. این سرزنش‌ها که همچون زخم شمشیر بر دل مقدونی‌های درمانده و فروهشته از کار و زندگی فرومی‌نشست، بر عکس بر شوق و حرارت مقدونی‌ها می‌افزود و فعالیت‌اشان را در زیر تازیانه‌های سرداران سپاه تشدید می‌گردانید. باری، پس از چندین هفته تلاش و سخت‌کوشی و سعی مداوم، قضیه پر کردن دریا به قدری رو به پیشرفت گذاشت که خاک از سطح دریا، قدری بالا آمد و پل عریض‌تر و به شهر نزدیک‌تر گردید.

در این هنگام، صوری‌ها دیدند، آنچه را که محال و غیرممکن می‌پنداشتند و خود را از آسیب دشمن جان‌سخت در امان می‌یافتند، انجام‌شدنی است، ولی برای جلوگیری از پیشرفت سریع کار دشمن، بر کشتی‌های کوچک نشسته و قسمت‌هایی از پل را که هنوز بهم مربوط نشده بود از جانب دریا احاطه کرده و به سپاه‌یانی که کارگران را نگهبانی می‌کردند، بار دیگر باران تیر می‌باریدند.

در این قضیه، پیشرفت کار و پیروزی با صوری‌ها بود، زیرا چون کشتی‌های آنها بسیار سبک و تندرو بود، سپاهیان صوری می‌توانستند، بی‌آنکه اسکندر مقدونی به آنها لطمه‌ای وارد نماید، پیش و یا عقب بروند، در نتیجه عده زیادی از مقدونی‌ها کشته و یا مجروح گردیدند، بی‌آنکه به صوری‌ها آسیبی رسیده باشد.

برای جلوگیری از این صدمات و لطمه‌های جانفرسا، اسکندر دستور داد تا در پیرامون کارگران، پرده‌هایی ضخیم از پوست حیوانات و پارچه‌های دیگر به‌کشند، تا تیرهای جان‌شکار صوری‌ها به کارگران، صدمه‌ای وارد نیاورد. در همان‌حال به فرمان سردار مقدونی، دو برج در منتهاالیه پل برقرار کردند و سپاهیان در برج‌ها استقرار یافته و از فراز آن به کشتی‌های صوری، باران تیر باریدند.

در برابر این اقدامات به دستور (به‌نیس)، سپاهیان زبده و کارآزموده‌ای بطور پنهانی به ساحل آمدند و کارگران مقدونی را سر بردند و از طرف دیگر، در کوه‌های لبنان نیز، اعراب تابع ایران، عده‌ای از مقدونی‌ها را به قتل رسانیده و جمعی دیگر از ایشان را به اسارت خود درآوردند.

اسکندر فاتح در برابر دلاوری های «به تیس» و صوری های شجاع به زانو درآمد

آسمان صور و شرق دریای مغرب (مدیترانه) را ابرهای تیره و مظلومی پوشانده بود، گاه از میان این ابرها، برقی می جهید و غرشی رعد آسا، وقوع طوفانی هولناک را از افق دوردست خبر می دادند. طولی نکشید که طوفان آغاز شد و کشتی های پهلو گرفته در بندر صور، در حالی که امواج خروشان و خشمگین دریا که از شدت غضب، کف بر لب آورده بودند به بدنه این کشتی ها و سواحل بندر برخورد می کردند و بعد ناله هائی سر داده به دریا عقب می نشستند. همه سربازان مقدونی و حتی شخص اسکندر از وقوع این طوفان سهمگین، دچار وهم و نگرانی شدند و اسکندر، بار دیگر برای تقویت روحیه متزلزل گشته سربازان مقدونی، ظاهر شدن آشفته گی هوا و ابرهای تیره را دلیلی بر مساعد بودن طالع خود قلمداد کرد.

اسکندر، پس از چند ساعت که طوفان لجام گسیخته و سرکش کمی آرام گرفت، چون دید که محاصره شهر به علت سرسختی و پایداری صوری ها به طول انجامید، ناگزیر قشون خود را به چند قسمت تقسیم کرده و کارهای محاصره را به «پردیکاس» و «کراتر» دو تن از ورزیده ترین سرداران جنگجوی خویش واگذار نمود و خود با چند لشکر سوار نظام مجهز وارد صحراهای مجاور «فینیقیه» و سوریه شد

تا لشکریان به تیس را که در آن نواحی موضع گرفته و مدافعان صوری به حمایت و پشتیبانی آنان متکی بودند، مورد هجوم قرار دهد.

در این هنگام، صوری‌ها، دماغه کشتی بزرگی را پر از ماسه و سنگ‌ریزه کرده و این کشتی را پس از اینکه با قیر، اندودند و از مواد محترقه و نفت لبریز کردند، آن را به کام طوفان سپردند. طوفان با یورش سهمگین خود، کشتی را با سرعت حیرت‌آوری به طرفی رانده و چنان آن را به خاک زد که دماغه کشتی در خاک فرونشست.

در این گیرودار، صوری‌هایی که در کشتی قرار گرفته بودند، مواد آتش‌زا را مشتعل گردانیدند و آنگاه در قایق‌هایی که قبلاً آنها را مهیا ساخته بودند جای گرفته و با افکندن مشعل‌های برافروخته به طرف پل و به سوی مقدونی‌ها، حمله سخت و هراس‌انگیزی را علیه دشمن آغاز نمودند.

کشتی قیراندود شده همینکه دستخوش حریق گردید، بادهای، این آتش را در پیرامون، پراکنده ساختند و طولی نکشید که از شعله‌های آتش، شعله‌های دیگری زبانه کشید که سراسر پل و اطراف را فراگرفت. برج‌های چوبین مقدونی‌ها و آنچه قابل اشتعال بود، طعمه حریق گردید و دود آن، تمام منطقه جنگی را تیره و نار گردانید.

مقدونی‌ها که در برج‌ها مستقر بودند، چون دیدند که در این گیرودار کاری از دستشان ساخته نیست، لامحاله و ناگزیر، سلاح‌های خود را به دور افکنده و خود را به دریا می‌افکندند و صوری‌ها که در انتظار چنین فرصت و پیش‌آمدی بودند و قصد به اسارت در آوردن آنها را داشتند، دست‌های آنان را با چوب و ادوات دیگر مجروح کردند تا نتوانند شناکان خود را به ساحل رسانیده از مهلکه جان سالم بدر برند. پس یکایک ایشان را به بند افکنده و به عنوان اسیر به بندرگاه صور بردند.

در همین روز، بار دیگر، بادهای تند و نندره‌های سخت وزیدن آغاز کرد و امواج دریا با قوتی مافوق تصور، ضربت‌های پیاپی به پل وارد کردند.

بالاخره، پل، پس از تحمل آن ضربات در هم شکننده نتوانست پایداری نماید و از وسط به دو نیم گردید و چون سنگ‌هایی که خاک روی آن را پوشانده بود در

زیر امواج دریا، از محل‌های خود جابجا شده و به کلی دچار فروپاشی گردیدند، بدین کیفیت، پل که آنهمه تلاش برای ساختن و برپا کردن آن به کار رفته بود نابود و خرد و متلاشی شد.

در این احوال، اسکندر مقدونی، بدون کامیابی و بهره‌گیری از صحرای اطراف، بازگشت و سردارانش با حال سرافکنندگی به نزدش آمده و هر کدام، گناه و تقصیر ویرانی پل را به گردن دیگری انداخت.

اسکندر، در حال خشم و عصبانیت فرمان داد تا کار را از نو و دوباره شروع کنند و این دفعه، ساختن پل را از جایی شروع کردند که مستقیماً با باد و طوفان روبرو بود و عرض آن را هم بیشتر گرفتند، تا برج‌هایی که در وسط آن ساخته می‌شود از تیرهای جان‌شکار صوری‌ها در امان باشد.

برای انجام این مقصود، بار دیگر، بازوان و دست‌های خسته و فرسوده شده مقدونی‌ها به کار افتاد، آنها، درختان کهن‌سال و بزرگ را با شاخه‌های آن به دریا می‌افکندند و روی آن، قطعات سنگ می‌ریختند و روی سنگ‌ها، باز درختانی قرار می‌دادند و روی آن، باز سنگ‌هایی می‌نهادند، تا اینکه بالاخره، یک‌نوع ساروج کاری، تمام این مواد را بهم سخت متصل می‌کرد.

اما، از (به نیس) بگوئیم که او، چون وضع را بدین منوال دید، تصمیم گرفت که نگذارد، این کار مقدونی‌ها هم پیشرفت نماید و بهمین مقصود به غواصان ماهر خود روی آورده آنها را حاضر گردانید که در کلیه محل‌هایی که از دید دشمن پنهان بود، به زیر آب رفته، خود را به پل برسانند و در آنجا، شاخه‌های درختان را با داس‌ها به سوی خود بکشند.

آن مردان پردل و بی‌باک و شجاع چنین کردند، کاری که جسارت فراوان و همت و شوق زیادی به انجام وظیفه در راه سرداری که تاریخ نظیر او را در شجاعت و پایداری و دلیری کمتر به یاد دارد می‌طلبید.

غواصان طبق دستوری که به ایشان داده شده بود به زیر آب و اعماق دریا رفته و با داس‌ها شاخه‌های درختان را به طرف خود می‌کشیدند و در نتیجه این اقدام متهورانه، بارهای سنگین که بر روی شاخه‌ها قرار گرفته بود به دریا فرو ریخته

می شد بعد که شاخه‌ها سبک می‌گردید، به تنه درختان قطور و کهن می‌پرداختند و در نتیجه کشیدن آنها، هر قدر بار نیز که روی آنها تلمبار شده بود به اعماق دریا فرومی‌رفت. و بهر حال با این کیفیت، آنچه مقدونی‌ها در خلال روزهای متوالی کوشش و مساعی خویش ساخته و پرداخته بودند ویران و تباہ می‌شد. در این گیرودار، اسکندر، بار دیگر، دچار شک و تردید و بیم و تشویش شده به سربازان خود گفت:

- این دریای صوری‌ها هیچ‌گاه نسبت به من مهربان نبوده و نخواهد بود، گوش فرا دارید و ببینید من چه می‌گویم: آیا باید محاصره‌صور، این شهر لعنتی را رها کرده و آنجا را ترک گویم و یا به پافشاری خود ادامه دهم؟! «پارمنین»، سردار فاتح مقدونی که اینک خود را بدطالع‌ترین مردان روزگار خویش می‌دانست گفت:

- من، یک‌بار به شما پیشنهاد کردم که شق اول را اختیار کرده و شهر صور را به حال خودش بگذارید! و حالا نیز بر عقیده نخستین خود راسخ می‌باشم... سردار به سخنان خود چنین افزود:

- چون تسخیر این بندر هرچند که موقعیتی حساس، هم از نظر دریائی و هم از جهت زمینی برای ما دارد، ولی نباید به خاطر آن متحمل این همه ضایعات و تلفات و مصیبت‌های بزرگ شد، که علاوه بر وارد آوردن ضایعات سنگین، روحیه مردان جنگاور و پیکارگران ما را سخت تنزل خواهد داد...

اما، همانطوریکه بارها اتفاق افتاده بود، باز هم در عین گرفتاری و پریشانی و تلخ‌کامی سردار مقدونی، بخت و اقبال به یاری او آمده و در گیرودار برخوردهای سخت و یأس‌انگیز که روحیه اسکندر را در هم شکسته بودند، نیروی دریائی مقدونی‌ها از طریق دریا وارد بندر صور گردید و «کل‌آندر» یکی از سرداران یونانی با سپاهیان جدیدی از یونانی‌ها به یاری اسکندر آمد.

نیروی دریائی مقدونیه، البته چندان نیرومند نبود، ولی در این هنگام، بحریه قبرسی‌ها از ایران مأیوس گشته و به مقدونی‌ها ملحق گردید و این رویداد مهم، موجب تقویت ناوگان دشمن شد.

خیانت ناوگان شاه قبرس به ایران

این خیانت قبرسی‌ها به ایران برای اسکندر ارزش فوق‌العاده‌ای داشت، زیرا صوری‌ها نمی‌گذاشتند مقدونی‌ها به تکمیل ساختمان پل توفیق پیدا کنند و با این حال، فقط با ناوگان امکان آن بود که کاری از پیش ببرد. بهمین جهت، این واقعه و رخداد غیرمنتظره باعث تقویت روحی اسکندر شده و وی، بحریه خود را که مرکب از یکصد و نود کشتی بود، به دو جناح تقسیم کرده، جناح چپ را به «ینی ناگراس» پادشاه قبرس سپرد که اکنون در جرگه هواداران اسکندر مقدونی درآمده بود و خود فرماندهی جناح راست را بر عهده گرفت.

«به نیس» در بندر صور، دارای هشتاد فروند کشتی بود، ولی از آن قدرت دریائی بهره‌چندانی نگرفت، بلکه به این امر بسنده و اکتفا کرد که سه کشتی را برای نگهبانی از دیوارهای بندر به کار گیرد.

به فرمان اسکندر، نیروی دریائی مقدونی‌ها، این سه کشتی را پس از یک زدوخورد و نزاع دریائی غرق کردند و آنگاه آلات و ادوات محاصره شهر را به کشتی‌های خود ریخته و از هر جانب به دیوارهای صور حمله‌ور شدند.

اکنون تمام مساعی و تلاش‌های جنگی مقدونی‌ها به این قضیه مصروف بود که دیوارها را با یورش‌های پیاپی سوراخ گردانند و با این نیت، آنچه از ادوات جنگی و وسایل محاصره در اختیار داشتند به کار گرفتند و سوراخ‌هایی در دیوار ایجاد کردند. با اینهمه و علیرغم آنکه کفه ترازوی جنگ تدریجاً به سوی اسکندر متمایل شده بود هیچگونه تزلزلی در اراده و عزم راسخ به نیس و صوری‌ها تا واپسین نفس بوجود نیامد.

به دستور به نیس، آنچه سوراخ در دیوار شهر ایجاد کرده بودند، مردان رشید و سخت‌کوش صوری آن سوراخ‌ها را از داخل شهر مسدود کردند و حتی به این امر هم قناعت نورزیده در داخل شهر، دیوار مرتفع دیگری ساختند که فاصله آن با دیوار نخست دو متر و نیم بود.

منظور به تیس، مدافع دلاور شهر صور و کلیه صوری‌های شجاع از برپا کردن دیوار دوم، این بود که هرگاه دیوار بیرونی را دشمن ویران ساخت، دیوار دیگری برای ادامه دفاع و نبرد در اختیار خود داشته باشند.

مقدونی‌ها وقتی دیدند که تمام نقشه‌های ویران‌گرانه آنان با تلاش مداوم و پایداری صوری‌ها نقش بر آب می‌شود، طرح نقشه دیگری را به موقع اجرا گذاشتند و آن چنین بود که:

«مقدونی‌ها، سفاین خود را که دارای چهار صف پاروزن بود از طرف دماغه، دو به دو بهم متصل کردند و در فاصله میان دو کشتی، پلی از تیرها و تخته‌ها ساختند و بر روی این پل‌ها، جمعی از سپاهیان تیرانداز و شمشیرزن خویش را قرار داده و آنها را بسوی دیوارها روانه کردند.

تعداد نفرانی که در این عرصه پیکار و تلاش جدید به کار گرفته شد، فوق‌العاده زیاد بود و سپاهیان مقدونی در پناه دماغه‌های کشتی‌ها، باران تیر و فلاخن بر صوری‌ها می‌باریدند.

این عمل مقدونی‌ها، باعث وحشت صوری‌های دلاور و شجاع گردید، چه با این شیوه و نقشه جدید، عده سپاه‌یانی که داخل ستیز و رزم می‌شدند به مراتب بیش از گنجایش ۱۹۰ کشتی بود و کار در محاصره قرارگرفته گان دشوار و بحرانی می‌شد.

همین که شب، پرده سیاه و تیره بر روی سراسر عالم و آدم فروکشید، اسکندر فرمان داد تا تمام سفاین او به شکل و ترتیب مزبور از هر طرف به شهر صور حمله‌ور گردند و در نتیجه، جدالی مهیب و ستیزی خونین درگرفت.

ولی در این احوال، ابرهای تیره و تار طوفان‌زائی در افق دور نمایان گردیدند، و به زودی آسمان صور را پوشانده و ظلمت و وحشت‌زائی تمام فضا را فراگرفت، بعد بادهای تندی برخاست و دریا به تلاطم و هیجان درآمد. دیری نپائید که تلاطم دریا، رشته‌های محکم دماغه‌های کشتی را از هم گسیخت و بر اثر این پیش‌آمد ناگهانی، کشتی‌ها از یکدیگر جدا شدند و تیرها و تخته‌ها به آب ریخته شد و از پی آنها سپاهیان مقدونی، پس از کشیدن ناله‌های دردناک به قعر دریا واژگون

گشتند، پس از آن باد و امواج دریا، کشتی‌ها را به‌این سو و آن سو کشید و سپس آنها را به‌شدت به‌یکدیگر کوبید.

در این حال، مقدونی‌ها دست و پای خود را گم کرده و در عین ترس و آشفتگی، نمی‌دانستند چه باید بکنند. وحشت و اضطرابی که براین مردان مغرور مستولی شده بود، هر لحظه به بی‌نظمی و مختل شدن کارهای جنگی می‌افزود: مرد سپاهی نمی‌گذاشت پاروزن وظیفه‌اش را انجام دهد و پاروزن دست و بال سپاهی را گرفته بود و ملاحان ماهر از ترس خطر و مسئولیت، آنچه را که سپاهیان ناآگاه می‌خواستند - انجام می‌دادند.

بالاخره نیروی دریائی مقدونیه به‌حال پراکنده‌گی در آمد. و آسیب و ضایعات فراوانی را متحمل گردیدند و آنگاه با هزار زحمت و مرارت، خود را به‌ساحل رسانیدند.

کارنازی‌ها به کمک صوری‌ها شتافتند

کارناژ یا (قرناجنه) که در شمال آفریقا قرار داشت، همواره از صور حمایت می‌کرد، چه کارنازی‌ها که ملتی دریانورد و تاجر محسوب می‌شدند جزئی از اجزاء سرزمین فینیقیه بودند که فینیقیه، خود در کرانه شرقی مدیترانه (دریای مغرب) جای داشت و از دولت ایران اطاعت می‌کرد.

در گیر و دار جنگ، جمعی از اهالی کارناژ به‌شهر صور وارد شدند تا اگر امکان آن باشد به برادران صوری خود یاری و مساعدت نمایند. وقتی از طریق دریا وارد صور گردیدند به «به‌تیس» اظهار داشتند: با اینکه ما، کارنازی‌ها شوق فراوانی در دل داریم که به برادران صوری خود کمک و یاری نمائیم، ولی به‌علت جنگی که با اهالی «سیراکوز» داریم و سیراکوزی‌ها، اردوگاههای خود را در نزدیکی دیوار پایتخت کشور ما برقرار کرده‌اند، لذا از کمک کردن به‌شما معذوریم و هم‌اکنون قسمت اعظم نیروهای ما در حال پیکار با مردم سیراکوز می‌باشد.

اظهارات این عده از مردم کارناژ، با اینکه امید صوری‌ها و به‌تیس را درگیر و دار جنگ با مقدونی‌ها قطع می‌نمود، ولی هرگز باعث یأس مدافعان دلاور و شجاع

ایشان نگردید، بلکه با همان حرارت و شور نخستین، جنگ را علیرغم همه مشکلات و دشواری‌ها ادامه دادند. فقط به نیت از ایشان درخواست کرد که زنان و اطفالشان را با خود به کارناژ برده و آنها را در محل امنی نگهداری نمایند.

این تقاضا را بخاطر این مطرح کردند تا با قوت و دلگرمی بیشتر و بدون تشویش و نگرانی، جنگ را همچنان ادامه دهند.

اما، متأسفانه کارناژی‌ها به دلیل نداشتن کشتی‌های کافی و امکانات دیگر نتوانستند کلیه زنان و کودکان صوری را با خود به سرزمین‌شان نقل مکان دهند، فقط عده‌ای از آنها را به دیار خویش بردند.

اما، صوری‌ها که همانطور با سرسختی و پایداری به پیکار ادامه می‌دادند، برای نابود ساختن دشمنان خویش، وسایل نوینی را اختراع نمودند و این وسایل، سپرهای مسین و یا پولادینی بود که قبلاً آنها را در آتش سرخ کرده و سپس آنها را از ماسه داغ و یک نوع لائی که می‌جوشید، انباشته کرده بطرف یونانی‌ها پرتاب می‌نمودند. ماسه داغ همین که از جوشن‌های مقدونیان گذشته و به بدن آنها می‌رسید، چنان پیکرشان را می‌سوزاند که هیچ‌گونه درمانی برای جراحات‌ها و زخم‌های وارده متصور نبود.

بعداً تیرهایی را که به آن چنگک‌ها، داس‌ها، لنگرهای پولادین و بعضی آلات قتاله و مرگبار دیگر نصب کرده بودند با وسایل مخصوص سنگین به حرکت درآورده و به طرف سفاین مقدونی پرتاب می‌کردند. وقتی که این تیرها برسفینه‌ای فرود می‌آمد، داس‌های آن، سپاهیان مقدونی را قطعه‌قطعه کرده و خود تیرها به سفاین آسیب می‌رسانیدند و نیز چرخ‌های اختراع کردند که پره‌های زیادی داشت. این چرخ‌ها را بوسیله دستگاهی به حرکت درمی‌آوردند و تیرهای مقدونی، وقتی با آن چرخ‌ها برخورد می‌کرد، خرد و متلاشی و یا اینکه کج می‌گردید. بعضی از چرخ‌ها را از سنگ مرمر ساخته بودند.

برابر مقاومت و پایداری دلاورانه صوری‌ها، اسکندر بالاخره خسته و درمانده شد، او، هرگز انتظار آن را نداشت که پس از آن پیروزی‌های درخشان و از پای درآوردن مردم شهرها، با چنین پایداری بی‌نظیری روبرو گردد.

سردار مقدونی بالاخره تصمیم گرفت که محاصره شهر را ترک گفته و به کشور مصر برود، زیرا می‌دید که تا آن زمان با سرعت پیش رانده و حالا در پای دیوارهای شهری صرف وقت نماید، بعلاوه تدریجاً روحیه مردانش بار دیگر دچار تزلزل شده که سرانجام دردناکی به همراه داشت.

اما، با این همه، اسکندر دریافت که به علت عدم کامیابی و شکست خوردن از به تیس دلاور و مردان جنگاور او به شهرت و نام و آوازه‌اش لطمه جبران‌ناپذیری وارد می‌آید، بهمین دلیل خواست تا یک بار دیگر برصور بتازد و بخت و طالع خود را که همواره با او نظر مساعدی داشت، تجربه نماید. با این قصد و نیت، بهترین و کارآمدترین سپاهیان خود را به کشتی‌ها نشاند و فرمان یورش مجدد را صادر نمود.

از میان سردارانش فقط «آمین ناس» با او هم عقیده بود، در حالی که سایر سرداران او، خلاف نظر او را داشتند و می‌گفتند که باید از محاصره دست کشیده و به کشور مصر رهسپار گردد.

در این گیر و دار، بار دیگر اتفاق شگفت‌آوری رخ داد که به زیان عملیات نظامی و دفاع جانانه‌ها منتهی شد.

داستان چنین بود که یک حیوان عظیم‌الجثه و غول‌پیکر، در دریا ظاهر شده و به پل خاکی نزدیک گردید و وقتی به سرپل رسید، در آب فرو رفته و پنهان می‌شد. این پیش‌آمد شگفت‌آور را هریک از طرفین برای خود به فال نیک گرفت. مقدونی‌ها گفتند:

- این حیوان، خواست به مقدونی‌ها بنماید که به کدام سمت، پل خاکی و یا دنباله آن را بنا کنند. اما صوری‌ها و فرمانده ایشان، به تیس آن را چنین تعبیر کردند که چون حیوان عظیم‌الجثه مزبور به زیر آب رفت، این علامت درست و صحیحی است که «نپتون» رب‌النوع دریاها، پل و تمام کارهای مقدونیان را به قعر دریا خواهد برد تا از تعدی‌ها و تجاوزهایی که به عنصر این رب‌النوع، یعنی دریا کرده‌اند، انتقام بکشد.

این تعبیر، فوق‌العاده موجب قوت قلب و دلگرمی به تیس و صوری‌ها گردیده

شادی‌ها کردند و پس از برآمدن خورشید در حال خلسه و مدهوشی به کشتی خود که با گل و ریاحین آنها را تزیین کرده بودند برنشسته و عازم جنگ با دشمن شدند. اسکندر که از نقشه مرموز صوری‌ها آگاه نبود، سفاین خود را به جای دیگر مأمور کرده بود، بنابراین صوری‌ها به دستور فرمانده خویش به سی کشتی کوچک مقدونی حمله برده و دو کشتی را گرفته و وحشت و هراس فوق‌العاده‌ای در میان سایر کشتی‌ها بوجود آوردند.

وقتی که اسکندر، فریاد مقدونی‌ها را شنید، سفاین خود را به محلی که آتش جنگ در آنجا شعله می‌کشید روانه گردانید و کشتی‌های فینیقی، پس از قدری زد و خورد با کشتی‌های مقدونی بطرف بندر صور عقب نشستند و اسکندر به تعقیب آنان برآمد، ولی نتوانست وارد بندر گردد، زیرا از فراز دیوارها، صوری‌ها به دستور به نیس، باران تیر بر سفاین مقدونی می‌بارید. اما در حین تعقیب، تعدادی از سفاین صوری را گرفته و یا غرق نمود. پس از آن، اسکندر مدت دو روز به سپاهیان خود استراحت داد و روز سوم، فرمان یورش عمومی را به نیروی دریائی و قشون خود داد و ماشین‌های جنگی از هر طرف وارد صحنه کارزار شدند.

در این یورش، خود اسکندر شخصاً از درون برجی چوبین بوسیله پل معلق به دیوار شهر برآمده و از آنجا با صوریانی که دیوار را نگهبانی می‌کردند پیکار نموده و عده‌ای را با نیزه و شمشیر کشته و برخی را با سپر تنه زده به پائین افکند. چون اسلحه او، در میان سایر سلاحها درخشش خاصی داشت و خود او هم علائم پادشاهی حمل می‌کرد، به نیس به مقابله وی شتافته و در مقر فرماندهی، او را هدف تیر قرار دادند. ولی از خوش اقبال او، هیچ کدام از تیرها به او اصابت نکرده و سلامت در جایگاه خویش باقی ماند و به جنگ ادامه داد.

در شهر صور «جرس»ها به صدا درآمدند

سقوط شهر و بندر صور

شهر قهرمان صور، آن مرکز تجاری تسخیرناپذیر بالاخره پس از ماهها پایداری و مقاومت قهرمانانه که تاریخ مقاومت‌ها، مشابه آن را کمتر به ثبت رسانیده، بر اثر ضربات پی‌درپی مقدونی‌ها و یورش‌های بی‌وقفه و بی‌امان سپاهیان اسکندر و آلات و ادوات جنگی آنان، حرکت به سوی سقوط را آغاز کرده و دیوارها و باروهای مستحکم شهر ندریجاً رو به انهدام و ویرانی گذاشت. دیوارهایی که صوری‌های دلاور و مردان جنگجوی مدافعش را در پناه خود، مدت‌ها در امان نگاهداشته بود، اینک می‌رفت که با شکاف‌ها و رخنه‌هایی که در آنها پدیدار گشته بود، آخرین هشدار را برای واپسین پایداری به مدافعان و نگهبانانش بدهد.

نیروی دریائی، اکنون وارد بندر صور گردیده و بعضی از مقدونی‌ها در برج‌هایی که صوری‌ها به‌دستور به تیس تخلیه کرده بودند جایگزین شده بودند. در این وقت، دیگر حالات روحی صوری‌ها، پس از آنهمه پایداری متزلزل گردید. ولی به تیس، فرمانده شجاعشان، همچنان استوار، سربلند، شمشیر از نیام برکشیده فرمان پایداری و تیراندازی و فلاخن‌افکنی می‌داد و کمترین نومیدی را از دفاع

شرافتمندانه به دل راه نداده بود.

(به نیس)، آن سردار بی پروا، به عموم سربازان جنگجوی خود اعلام کرد که هیچ گاه به آسانی تسلیم خصم کین توز و جان سخت نشوند و تا واپسین نفس از شهر و خانه خود دفاع نمایند.

پس، عده زیادی از سرسخت ترین و غیورترین مردان صوری که همچنان از فرمانده خویش و پایمردی های دلاورانه اش، الهام گرفته بودند، چون دیدند که شهر گرامی و عزیزشان به زودی سقوط خواهد کرد، ناگزیر، بی پروا بر دشمن حمله بردند تا هرگاه کشته می شوند، جمعی از مقدونی ها را نیز به خاک هلاکت افکنده باشند.

در این هنگام به دستور به نیس، جرس های شهر را به صدا در آوردند که بانگ آنها، فضای شهر را پر کرده و بر حالت شور و هیجان صوری های دلاور افزود. این، بدان معنی بود که کلیه مردان و زنان صوری می باید تا حد امکان از شهرشان دفاع نمایند و این بانگ ها، هشدار به اهالی صور بود.

در این وقت، برخی از مردان سلحشور و شجاع که نمی توانستند تحمل خواری و ذلت تسلیم را بر خود، هموار گردانند به خانه های خود شتافته، دست به خودکشی زدند تا به دست دشمن اسیر نشوند.

عده ای نیز بر بام خانه های خود رفته، سنگ و خشت و آنچه به دستشان افتاد، به طرف مقدونی ها پرتاب کردند که بر اثر این اقدام، تعداد زیادی از مقدونیان در خاک و خون غلطیدند.

اسکندر که بر اثر مقاومت سرسختانه (به نیس) و صوری های شجاع، سخت خشمگین شده و حالت درنده خوئی یافته بود از خود بی رحمی و شقاوتی باور نکردنی بروز داد که نظیر آن را کمتر سرداری در تاریخ گذشته مرتکب شده بود.

او، امر کرد تا تمام ساکنان شهر را به استثنای آنهایی که به معابد پناه برده بودند به قتل برسانند و بعد شهر صور را که دفاع از آن، وی را به سرحد جنون رسانیده بود دستخوش حریق گردانید.

این فرمان از آن جهت صادر شد که مگر به نیس و صوری ها دست از پیکار

بیهوده بردارند و در معابد پناهنده شوند، ولی به تیس به همه اعلام کرد که به دستور اسکندر گوش ندهند و اگر شهرشان هم در شعله‌های آتش محو و نابود گردید به معابد پناه نبرند، بلکه با همان سلاح‌هایی که برایشان باقی مانده بود به جنگ و پیکار ادامه دهند.

فقط از میان آنها، زنان سالخورده و اطفال در معبد‌ها گرد آمدند، بقیه صوری‌ها، هم در برابر خانه‌هایشان با شمشیر برهنه ایستادند، نا هرگاه مقدونی‌ها بدانها حمله برند به ضرب شمشیر، آنان را از پای در آورند.

پس از آن قتل عام و جنگ خونبار در معابد و گذرگاه‌های شهر صور آغاز شد و برای شقاوت و وحشی‌گری مقدونیان حد و اندازه‌ای نبود.

شش هزار نفر در میان سنگرها جان باختند که همگی از دم تیغ بی دریغ مقدونی‌ها گذشتند و در همان حال، عده زیادی هم از مقدونی‌ها به ضرب تیغ‌های مرگبار صوری‌ها به قتل رسیدند.

(به تیس) در آن دقایق هولناک، شمشیر بر کف از این محله و گذر، به آن محله و از این گذرگاه به آن گذرگاه می‌شتافت و با معدودی از یاران بسیار شجاع خود بی‌باکانه بر سپاهیان مقدونی می‌زد، می‌کشت و می‌درید و بر خاک می‌افکندشان.

وقتی، مقدونی‌ها بر قسمت اعظم شهر صور مسلط شدند بنا به قول «آریان» مورخ یونانی، دوهزار نفر از جوانان صوری را مقدونی‌ها در طول ساحل به‌دار آویختند. سیزده هزار نفر را به اسارت در آورده و سیزده هزار نفر از زنان و کودکان را به حکم اسکندر برده‌وار به مزایده به فروش رسانیدند.

شهر صور، با آن مقاومت دلیرانه‌اش، نام خود را در تاریخ جاودانه ساخت و نیز مدافعان شجاعش و سردار با شهامت آن بر تارک دنیای آن عصر درخشیدند.

نبرد اسکندر در شهر و بندر غزه

به تیس سردار قهرمان صور، اینک که آن شهر تبدیل به ویرانه‌ای سوخته شده بود به قلمرو شهر «غزه» رسید، چون می‌دانست اسکندر، پس از نابودی صور به غزه حمله خواهد برد.

غزه در سال ۳۲۳ پیش از میلاد، مورد تعرض اسکندر قرار گرفت. این شهر، وضعی قلعه مانند در کنار دریای مغرب داشت که به مساحت ۱۵۰ میل تا صور فاصله آن بود.

اسکندر قبل از حمله به شهر و بندر غزه، چون پی برد که آن شیر غران «به تیس» اکنون فرماندهی غزه را در مقابل یورش او به عهده گرفته و کار حمله و یورش او را سخت و احتمالاً غیرممکن خواهد ساخت، تصمیم گرفت این بار با فریب کاری و صحنه سازی، به تیس را دچار انحراف گرداند، پس به همین قصد به جمعی از کارآمدترین مقدونی ها فرمان داد تا با جنگ و رزم، سر مدافع سرسخت و بسیار شجاع غزه را گرم کنند، تا کارگرانی که به فرمان او، مشغول نقب زدن بودند بی دغدغه خاطر، کار خود را ادامه دهند، ولی از بخت و طالع بد اسکندر، هم خاک ریز دیواره های قلعه بندرگاه شهر سست بود و هم به تیس که سرداری هوشیار و آگاه بود، کسی نبود که فریب اسکندر مقدونی را بخورد.

باری، هزاران کارگر مقدونی و کارگران کشورهای دیگر، آنچه تلاش و کوشش به کار بردند تا مگر به نتوانند نقبی را که اسکندر منتظر آماده شدن آن بود ایجاد نمایند، تا هزاران سرباز مقدونی از آنجا وارد شهر شوند، تمام مساعی اشان بی ثمر ماند، چه، بلافاصله، ماسه هائی روان آن را پر می کردند و به تیس نیز که کاملاً مراقب اوضاع و احوال بود، به وسیله مردان دلاورش، آنها را به زیر باران تیرهای دل دوز می گرفت و دهها تن از آنان را بر خاک می افکند.

اسکندر که بار دیگر در برابر غزه به جدال (به تیس) دست یازیده بود به تلخی دریافته بود که با این شیوه جنگی قادر به گرفتن آن شهر بندری نیست و چیزی نمانده تا رویدادهای مصیبت بار (صور) تکرار شود، پس ناگزیر به عقب نشینی شده و به سپاهیان پیروز و مغرور خود تأکید کرد که از دسترس تیراندازان چابک و با مهارت به تیس خارج گردند.

هنگامی که این عقب نشینی اتفاق افتاد، چند روز دیگر که اسکندر متوجه شد که معطل ماندن در پای بارو و حصار نفوذناپذیر (غزه) روحیه مقدونی ها را همچون رخدادهای شهر صور سست خواهد گردانید، دستور داد تا حصار و

باروی شهر را در محاصره بگیرند، و خود به انتظار نشست تا مدافعان غزه و خاصه (به تیس) مدافع شجاع آن، از نبودن وسایل زندگی و مضيقه خواربار به تنگ آیند، در این صورت، شهری را که دیگر مردم و مدافعانش رمقی در جان ندارند به تصرف خود در خواهد آورد.

اما، (به تیس)، آن سردار پر تجربه و سرسخت که بیدی نبود که با محاصره و تنگی و قحط و غلا قافیه باخته و تسلیم مهاجمان گردد، با همان اراده و عزم راسخ، تصمیم به پایداری گرفت، ضمناً برای اینکه شر سردار مقدونی را دفع نماید، یکی از مردان بسیار متهور و جسور خود را مأمور کرد تا به نام تسلیم و پناهنده شدن به اسکندر، خود را به اردوگاه او رسانیده سپر بر زمین افکند. این مرد دلیر نیز در حالی که زوبین مرگ آفرین خود را در پشت سپرش مخفی کرده بود و چنین وانمود می کرد که از قلعه گریخته و قصد پناهنده شدن به سردار مقدونی را دارد. خود را به جایگاه سردار دشمن رسانیده و در برابر او زانو بر زمین زد و گفت:

- سردار بزرگ مقدونی! من قصد پناهنده شدن به اردوگاه شما را دارم. و آماده ام که در زیر فرمانتان با به تیس، فرمانده غزه بیکار کنم.

اسکندر نگاهی از روی کنجکاوی بر چهره وی افکند. مرد، قیافه سوخته ای داشت چشمانش چنین می نمود که از فرط کینه و خشم به شعله ای از آتش شباهت داشتند. پس به وی امان داد تا در صف جنگجویان مقدونی جای گیرد، ولی او در همین موقع غفلتاً زوبین خود را در فضا چرخانیده و آن را حواله سر اسکندر نمود.

اسکندر از این سوء قصد غیرمنتظره هر چند، ابتدایکه خورده بود ولی سر بر گردانید و ضربه را از سر گذراند، اما تیغه شمشیر بر شانه اش فرود آمده خون از آن جستن کرد. آنگاه مردان مسلح اسکندر بر سر او ریخته در زیر ضربات شمشیر و نیزه قطعه قطعه اش کردند. ولی شانه اسکندر به وسیله نوک زوبین آخته مرد، زخمی عمیق برداشت، «فیلیپ» پزشک اسکندر فوراً حاضر شده تیر را از گوشت بیرون کشید و خون بیرون جست، زیرا زوبین به عمق نشست بود.

این قضیه موجب وحشت مقدونی ها گردید، زیرا تا آن زمان هیچ ندیده بودند که تیر یا زوبینی، جوشن محکمی را مانند جوشن اسکندر دریده باشد، به حکم

سردار، جراحتش را بستند ولی از کثرت خونریزی از حال رفت، پس او را در آغوش کشیده به اردوگاه بردند. باری هنوز زخم اسکندر التیام نیافته بود که بار دیگر، نکاپو برای تسخیر غزه از سر گرفته شد.

اسکندر برای اینکه کار مدافعان شجاع شهر بندری را یکسره گرداند، فرمان داد تا پیرامونش، خاکریزها برپا سازند تا از روی آن بتوانند به داخل شهر حمله برد، ولی به تیس که متوجه نقشه شیطانی حریف بود، دستور داد در برابر آن خاکریزها، استحکامات جدیدی ایجاد کنند.

جنگ و گریز مدافعان با مقدونی‌ها هم‌چنان ادامه داشت، اما پس از چند ماه پایداری و سخت‌کوشی که در تاریخ دفاع‌های غیورانه سرزمین ما کمتر نظیری داشت، مقدونی‌ها بالاخره موفق به زدن نقبی از بیرون بارو به داخل استحکامات (به تیس) می‌شوند و به دنبال همین واقعه، گشودن راه و رخنه نمودن به داخل حصار میسر گردید. پس سیل سپاهیان دشمن وارد دژها و حصارهای غزه گردیدند.

اما، به تیس با چند تن از مردان متهور و شمشیرزنان دلاور خود، راه را بر مقدونی‌ها می‌گرفت و آنقدر به ضرب شمشیر و زوبین، از دشمنان می‌کشت که مقدونی‌ها ناچار عقب می‌نشستند.

سرانجام سردار غیرتمند و شجاع ایرانی، زخم‌های هولناکی برداشت و بیکرش غرق در خون شد، ولی با این وجود همچنان به جنگ و پیکار ادامه می‌داد.

سقوط شهر «غزه»

اسکندر که در صف اول و پیشاپیش جنگاوران خود رزم و ستیز می‌کرد، وقتی با حملات پی‌درپی خود به جلو می‌رفت، سنگی به پای او اصابت کرد، ولی همچنان به زوبین تکیه داده به حمله و جدال خود ادامه داد.

به تیس علیرغم مشکلات و دشواری‌های جانفرسائی که دشمن برایش فراهم کرده بود با نهایت دلاوری و شجاعت می‌جنگید و با این که زخم‌هایش که همچنان خون از آن بیرون می‌جست، او را ناتوان ساخته بود، معذالک دست از نبرد نکشیده چون حملات مقدونیان شدیدتر شد، مردان به تیس که دیگر نومیدی

به قلبشان راه یافته بود از پیرامون وی برخلاف اصول جوانمردی پراکنده شدند، ولی شخص به نیس که دیگر به آخرین مرحله از توان خود رسیده بود، استوار و سربلند به جنگ ادامه داد و با اینکه تنها مانده بود، دست از پیکار نکشید. هرچند که خونریزی های مداوم به کلی او را از حال برده بود.

مقدونی های به مرحله ای نزدیک شدند که می بایست به دستور سردارشان، نیرهای خلاص به سوی او رها گردانند. پس آن مرد دلاور بیگانه را به زیر باران نیر گرفتند تا اینکه نیمه مدهوش بر زمین در غلتیده اسیرش گردانیدند.

واپسین مردانگی و غرور «به تیس»

به تیس را که دیگر با آخرین دقایق زندگی طوفانی خود وداع می کرد به نزد اسکندر آوردند و اسکندر از دیدن آن مدافع رشید، در حالی که از فرط شادی در پوست نمی گنجید به وی گفت:

- به تیس! ای مرد جان سخت و لجوج، تو مسلماً چنان نخواهی مرد که می خواستی.

به تیس در همان حال نیمه مدهوش، نگاه تحقیر آمیزی به سردار مقدونی افکند و بعد گفت:

- اسکندر! تو، هیچ گاه نمی توانی بر خود فخر کنی و بیالی که مردی چون من را که با سپاهیان بی شمار تو یک تنه جنگیده ام با مرگ فجیعی تباه کنی؟

این کار تو، خفت و ذلت دیگری است که به تو سردار پرنخوت وارد می شود... اسکندر که از شنیدن این کلمات که روحش را می خلیلد به حالت جنون در آمده بود فریاد بر آورد:

- تو باید حاضر شوی تا آنچه را که برای تعب و رنج و مصائب اسیری می توانند اختراع کنند تحمل نمایی!

اسکندر در همین حال رو به مقدونی ها کرده گفت:

- ببینید، این سردار ایرانی چقدر لجوج و پرغرور است، آیا زانو بر زمین می زند و کلمه ای که دلالت بر اطاعت کند بر زبان می آورد؟ اما، من به خاموشی او

خانمه خواهم داد، نه با وسایل عادی، اگر نتوانم به هیچ وسیله به حرفش در آورم لااقل کاری می‌کنم تا ناله‌هایش، خاموشی او را قطع نمایند.
چون به تیس به تهدیدات سردار مغرور مقدونی وقعی ننهاد و باز هم خاموش ماند، خشم اسکندر ناگهان به حد دیوانگی رسید.

مرگ حماسه آفرین «به تیس»

اسکندر با اینکه می‌دید، اسیر شجاعش در حال نزع و مرگ می‌باشد، بی توجه به احوال غم‌انگیز، ولی حماسه آفرین او، دستور داد تا پاشنه‌های پای او را سوراخ کرده و تسمه‌ای از چرم سخت از این سوراخ‌ها گذرانیدند، آنگاه رشته‌ها را به ارابه‌ای و ارابه را به اسب‌هائی بسته و در حالی که پیکر مجروح و خونین در حال مرگ او بر روی زمین کشیده می‌شد، او را با همان وضع، پیرامون شهر غزه بکشدند تا آنگاه که فرمانده و مدافع رشید و وظیفه‌شناس غزه در حالی که شمشیر درهم شکسته‌اش بر خاک افتاده بود، جان به جان آفرین تسلیم کرد، و حماسه‌ای جاویدان از چگونگی مرگ خود به وجود آورد که در تاریخ ایران باستان جاودان مخلد گردید.



داریوش سوم در برابر اسکندر مقدونی

در تاریخ باستان ایران، دو شاه نیره‌بخت و بدطالع، دست نیرومند تقدیر و سرنوشت، آنها را دچار دردناک‌ترین و غم‌انگیزترین حوادث تاریخ کرد و بادر به‌دوری و آواره‌گی‌ها و سرانجام مرگی فاجعه‌آمیز، طومار زندگی‌اش را درهم نوردید.

نخستین پادشاه، داریوش سوم، آخرین فرمانروای سلسله هخامنشیان بود و دومین، یزدگرد سوم، شاه نگون‌بخت و نیره‌اختر ساسانیان بود. داریوش با خیانت و نزویری شرم‌آور که از طرف یکی از فرماندهانش به‌نام «بسّوس» به‌وقوع پیوست، با دردانگیزترین و جگرسوزترین وضعی کشته شد.

اما، یزدگرد سوم، آخرین فرمانروای ساسانی، متعاقب واپسین تلاش برای گردآوری مرد و سلاح و سپاه به‌دست آسیابانی بد نهاد که طمع در لباس‌های فاخر و درخشان او کرده بود به‌قتل رسید. پس هر دو مرد و هر دو حادثه مرگ به‌وضع‌ی فجیع اتفاق افتاد و این است حکم تقدیر که گاه چه بازی‌های شگفت‌آور و جگرسوزی دارد و انسان‌ها را به‌وسیله نزدیکان خود او، از رنج زندگی و عذاب ماندن در میان بد اختران و فرومایگان دغل و خیانت‌پیشه خلاص می‌گرداند و به‌سرای جاودانی رهسپار می‌کند. اما حال ببینیم که داریوش سوم، آخرین

فرمانروای هخامنشیان که به فرمان تقدیر می‌بایست پنجه در پنجه اسکندر مقدونی بیافکند چه کسی بود:

داریوش سوم، فرزند «آرسان» بود و او پسر «اوستن» فرزند داریوش دوم. مادر داریوش سوم را «سی‌سی گامبیس» می‌نامیدند.

داریوش دلیرترین پارسی

نوشته‌اند که داریوش از شاهزادگان هخامنشی نبود و بلکه از چاه‌پارهایی بود که احکام شاهان را به‌والی‌ها می‌رسانیدند، بعد وقتی که اردشیر با «کادوسی»‌ها پیکار می‌کرد، داریوش از جهت رشادتی که از خود نشان داد مورد توجه قرار گرفت.

در روایات چنین آمده که: شخصی از کادوسی‌ها که از جهت قدرت و زورمندی و دلاوری مشهور بود و کسی را یارای برابری با وی نبود، در میدان زور آزمائی مبارز طلبید و کسی از سپاه ایران را جرئت آن نبود که با وی پیکار کند، در این هنگام، داریوش که از دلاوری و شهامت بهره‌ها داشت، مرکب پیش راند و با آن شخص کادوسی به‌ستیز و مبارزه دست‌یازیده و طولی نکشید که او را به‌زمین افکنده قلبش را شکافت و با این اقدام عجیب خود تحسین عمومی را برانگیخت.

اردشیر شاه هخامنشی که سخت مجذوب دلاوری این مرد پر توان شده بود به‌اندازه‌ای از پیروزی داریوش خوشحال و شاد گشت که هدایای بسیار به‌وی بخشیده و او را «دلیرترین پارسی» خواند.

تمهیدات داریوش برای جنگ با اسکندر

اسکندر برای حمله به ایران دربارگاه خود، یک جلسه جنگی تشکیل داده و به‌مشورت با سرداران و نزدیکان خود مشغول گردید. در حالی که داریوش سوم چندی قبل از کشته شدن فیلیپ، پدر اسکندر بر تخت نشست و در صدد جنگ با او برآمد، به‌این کیفیت که در اندیشه و اراده آن بود که جنگ را به‌مقدونیه کشاند،

لکن، همینکه شنید فیلیپ در گذشته و اسکندر جوان به جای پدر، قدرت را به دست گرفته است، خیالش از بابت مقدونیه آسوده شد، زیرا هیچ تصور نمی کرد که اسکندر جوان، خطری برای ایران داشته و در فکر و اندیشه جهان گشائی باشد.

وقتی به داریوش خبر رسید که یونانی ها، اسکندر را پس از براریکه قدرت قرار گرفتن، سپهسالار کل یونان برای جنگ با ایران کرده اند، به این نکته تلخ پی برد که خواهی نخواهی باید در اندیشه ندارک جنگ و تمهیدات آن باشد. پس عده ای از مردم آن سرزمین، سپاهییانی از جنگاوران کارآموزیده و مردان سلحشور را برای جنگ به طور اجیر به استخدام در آورده و آنها موفق شدند پنجاه هزار نفر را که اکثراً از زبده ترین جنگجویان یونان بودند به عنوان مرد جنگی استخدام نمایند.

بالاخره حمله سهمگین و خوفناک اسکندر مقدونی، آن سردار بلند پرواز در اوائل قرن چهارم قبل از میلاد مسیح به سوی قلمرو ایران آغاز شد و «پارمنیون»، سردار معروف و جنگاور مقدونی که با سپاهیان خود در آسیا مستقر بود و انتظار حمله سردار بزرگ خود اسکندر را می کشید شهر «گری نیوم» را با یک یورش ناگهانی به تصرف خود در آورد و «کالاس» سردار دیگر مقدون «تروآ» را از چنگ قوای ایران به در آورد. چیزی از این حمله ناگهانی نگذشته بود که «ممن» سردار شجاع و ورزیده داریوش با دلاوری کم نظیر و به دنبال جنگی سخت و خونین، سپاهیان مقدونی را درهم شکسته و شهرهای تسخیر شده را آزاد ساخت.

اما، با این وجود، از آنجائی که اوضاع داخلی دربار ایران دچار اغتشاش و چند دسته گی شده بود و چندان اهمیتی به جابه جا شدن سپاهیان مجهز اسکندر نمی داد، از وجود سرداران دلیر و آگاه و جنگجویان کار کشته خود بهره ای نگرفت و اصلاً اطلاع نداشت که در آن سوی مرزهای کشور، نیروهای اسکندر، مقدمات حملات وسیعی را علیه ایران ندارک می بیند. و این غفلت دربار ایران و شخص داریوش موجب آن گشت که اسکندر از جهات مختلف، برتری چشم گیری نسبت به سپاهیان ایران به دست آورد.

داریوش به خوبی می توانست از خزاین سرشار از زر و سیم و نفایس تخت جمشید، شوش، بابل، همدان، برای گرد آوردن نیروهای جدید، مهابای جنگ و کارزار، بهره برگیرد. ولی، هیچ اقدامی در این خصوص به عمل نیاورد، گویی، او، آنهمه ذخایر گرانبها و پرارزش و ثروت های عظیم را نگاه داشته بود تا آنها را نصیب اسکندر فاتح و سرداران غارتگر او بنماید.

اسکندر و «امید»

نقشه مهم و اساسی اسکندر مقدونی این بود که با عمده قوای خود، مرکب از ورزیده ترین و جنگاورترین سپاهیان یونانی و مقدونی از راه «هلس پونت» (داردانیل کنونی) وارد خاک لیدیه (آسیای صغیر - ترکیه کنونی) شده و به مرزهای ایران ناخت و تاز نماید. او، پس از اینکه تدارکات جنگی خود را برای این حمله عظیم آماده می کرد «آنتی پاتر» سردار مقدونی خود را با دوازده هزار پیاده و سوار نظام در مقدونیه باقی گذاشت تا امور کشورش را به گرداند، بعد اراضی و املاک زیادی را میان دوستان خود تقسیم کرد. در این موقع سردارانش که می باید در زیر فرمان وی حمله را آغاز نمایند از اسکندر فرمانده خود پرسیدند: پس تو که همه چیز را تقسیم کردی، پس برای خودت چه باقی گذاشتی؟ اسکندر پاسخ داد: «امید» را!! سردارانش در جواب گفتند، پس ما هم در زیر پرچم تو جنگ خواهیم کرد و همان «امید» را برای خود نگاه می داریم.

اسکندر می خواست این گونه به سرداران خود به فهماند که: من تمام دارائی و هستی خود را به معرض بخت آزمائی گذاشته ام، اگر پیروز شدم که این خزانه در برابر خزانه دیگران چیزی نیست، و اگر مغلوب شدم که هردو را باختهم. ولی خدمتگزاران و دوستان صادقی برای خویش ذخیره کرده ام...

داریوش وقتی با حمله ناگهانی اسکندر روبرو شد به سردارانش گفت که باید در برابر قوای مجهز، خاصه سوارنظام اسکندر عقب نشینی کرده و تمام شهرها،

دهات را آتش زده و با سیاست جنگی «زمین های سوخته» آنچه آذوقه بر سر راه اسکندر است نابود گرداند، تا او نتواند به داخل خاک ایران داخل شود و از طرف دیگر، جنگ را از راه داردانل به اروپا کشانده و با قوای دریائی نیرومند و نیروی زمینی خود با مقدونی ها وارد نبرد گردد.

«ممن» سردار هوشمند و آگاه ایرانی که بعداً به بزرگترین سردار ایرانی عصر کوروش به نام «آریوبرزن» پیوست چنین گفت:

«ای شاه! مقدونی ها بیش از یک ماه آذوقه و پول ندارند، وقتی که دیدند آذوقه نیست و ما تمامی آنها را محو و نابود کرده ایم، چاره ای جز عقب نشینی ندارند. ولی اگر جنگ را به اروپا بکشانیم، از دو صورت خارج نیست، هرگاه مغلوب بشدیم که تمام سفاین دریائی و ناوگان قدرتمند ما به دست اسکندر خواهد افتاد، ولی اگر پیروز شدیم، بیش از آنچه دادیم نخواهیم داشت. مقدونی ها، اسکندر، پادشاه خود را در رأس سپاهیان خویش دارند و حال آنکه شما فرماندهی نیروهای ایران را بر عهده خود نگرفته اید.

سرداران داریوش که نمی خواستند در حضور شاه هخامنشی که آخرین لحظات و واپسین دقایق فرمانروائی خود را می گذرانند، او را به رنجانند و به خوش آمدگوئی و نملق گفتن و حسادت که در طبیعت و سرشتشان بود عادت داشتند، رأی و عقیده درست ممن را نپسندیدند و گفتند:

«این نقشه برای خود ممن نیکوست، نه برای شخص شاه! زیرا با این نقشه، جنگ طولانی خواهد شد و ممن که اختیارات وسیعی دارد از این وضع حد اعلای بهره گیری را خواهد کرد، پول و عطایای زیادتری از شاه خواهد طلبید و برای ما، ایرانیان این گونه جنگ ها و نقشه ها، شرم آور و غم انگیز است! ما، باید از نقشه شخص شاه پیروی کنیم.

«ممن» از این اتهامات، سخت خشمگین و برافروخته گشت و دست به قبضه شمشیر برد ولی با یک نگاه به چهره شاه که وی را مردی نیره روز و اسیر در چنگال دژمردان چاپلوس می دید از تصمیمی که برای کشتن و مرگ سرداران بی خرد گرفته بود عدول کرد.

در این هنگام «آرسیت» والی «فریگیه» که در حضور داریوش بود گفت:
 - من اجازه نمی‌دهم، حتی یک کلبه را در ایالت من بسوزانید...
 پس جلسه مشورتی و رأی‌زنی بدون نتیجه نهائی و اخذ تصمیم پایان یافت و
 داریوش سوم تصمیم گرفت هرکاری را که با عقل و اندیشه او درست می‌آید
 به مرحله اجرا بگذارد.
 ولی حمله اسکندر با آن قوای عظیم از راه زمین و دریا آغاز گردید.

آغاز جنگ هولناک «گرانیک»

جاسوس‌های اسکندر با صحنه‌سازی ماهرانه‌ای فرمانده کل سپاهیان داریوش
 را در کنار رودخانه «گرانیک» اغفال کرده عمده قوای او را از درون دژ مستحکم وی
 به سوی منطقه دیگری کشاندند. اسکندر وقتی آگاهی یافت که جاسوسانش طبق
 نقشه و خواسته او عمل کرده‌اند و اکنون قدرتمندترین دژ محافظ دو سوی گرانیک
 تقریباً بلا دفاع مانده و یا حداقل تضعیف شده است، به سرعت و چابکی، اردوی
 خویش را در برابر دژ سست شده تمرکز داده حمله اساسی خود را برای عبور از
 رودخانه آغاز کرد.

سپاهیان «آرشام» یکی از سرکردگان داریوش، اکنون در منطقه گسترده‌ای که
 در پایه کوهی قرار داشت تمرکز یافته بود، ولی آنها هرگز دستوری دریافت
 نکردند تا در برابر اسکندر که سرگرم زدن پل‌های موقت بر روی رودخانه، برای
 گذراندن نیروهای مجهزش می‌باشد پایداری و مقاومت نمایند. اما نقشه آرشام که
 دژ را تقریباً تضعیف کرده بود چنین بود، که بر قوای دشمن در حال عبور از
 رودخانه گرانیک حمله کرده آنان را تار و مار گرداند.

«پلوتارک» و «آریان» دو مورخ معروف یونانی نوشته‌اند که اسکندر در طلیعه
 پگاه، عبور از روی رودخانه را درست در برابر دژ آغاز کرد و نیروهای سوارنظام
 ایران به فرمان آرشام، صفوف خود را که عبارت بود از سواران جوشن‌دار،
 مرکب‌های مفرغ‌پوش، نیزه‌داران ماهر و چابک، آراستند تا به محض دریافت
 فرمان، هجوم را با شمشیرهای آخته و نیزه‌های مرگبار آغاز کنند.

آنها ترتیب و عده قشون ایران را چنین وصف کرده‌اند: جناح چپ سپاه تحت فرماندهی ممنن و «آرسامن» والی، یعنی آرشام پشت سر آنها «آرسیت» بود که به سوارنظام «پافلاگونن» که فرماندهی سوارنظام گرگان را بر عهده داشت.

اما، قلب قشون ایران ترکیب یافته بود از سوارنظام ملل گوناگون که همگی جزء اتباع کشور ایران بودند، آنها از دلاورترین و شجاع‌ترین مردانی تشکیل شده بودند که قادر بودند بی پروا و متهورانه بر قلب دشمنان بتازند و آنها را از هم چند پاره گردانند.

پیاده‌نظام ایران که در پشت سر سوارنظام موضع گرفته بود از خود جنبش و حرکتی نشان نمی‌دادند، زیرا معتقد بودند که سواره‌نظام، کار دشمنان را یکسره خواهد کرد.

بنا به عقیده مورخین، عده نیروهای ایران در گرانیک از سواره و پیاده به چهل هزار نفر می‌رسید.

وقتی جنگ با غرش و غریو شیپورها و فروکوفتن طبل‌ها و شیهه مرکب‌ها و فریاد پرطنین دلاوران سوارنظام ایران که البته مستحکم‌ترین دژ و پناهگاه خود را که برایشان در حکم تکیه‌گاه و پشتوانه جنگی را داشت، از دست داده بودند، آغاز گشت، سوار نظام‌تی‌سالین که جزء جناح چپ قشون اسکندر و تحت فرماندهی «پارمنین» بود زودتر از دیگر جنگجویان مقدونی مورد حمله مرگبار سوارنظام ایران قرار گرفت.

سوار نظام ایران با شجاعت و مهابت شگفت‌آوری با شمشیر و نیزه‌های بلند و سنان، مقدونیان را از خانه زین برمی‌کنند و با نهور و قدرت بی‌مانندی در حالی که شکم یا سینه و یا سرهایشان را دریده بودند بر عرصه آغشته به خون کارزار می‌افکندند.

اسکندر که وضع را چنین وخامت‌بار دید و تلخکامی شکست را از نزدیک احساس نمود، بی‌درنگ با سوارنظام زبده مقدونی که در جناح راست استقرار داشت به‌شخصه بر سوارنظام دلاور ایران، هجومی ناگهانی برد و پس از یک نبرد سخت و وحشتناک، صف سوار نظام ایران را که تا پیروزی قطعی و تارومار

گردانیدن مقدونیان فاصله چندانی نداشت به عقب نشانده و در میان آنان کشتاری فوق العاده کرد. ولی سوار نظام ایران همچنان می جنگید و با استواری و دلیری، شمشیر می زد و زوبین سینه شکاف می افکند و در برابر فشار فزون از حد دشمن، جسارت و جرئتی تزلزل ناپذیر ابراز می کرد.

دو شیر ژیان در برابر هم

در این گیرودار معلوم و آشکار نبود که نسیم فتح و پیروزی، پرچم کدام طرف را به اهتزاز در خواهد آورد.

این وضع ادامه داشت که «سپتیرات» پارسی، داماد داریوش، والی ولایت «ینیانی» که در شجاعت ممتاز و شاخص بود با سپاهی نیرومند و چهل نفر از مبرزترین و کارآمدترین یارانش به مقدونی ها، حمله جدیدی را آغاز کرد و با ضربات شدید و کوبنده ناگهانی، عده زیادی از دشمن را مقتول و مجروح گردانید.

حمله ناگهانی داماد داریوش، چنان خردکننده و درهم شکننده بود که کسی نتوانست در برابر وی پایداری نماید و اسکندر که هنوز از شمشیر آغشته به خونش خون می چکید و در حال نبرد هولناکی بود، مرکب به سوی داماد داریوش راند. «سپتیرات» والی که یقین کرده بود، خداوند چنین مقدر نموده که به نیروی بازوانش، دلاوری اسکندر را که نامش در جهان پیچیده بود پست و ذلیل و خوار گرداند، زوبین خویش را به سوی اسکندر پرتاب کرد تا شاید وی را به خاک و خون درغلطانند. ضربت چنان کاری و سخت و شدید بود که پولاد زوبین از سپر گذشته و به بالای شانه اسکندر رسیده آن را از هم بدرید. اسکندر که فاصله اش تا مرگ چندان نبود، با قوت زوبین حریف را در حالی که خون از آن بیرون می جهید از شانه اش بیرون کشیده و مهمیزهای خود را به پهلوهایی مرکب فرو برده آن را از جای جهاند، آنگاه نیزه ای را که در پهلوی اسبش آویخته بود از جایگاهش بیرون کشید و با آن، ضربتی بر سینه داماد داریوش زد که آهن نیزه، جوشن او را از هم شکافته به سینه اش نشست و همانجا بماند. صحنه ای عجیب و تماشائی و حیرت انگیز و بلکه حماسه آسا به وجود آمده بود. تمام صفوف دو طرف

(مقدونی‌ها و ایرانی‌ها) دست از نبرد کشیدند و تماشاگر، مجذوب این عملیات تحسین‌انگیز شدند و بی‌اختیار در دل به آن دو شیر زیان عرصه کارزار گرانیک آفرین‌ها گفتند.

داماد داریوش، بی‌آنکه اراده و توانائی‌اش را از دست بدهد و زانو سست گرداند، بی‌درنگ شمشیر خود را از نیام بیرون کشیده و به اسکندر حمله‌ای سخت کرد. ولی قبل از اینکه وی بتواند با آن شمشیر جان شکار، کار سردار مغرور مقدونی را به اتمام برساند، اسکندر بر وی پیش‌دستی کرده با نیزه ضربت مهلک دیگری به پیشانی حریف شجاع وارد آورد. داماد داریوش مدتی بر روی مرکب به استقامت و پایداری پرداخت ولی وقتی احساس نمود که نیروی پایداریش به پایان رسیده است از اسب به‌زیر واژگون گردید. همینکه وی بر خاک افتاد برادرش «روزاسس» به انتقام خون برادر به اسکندر حمله برد و چنان ضربتی بر تارک وی وارد آورد که کلاه خود اسکندر از سرش جدا شده به هوا برخاست و دستش به شدت مجروح گردید.

با اینکه برادر «سپتیرات» در خون غلطید، ولی برای نین تصمیم بود که ضربت دیگری فرود آورده کار اسکندر را بسازد که در این گیرودار «کلیتوس» معروف به «سیاه» خود را وارد معرکه جدال کرده و با شمشیر دست روزاسس را قطع نمود. در واقع کلیتوس را باید ناجی اسکندر نامید، چه اگر، او خود را به کمک سردار مقدونی نرسانده بود، طومار زندگی اسکندر به هم برآمده بود.

یاران این دو برادر که هر دو از مرکب‌ها به‌زیر افتاده بودند، گرداگرد جنازه‌های بی‌جان آن دو مرد شجاع جمع آمدند و در همان حال با تیرهای دلدوز، باران تیر بر اسکندر باریدن گرفتند. آنگاه جنگی دیگر با شدتی بیشتر و سهمگین‌تر از نبرد نخستین آغاز شد.

یاران داماد داریوش که خطر را به‌هیچ گرفته بودند به‌جدال و ستیزی سخت مشغول شدند تا مگر اسکندر را محو و تپاه گردانند، ولی اسکندر مقدونی از فراوانی حمله‌گران اندیشه به‌دل راه‌نداد و با وجود اینکه دو تیر هلاک‌آور به جوشن و کلاه خود او و سه تیر به سپرش فرود آمده بود، معذالک از صحنه رزم بیرون نرفت و با

شمشیر و نیزه به دفاع مشغول شدند.

در این معرکه جدال، پارسی‌ها، ورزیده‌ترین و شجاع‌ترین سرداران خود را که امکان داشت فتح و پیروزی را از آن خود گردانند از دست دادند.

پس از آنکه اکثر سرداران و فرماندهان پارسی به قتل رسیدند و صفوف منظم آنان به واسطه فشار شدید مقدونی‌ها از هم شکافته گردید، آنهایی که در برابر اسکندر پای مردی فشرده بودند ناگزیر از فرار شدند و بعد هزیمت ایشان به سایر قسمت‌ها سرایت نمود و جنگ گرانیک با پیروزی اسکندر به پایان رسید.

تنها سردارانی که در این جدال مهیب، جان به سلامت بردند «ممن» و «آراسپ» بودند، که بعداً به آریوبرزن مدافع رشید و بسیار شجاع در بند پارس (تخت جمشید) پیوستند، بقیه از زخم‌هایی که برداشته بودند درگذشتند.

اما، نیره‌روزی اصلی پارسی‌ها، در این جدال مخوف، بر اثر زمینه‌سازی قبلی جاسوسان اسکندر بود که مدافعان دلاور ایرانی را از دژ نیرومند و مستحکم خود خارج ساخت و آنان را به سوی منطقه دیگر کنار رودخانه (گرانیک) کشاند.

اسکندر برای تشویق و دلگرمی سربازان خود به آنهایی که جلادت و رشادت فوق‌العاده‌ای از خویشتن نشان داده بودند، پاداش‌های ذیقیمت داد و امر کرد تا اجساد مقتولین را با احترام به خاک بسپارند.

تکاپوهای نوین داریوش در راه جنگ

اسکندر مقدونی که همچنان پیش‌ناز جنگ با سپاهیان داریوش سوم بود، بعد از پیروزی «گرانیک» لشکر به ایالات «هالیکارناس» و «فریگیه» کشید و سردار معروف خود «پارمنین» را به شهر «سارد» (سارد طلائئ) مرکز لیدیه فرستاد تا از آنجا با سوار نظام تسالی و با دستجات سوار و پیاده «آمیس» به‌طور ناگهانی بر فریگیه بتازد تا راه رسیدن آذوقه و مهمات از داخل ممالک ایران برایش آماده گردد. در این وقت، اسکندر بعضی از سربازان مقدونی را که به‌نازگی زن گرفته و هنوز ماه به اصطلاح شیرین «عسل» را نگذرانده بودند و از دوری و فراق همسران جوان خود سخت می‌نالیدند، تحت فرماندهی بطلمیوس به مقدونیه فرستاد تا زمستان را با آن سربازان سپری نماید، و در همین زمان اسکندر به سرداران خود که در مقدونیه بودند دستور داد تا سپاهیان جدیدی از پیاده‌نظام و سوارنظام جمع‌آوری کرده و پس از تعلیم و آموزش‌های سخت جنگی آنها، ایشان را در فصل بهاران به آسیا گسیل بدارند.

سردار مقدونی که به تلخی دریافته بود که در اردوهای او، فحشا و فسادهای جنسی زیاد شده و بیداد می‌کند، از ترس اینکه مبدا این قضیه باعث سست شدن اراده و عزم راسخ سربازان گردد، کسانی را که مرتکب فحشا می‌شدند دستگیر

کرده و به جزیره کوچکی که در خلیج «سرامیک» واقع بود روانه نمود و در این جا بود که خبر دردناک و غم‌انگیز مرگ جاسوسه فریب‌کارش «بثانریس» به او رسیده وی را سخت آشفته‌حال و ملول گردانید.

اسکندر آنگاه همان نقشه نخستین خود را که تصرف تمام صفحات و مناطق دریائی بود دنبال نمود و قصدش چنین بود که نیروی دریائی پر قدرت ایران که در عهد خشایارشا به اوج اقتدار رسیده بود، قادر نباشد که برای خود از طرف دریا، تکیه‌گاهی داشته باشد. اسکندر سپس با سپاهیان ورزیده و جنگاور خویش قسمت اعظم شهرها و روستاها و مناطق فریگیه را تصرف کرده و همه را به باد غارت و تاراج داد. در این هنگام که زمستان با ریزش برف و باران آغاز شده بود، اسکندر مقدونی به خاطر استراحت و تجدید قوای جنگی به عیش و خوش‌گذرانی با معشوقه‌اش «نائیس»^۱ پرداخت. ولی در این گیرودار از پارمنین، سردارش خبر شگفت‌آوری شنید که ناگهان مستی را از سرش دور گردانید.

این سردار معروف، شخص مرموزی را بازداشت کرده بود که نامش «آسی سی‌نس» بود، او، پس از بازجوئی‌های اولیه، اظهار داشت که داریوش در راستای نکاپوهای جنگی تازه خود، او را نزد والی فریگیه فرستاده بود تا سپاهیان تازه‌نفسی را برای وی تدارک ببیند و در صورت عدم کامیابی در این راه، اسکندر، «لن سست» فرزند اروپ را ملاقات کرده به او از سوی وی پیغام دهد که در صورت اتحاد و کمک نظامی و جنگی به داریوش، شاه ایران، وی را به جای اسکندر فرزند فیلیپ، پادشاه مقدونیه کرده و هزار تالان طلا به وی خواهد داد.

این سردار بانفوذ مقدونی با «آمین ناس» مقدونی که فرار کرده و به دربار ایران پناهنده شده بود وعده کرده بودند تا اسکندر را با توطئه‌ای به قتل برسانند.

اسکندر به شنیدن این راز هولناک به مشورت با دوستان و سرداران خود سرگرم شده از آنها خواست تا راهی را برای تنبیه و مجازات اسکندر، «لن سست» به او ارائه نمایند. آنها گفتند، قبل از اینکه سردار مورد نظر داریوش پی برد که نقشه‌اش افشا

۱. چنین معلوم بود که برای اسکندر، عشق‌بازی با معشوقه‌اش مانع و اشکالی نداشت، ولی برای سربازانش، فحشا اشکال اخلاقی عمده‌ای به حساب می‌آمد!

گردیده است با سوارنظام ممتاز و کارآمدی که تحت فرمان خود دارد بر اسکندر طغیان خواهد کرد و دیگران را نیز با خویشتن همداستان می‌نماید و این کار، یک ضربت شدید خردکننده‌ای است که به فروپاشی نظام جنگنده او منتهی خواهد گشت.

ولی اسکندر که برای انتقام جوئی هرگز حد و مرزی نمی‌شناخت، فوراً قاصدی نزد پارمین فرستاد و به او دستور داد تا اسکندر، «لن سست» را بازداشت کند. پس از توقیف وی، از جهت وجهه و مقام والائی که او در خانواده اسکندر مقدونی داشت، مدت‌ها در اعدام و قتل وی به دفع الوقت و تعلل گذرانید، تا پس از سه سال، بعد از کشتن «فیلوتاس» یکی از سرداران یاغی‌اش، این سردار بانفوذ و ارجمند را هم به قتل رسانید.

کارهای برجسته و درخشان «مم‌ن»

اسکندر مقدونی، فریگیه و لیکیه و آنگاه قسمت بیشتر شهرهای لیدیه (آسیای صغیر کنونی) را پس از جنگ‌های خونین به تصرف خود درآورده نیروهای خود را به شهرها و بنادر مدیترانه شرقی و مهمتر از همه به «غزه» نزدیک کرد تا در آن مناطق، بار دیگر طالع خود را باقوای داریوش که دلیرانه در برابر او پایداری مردانه‌ای می‌کرد به‌بونه آزمایش گذارد.

اما، در این احوال که اسکندر، صفحات دریائی تحت سلطه و فرمان ایران را یکایک به تصرف خود درمی‌آورد، سردار بزرگ و باکفایت و کاردان داریوش، «مم‌ن» که در دلاوری و جنگاوری تالی نداشت، باقی مانده. قوای ایران را برای رویارویی با دشمن به‌گرد خود فراخواند و آنها را برای پیکارهای سخت آتی آماده گردانید. اگر داریوش چند تن سردار مبرز و باکفایت نظیر «مم‌ن» را در اختیار داشت، در چنان وضع مخاطره‌آمیزی که حیات سیاسی و استقلال و تمامیت ارضی ایران در معرض تهدید ویران‌گرانه‌ای بود، داریوش سوم موفق به درهم شکستن نیروهای بزرگترین و قدرت‌مندترین سرداران زمان و عصر خویش می‌گردید، ولی افسوس و هزار افسوس که نظیر (مم‌ن) و بعدها «آریوبرزن» و

«به تیس» جز تنی معدود نبودند و فرماندهی و رهبری کل سپاهیان ایران فقط در اختیار شخص داریوش بود که علیرغم، همه وطن دوستی ها و نکاپوهای شبانه روزی و تلاش هایش، قادر نبود که نیروهایش را در یک جبهه وسیع و گسترده هدایت و رهبری نماید.

باری سخن بر سر «ممن» است که داریوش به اتکای کفایت و مهارت در فن لشکرکشی وی، او را تکیه گاه و مظهر تمام امیدهای خود کرده بود که البته حقاً هم کاری درست و سنجیده بود.

داریوش، آن سردار بزرگ و خستگی ناپذیر را والی و فرمانده تمام صفحات دریائی ایران از شرق تا جنوب و شمال گرداند و برای وی پول و وجه کافی و ملزومات و ساز و برگ جنگی کافی ارسال داشت تا صرف تجهیزات و هزینه نگاهداری و اجیر کردن سپاهیان جدید بنماید. پس از آن «ممن» از هر کجا که توانست قشون اجیر و استخدام نمود و با سیصد فروند کشتی عظیم که در اختیارش بود بلامانع در دریاها سیر و گشت می کرد و اوضاعی را که موافق یا مخالف نقشه وسیع او بود به دقت مورد سنجش و ارزیابی قرار می داد.

مرگ غم انگیز «ممن» سردار ایرانی

این سردار بزرگ، تمام جزایر و پایگاههای نظامی و دژهای قابل بهره گیری را که به تصرف اسکندر در آمده بود به نیروی شهامت و سلحشوری و مهارت جنگی آزاد ساخت و پادگان هایی در آن نقاط برقرار کرد. پس از آن عازم «لس لبس» گردید و مناطق زیادی را بی جنگ و خونریزی و فقط در سایه سیاست ماهرانه نظامی به تصرف خود در آورد. این فعالیت ها و اقدامات درخشان، او را چهره ای بسیار ممتاز سر آمد همه سرداران شرق کرد به طوری که اگر نیروی لازم در اختیارش بود، طومار فتوحات اسکندر را با همه شهرت و معروفیت در هم می پیچید، ولی دست نیرومند تقدیر و سرنوشت نخواست تا چنین سرداری که شهرنش حتی از اسکندر هم فزونی گرفته بود، در آن دقایق سرنوشت ساز برای شکست دادن اسکندر، از سلامتی بهره مند باشد. زیرا به بیماری مهلکی مبتلا شد و

در گیرودار عملیات جنگی به مرگ دردناک و فاجعه آمیزی از پای درآمد. ولی پیش از وداع این جهان بی بنیان و فانی به کمک داریوش به تدارکات جنگی او کمک‌های ذیقیمتی نمود.

به هر تقدیر مرگ این سردار بزرگ در آن دقایق حساس و سهمگین فاجعه عظیمی برای مدافعان ایران به شمار رفت.

داریوش فرمانده کل سپاهیان مدافع

قبل از اینکه «مم‌ن» از بیماری مرموزی که به آن دچار شده بود روی در نقاب خاک بکشد، برای تدارکات جنگی داریوش با او مشورت کرد، اما داریوش، پس از مرگ دردناک سلحشورترین سردار جنگجوی خویش، فرماندهی کل سپاهیان را شخصاً به عهده گرفت و مرکز فرماندهی خویش را بابل^۱ قرار داد.

قشونی که داریوش به یاری «مم‌ن» جمع آوری کرده و در بابل گرد آورد، طبق عقیده یکی از بزرگترین مورخ نامی آن زمان «آریان» چهارصد هزار نفر تخمین زده شده بود. اما، پلوتارک تعداد آنها را ششصد هزار نفر بر آورد کرده بود. اینها از تمام ممالک تابعه ایران و بیشتر از مردم یونان جمع آوری شده بودند.

اینک داریوش و مم‌ن که دچار کسالت شدید بود در شهر بابل در کنار «حدائق معلقه» روبروی هم نشسته و به مشورت مشغولند. داریوش می‌گوید:

- ای سردار بزرگ و ای مایه امید همه ایرانیان وطن‌خواه! آیا به نظر تو چگونه باید این نیروها را صف آرایی کرد و چگونه بر رأس هر دسته و سپاهی، فرماندهی گماشت؟

مم‌ن که به سختی قادر به تسلط بر خویشتن بود و بیماری و دردهای مداوم هر لحظه بیشتر، جسم و روحش را می‌خلید گفت:

- پارسی‌ها که عمده قوای ما را تشکیل می‌دهند و تعدادشان هفتاد هزار نفر

۱. بابل، همان کشوری است که روزگاری دراز قدرتمندترین سرزمین‌های کنار رودخانه فرات بود و با «سومر» و «آشور» دم‌از‌همسری و رقابت می‌زد. بابل را کورش فتح نمود.

پیاده و سی هزار سوار نظام‌اند، باید بیشتر از دیگر نیروها به حساب آیند، آنها را به فرماندهی کار آزموده و ماهر در فن لشکرکشی بسپار.
داریوش گفت:

- آراسپ و «ارنه‌باز» از دیگر فرماندهان، لیاقت بیشتری در فرماندهی این دو دسته مهم نیروهای مهم ما دارند. م‌ن‌ن از سربازان ارامنه که چهل هزار نفرند و گرگانی‌ها که تعدادشان به هفت هزار نفر پیاده می‌رسید و در شجاعت کم‌نظیرند سخن گفت، و بعد افزود:

- سکاها را نباید از نظر دور بدارید که تعدادشان چهل هزار نفر پیاده است، آنها نیزه‌هائی دارند که نوک‌اشان از پولاد سخت است و بعضی هم به‌چوب خیزران و نیزه مسلح‌اند که نوک آنها را در آتش سخت کرده‌اند. این قوم ده هزار نفر سوار نیز به بابل فرستاده‌اند. از سواحل بحر خزر هشت هزار نفر و از سایر ملل نیز، شما تعدادی جنگجو به‌استخدام در آورده‌اید که با مدیریت شایسته می‌توان به‌خوبی جلو پیشروی‌های این جوان بلندپرواز مقدونی را گرفت.

داریوش پرسید نقشه جنگی ما در نبردهای آینده چگونه است؟
م‌ن‌ن گفت:

- باید از حيله‌های جنگی کوروش الهام گرفت، برگرداندن رودخانه‌ها به‌سوی صفوف جنگجویان اسکندر...

داریوش پرسید:

- از نیروی قدرتمند دریائی‌مان چگونه باید بهره گرفت.

م‌ن‌ن در حالی که غباری از تأثر و اندوه بر چهره‌اش نشسته بود و دژمی عمیق در جانش دویده بود گفت:

- از سفاین جنگی‌ما، دیگر کار مهم و اثربخشی ساخته نیست، زیرا اسکندر اکثر پایگاه‌های دریائی‌ما را به‌تصرف خود در آورده و اگر باید جلوی او در کناره‌های دریا گرفته شود، همان بنادری از قبیل «صور» و «غزه» است که خوشبختانه سرداری دلاور و آزموده چون «به‌نیس» بر آنها فرمانروائی می‌نماید و من خوشحالم که به‌شما این مژده را بدهم که در جمیع سردارانی که در پارس با

آریوبرزن داشتیم، «آبرادات» فرمانده کل سوارنظام آریوبرزن (مدافع دربند پارس) بنابه صواب دید این فرمانده شرافتمند شجاع، قسمتی از سوارنظام زبده خود را برای پشتیبانی از عملیات جنگی که به همین زودی در کناره‌های دریای مدیترانه روی خواهد داد برای تقویت به نیس گسیل داشته است و این، خود یکی از جمله طالع‌های نیکوی جنگی ما برای عملیات آینده دریاهاست و سپس بر کلام خویش افزود:

- به نیس یکی از مهره‌های ارزشمند سرداران پارس است.
داریوش گفت:

- حالا که صحبت از آریوبرزن، آن دلاور مرد پارس به میان آوردی، می‌توانم بگویم که ما برای حفظ و نگاهداری سرزمین پارس و گذرگاههای آن سامان، همه نوع وسایل و تدارکات جنگی را در اختیار آریوبرزن قرار داده‌ایم و از بابت آن سرزمین که آخرین مرحله جنگ در آنجا اتفاق خواهد افتاد، قبلاً پیش‌بینی‌های لازم را به عمل آورده‌ایم.

(مم‌نن) در حالی که برق شادی و شمع، علیرغم وجود دردمند و بیماراش در دیدگانش می‌درخشید غریب برآورد:

- من خوشحالم که کشور بزرگ و پهناور ما، با این تدارکات وسیع و با وجود سلطانی وطن‌خواه نظیر شما، هرگز نخواهد مرد و بیگانگان، حسرت از پای درآوردن و نابودی آن را به گور خواهند برد.

«مم‌نن» که گوئی در آخرین دقایق حیات و واپسین مرحله زندگی می‌زیست، آهی سوزناک از دل برکشید و در حالی که دیده بر چهره دژم و اندوه‌بار داریوش دوخته بود، چشم از جهان فانی فروپوشد.

مباحثه سردار آتنی داریوش با او و اعدام آن سردار

داریوش که بعد از مرگ فاجعه‌آمیز آن یگانه مایه امید ایرانیان در چنان لحظات دشواری، فرماندهی کل سپاهیان مدافع ایران را شخصاً به عهده گرفته بود با کلیه سپاهیان خود از بابل به طرف رودخانه فرات به حرکت درآمد. او، ابتداء از سپاه

عظیم خود که هیبت و عظمت و شکوه ترسناکی داشت و شاید دشمنانش از دیدن آنها، از فرط بیم و هراس بر خود می‌لرزیدند، شروع به سان دیدن کرد. داریوش وقتی آن لشکریان رنگارنگ با تجهیزات کامل و ساز و برگ جنگی بی‌مانند از برابرش می‌گذشتند در حالی که قلبش لبریز از غرور گردیده بود خطاب به «خاری‌دم» سردار ورزیده و مجرب آتنی که به دلیل کینه و نفرنی که از اسکندر داشت از آتن به ایران تبعید شده بود گفت:

- «خاری‌دم! آیا اینهمه نیرو و سپاه قدرتمند که نیزه‌هایشان، آسمان را تیره و نار و ظلمانی کرده و برق سلاحهای جنگی‌اشان به خورشید پهلوی می‌زند برای درهم شکستن مقدونی‌های جسور کافی است؟
«خاری‌دم» در جواب داریوش گفت:

- داریوش شاه! اگرچه حقیقت، ممکن است خوش آیند تو نباشد، ولی معلوم می‌کند بگویم، زیرا اگر آن دست نیرومند سرنوشت و طالع، تکلیف همه ما را روشن می‌کند. من حقیقت را اظهار می‌دارم، هرچند که گفتن آن خیلی دیر می‌باشد. بله، دیگر جمع‌آوری و تجهیز این همه نیرو و سپاه خیلی دیر است. این لشکریان عظیم که از ملل مختلف به‌وجود آمده و هر ملتی را از ممالک مشرق‌زمین از خانه‌هایشان بیرون کشیده‌اند، برای همسایگان تو، مخوف‌اند، این سپاه از زر و سیم می‌درخشند، نه از شجاعت و شهامت...

داریوش رخسار درهم کشید و سردار صریح‌اللهجه آتنی بی‌توجه به حالت آشفته و غضب‌آلود داریوش چنین ادامه سخن داد:

- برق خیره‌کننده سلاح‌های این سپاه عظیم، چشم‌ها را خیره می‌گرداند و آن کسی که تجملات آن را ندیده هرگز نمی‌تواند تصورش را در ذهنش جای دهد
اما...

داریوش در حال پریشانی غریب برآورد:

- بگو! بگو! ولی، اما، چه؟

«خاری‌دم» با همان صراحت نخستین گفت:

- ولی قشون مقدونی با آن ظواهر وحشیانه و زولیده که دارد، در پشت

سپرهای نفوذناپذیر و نیزه‌های بلند، گروه‌هایی با اراده، ثابت قدم و صفوفی به هم چسبیده و تنگاتنگ دارند، آنها واقعاً مرد جنگ و رزم‌اند و چنین است، اردوی پیاده‌نظام آنها که در مقدونیه به «فالانژ» شهرت دارند...

در این فالانژها، مرد رزم به مرد رزم دیگر چنان وابسته و نزدیک‌اند که گوئی یک روح‌اند در دو قالب، سلاح‌هایشان نیز، تنگ به هم چسبیده و پیوسته‌اند. تمام این قشون بانهایت انضباط و مراقبت، منتظر فرمان فرمانده خود می‌باشند. این لشکریان تعلیم دیده که در پشت پرچم‌ها در حرکت‌اند و صف‌های خود را حفظ می‌کنند، چون امر و دستوری به ایشان برسد، فوراً اجرا می‌کنند. با دشمن روبرو شدن، از پهلوها و جناح‌های آنها گذشتن به جناح راست و یا چپ حمله کردن و پیش ناختن، ترتیب جنگی را به موقع تغییر دادن عملیاتی است که از فرمانده و فرمان‌بر، همه با آنها به خوبی آشنائی دارند.

ای شاه! تصور مکن که طلا و یا نقره محرک آنهاست، این انضباط و اطاعت نظامی را سپاه مقدونی تا حال در مکتب فقر تحصیل کرده‌اند. آنها وقتی از جنگ فرسوده و خسته شوند، زمین، تخت خوابشان است، و چون گرسنه گردند، هر خوراکی را می‌خورند و هیچ گاه سراسر شب را به خواب نمی‌روند...

آیا تو تصور می‌کنی که این نوع مردان کار آزموده جنگی را با سنگ‌های فلاخن و چوب‌هایی که سر آن در آتش سخت کرده‌اند می‌توان جواب داد؟ تو باید نیروئی تهیه کنی که بتواند با این قدرت مقابله نماید و این قوه را از مملکتی به دست آوری که وطن ایشان است.

سخنان پرشور و واقع‌گراانه سردار آنتی هر لحظه بر خشم داریوش می‌افزود به طوری که در آخرین دقائق که دیگر حوصله و صبر و شکیبایش از کف رفته بود ناگهان بانگ برآورد:

- بس کن! بس کن! ای مرد بیگانه! ای آنتی گستاخ، و سپس فریاد برآورد که این مرد را فوراً به قتل رسانند.

چون داریوش می‌گفت: دیگر هرگز روی دیدن او را ندارم.

وقتی داریوش حکم قتل «خاری‌دم» را صادر کرد، سردار آنتی فریاد برآورد:

- کسی انتقام مرگ مرا از تو خواهد گرفت. الان من نصایحی را بر زبان آوردم و به نفع تو حقایقی اظهار داشتم که در جنگ با دشمن بتو کمک خواهد کرد و حالا چنین اجر مرا می دهی؟! وقتی حکم قتل سردار آننی اجرا شد، داریوش «فرناباد» را به جای «ممن» به فرماندهی سپاهیانی که وی بر آنها فرمان می راند برگماشت.



حرکت سپاهیان ایران به سوی آوردگاه «جنگ»

وقتی خورشید جهان تاب سر از بالین افق بیرون کشید، شیپورچی ها، شیپورهای جنگ را از فراز قرارگاه داریوش به صدا در آوردند و آنگاه حرکت سپاهیان ایران برای عملیات جنگی آغاز گردید. ترتیب به راه افتادن لشکریان رنگارنگ و متنوع ایران برای شرکت در جنگ و میدان کارزار چنین بود:

پیشاپیش قشون، محراب های سیمین، آتش می بردند که مطابق آئین و عقیده آنان، جاویدان و مقدس می نمود. مغ ها که در پیرامون آتش با رداهای بلند سپید که بر روی زمین کشیده می شد در حرکت بودند، سرودهای ملی مذهبی خود را می خواندند. در پی مغ ها به عده روزهای سال ۳۶۵ نوجوان در لباس های ارغوانی، طی طریق می کردند، بعد، اراابه ای می آمد که اختصاص به «ژوپیتر» داشت. این اراابه را مرکب های سفید می کشیدند و به دنبال اراابه، اسبی خوش ترکیب و بزرگ که آن را اسب «آفتاب» می نامیدند حرکت می کرد. به مسافت کمی از این اسب، ده اراابه که به زر و سیم تزیین شده بود پیش می رفت و پس از آن سوارنظام با ملیت های مختلف که اسلحه و رسوم و اخلاق هریک از آنها با دیگران تفاوت آشکاری داشت راه می پیمودند. آنگاه سوارنظام مهمی که پارسی ها آن را جاویدان

می‌نامیدند به تعداد ده هزار نفر می‌آمدند. بعضی از این افراد سوار نظام طوق‌های طلائی بر گردن داشتند و برخی، جامه‌های زربفت با قباهائی که دارای آستین دراز و مزین به سنگ‌های گرانبها بود. و پس از آن جنگجویانی می‌آمدند که تعدادشان پانزده هزار نفر بود.

سپاهیان پراپهت و عظیم مزبور، پیشاپیش گردونه شاهی حرکت کرده و لباس شاه ایران را حامل بودند، بعد گردونه شاهی می‌آمد، این گردونه از دو طرف به صورت پیکره‌هائی که از زر و سیم ساخته بودند مزین بود و داریوش در درون ارابه بلند نشسته بود.

عبور از رودخانه فرات و آرایش جنگی سپاه داریوش

داریوش، سپاهیان خود را با سرعت از روی پلهائی که بر روی رودخانه فرات تعبیه شده بود عبور داد. گذشتن آنهمه سپاه از فراز رودخانه، پنج روز به طول انجامید.

داریوش باروبنه و لوازم زائد و افرادی را که بودنشان در قشون لازم نبود به دمشق فرستاد تا بار خود را از جهت سرعت در حرکت سبک گرداند. ولی مادر و دختران او، با وی ماندند.

داریوش هنگامی که شنید، اسکندر از دریندها گذشته، در راه پیمودن باز هم شتاب نمود، تا هرچه زودتر خود را به سردار مقدونی رسانیده و با لشکریان او در جلگه و دشت هموار پیکار نماید. پس خود را به گیلیکیه رسانید تا به توصیه سردارانش، آب رودخانه را به طرف سپاهیان دشمن برگرداند.

اسکندر که در آن روزها به مرض سختی دچار آمده بود و حتی تا مرز مرگ پیش رفته بود، وقتی از چنگال بیماری نجات یافت، خود را به کوههای سوریه رسانیده و به «ایسوس» وارد شد تا در آنجا با داریوش وارد پیکار گردد.

از ورود اسکندر به ایسوس چنین آشکار گردید که داریوش از روی غفلت، گذرگاه کوهستانی (ایسوس) را بدون مدافع وا گذاشته و اسکندر به سهولت از آنجا گذشته بود.

سردار مقدونی در سوریه، موانع را از جلوی پای سپاهیان خود برمی داشت و پیش می راند و داریوش هم از پشت سر او با لشکریانش، وی را دنبال می کردند. ایرانی ها خوشحال بودند که پشت سر قشون اسکندر را گرفته اند و قشون مقدونی از پیش، دریا و از پس، قشون داریوش را داشت.

داریوش در این موضوع تردید نداشت که مقدونی ها به زودی از معرکه جدال گریخته و فرار خواهند کرد و تصادفاً در همین وقت چند نفر از سربازان دشمن که مجروح و اسیر شده بودند، داریوش را در عقیده خویش راسخ گردانیدند. طبق نظر مورخان، به دستور داریوش، این اسرا را از چند نقطه پیکر، ناقص کرده و به اردوگاه اسکندر فرستادند، پس از آن، داریوش از رودخانه «پی نار» گذشته به تعقیب اسکندر برآمد.

پیکار خونین و مخوف ایسوس

ایسوس، شهری که یکی از سهمگین ترین و خونین ترین جدال های داریوش با اسکندر در آنجا روی داد، شهری بود در کنار خلیج (اسکندرون) و صحنه نبرد در کنار آن شهر به وقوع پیوست.

به هر تقدیر دو سپاه جنگجوی ایران و مقدونی در دشت نزدیک (ایسوس) به مقابله یکدیگر پرداختند و ترتیب جنگی طرفین به این قرار بود:

در قشون ایران «نبرزن» فرمانده سوار نظام بود که بیست هزار نفر فلاخن انداز و تیرافکن چابک جناح راست او را تقویت می کردند. در جناح چپ، «آریستومد» با بیست هزار نفر پیاده جنگجو استقرار داشت و بالاخره از پس آنان برای کمک، داریوش، دلاورترین مردان کارزار دیده و جنگ آور را گماشته بود. خود داریوش هم در این جناح می خواست جنگ کند و مردان او، نگهبانان مخصوص به تعداد سه هزار نفر و چهل هزار پیاده داشتند که اکثراً به زوبین و فلاخن مسلح بودند. گفتنی است که داریوش به توصیه سردارانش، تمام معابر کوهستانی را به اشغال خود درآورده بود و این قضیه بهترین موقعیت ها را برای وی فراهم کرده بود. چنانکه یکی از جناح های لشکریان ایران کوه را تکیه گاه خود قرار داده بود و می توانست بر

قوای اسکندر سخت حمله آورد.

اما، در قشون اسکندر، وضع سپاهیان مقدونی چنین بود:

اسکندر در حساس‌ترین جبهه‌های خویش، نیروهای فالانژ مقدونی را که زبده‌ترین افراد جنگجوی او را تشکیل می‌دادند قرار داده بود. او «نی کارنو» فرزند «پارمین» را فرمانده جناح راست کرد. جناح چپ از دستجات تحت فرماندهی بطلمیوس و آمین‌ناس تشکیل یافت. پیاده‌نظام وی تحت فرمان «کراتر» قرار گرفت و پارمین که فرماندهی تمام جبهه‌ها را به عهده داشت دستور یافت که از کناره دریا دور نشود، زیرا اسکندر مقدونی وحشت آن را داشت که قوای داریوش، پشت سر آن را قطع نماید.

سوارنظام اسکندر، میان دو جناح تقسیم شده بود، به این ترتیب که سوارنظام مقدونی و تسالی، جناح راست را تقویت می‌کرد و سوارنظام «پلوپونزی» جناح چپ را در جلو قشون، دسته‌هایی از فلاخن‌اندازها که با تیراندازان در هم آمیخته شده بودند جایگزین گشته بودند.

اسکندر قبل از شروع پیکار مهیب و خونین «ایسوس» برای تقویت روحیه جنگجویان خود، نطق‌های پرشور و هیجان‌انگیزی ایراد کرده و عموم را به جنگ تا آخرین نفس تشویق و تشجیع می‌نمود.

به هر تقدیر، وقتی دو سپاه مقدونی و ایرانی به مسافت تیررس در برابر یکدیگر قرار گرفتند، پارسی‌ها به روایت «دیودور سیسیلی» به قدری باران تیرهای مرگبار بر جنگجویان اسکندر باریدند که این تیرها در نتیجه کثرت، در حالی که فضا را تیره و تار کرده بود با یکدیگر در آسمان برخورد می‌کردند و به واسطه اصطکاک در هوا، نیروهایشان کاستی می‌گرفت. بعد شیبورچی‌ها از دو طرف، شیبور حمله را دمیدند.

پیکار «ایسوس»

در این وقت مقدونی‌ها، با غریب‌های سامعه‌خراش و فریادهای رعد آسا، فریاد جنگ بر آوردند که پنداشتی کوه‌ها از این نعره‌های تندر آسا به لرزه در آمده‌اند. این

فریادهای هراس‌انگیز، انعکاس یک صدا بود که از حلقوم پانصد هزار مقدونی بیرون می‌آمد. مقدونیان سراسر وجودشان، از شوق جنگ و تمایل به پیروزی می‌سوخت. پیکار مهیب ایسوس در سال ۳۳۳ قبل از میلاد مسیح آغاز گشت. اسکندر در قلب مقدونیان نیزه بر کف داشت و از فراز یک برآمدگی در دشت، چشمانش را به این سو و آن سو متوجه ساخت، تا مگر حریف خود داریوش را ببیند و موضع وی بر او آشکار گردد و همینکه او را دید، با سوارنظام زبده خود به طرف او به حرکت درآمد.

دو سوارنظام مقدونی و ایرانی ناگهان به هم برآمدند و ابتدا با نیزه‌های بلند بر یکدیگر حمله بردند و مردان و مرکب‌ها را با ضربات متوالی نیزه بر خاک می‌افکندند. جنگجویان سوارنظام مقدونی و پارسی به یک اندازه، دلاورانه و باکمال شجاعت و تهور پیکار می‌کردند. چون مردان جنگ آور فوق‌العاده به هم نزدیک بودند، ضربات سلاح‌های مرگبارشان خطا نمی‌رفت. سینه‌ها، شانه‌ها، چهره‌ها از هم دریده می‌شد و خون سرخ‌رنگ و گلگون متعاقب آن مرد و مرکب را رنگین می‌نمود.

بعضی از جنگجویان، چنان مشتاقانه و بلکه عاشقانه می‌جنگیدند که تا آخرین نفس، حتی روح شجاعت و دلاوری را از دست نمی‌دادند.

تعداد تلفات و زخمی‌ها در نخستین پیکار، سنگین و بس هولناک می‌بود.

چون فرماندهان دستجات جنگاور برای زیردستان و فرمان‌بران دلیر، سرمشق رشادت بود، برادر داریوش در گیرودار نبرد، وقتی دید که اسکندر با ابرام و با تمام نیرو و توان خود قصد حمله به داریوش را دارد، پیشاپیش سوارنظام، یکه‌تاز و چابکانه به اسکندر همی‌ناخت و در مقابل گردونه چهاراسبه داریوش دلاورانه شمشیر می‌زد و مقدونیان پیش‌مرگ اسکندر را بر خاک می‌افکند.

اسکندر نیز که قصد کشتن داریوش را داشت ناگزیر با مردان خود، سرسختانه به جنگ با برادر داریوش مشغول شد. در این معرکه خونبار، کشته‌ها بر روی کشته‌ها می‌افتادند و اجساد مرکب‌ها روی ایشان را می‌پوشاند. هریک از مقدونیان این سودا را داشتند که برای خدمت و جانفشانی به سردار خود، خویشتن

را فدا گردانند، سعی بر آن می‌داشت که ضربتی بر داریوش وارد آورد، ولی بیشتر این جنگاوران مقدونی در برابر گردونه شاه هخامنشی در خاک و خون می‌غلطیدند. اسکندر که از هر طرف به محاصره سربازان دلاور پارسی در آمده بود، چندین زخم نیزه رانش را از هم درید، ولی در این احوال، اسب‌های گردونه داریوش از سوزش زخم‌هایی که برداشته بودند و نیز از وحشتی که از کشته‌های بر کف زمین انباشته شده در اطراف اسبان به وجود آمده بود، رم کرده و از اطاعت، سرپیچیدند به طوری که چیزی نمانده بود، گردونه واژگون شود و داریوش در زیر آن جان بسپارد.

ولی داریوش بی‌توجه به مقام پادشاهی، وقتی وضع را چنین دید، خود زمام مرکب‌های رمیده را به دست گرفته و پس از راندن در میان کشته‌شدگان، خدمه داریوش برای او گردونه دیگری آوردند و داریوش بر آن نشست. ولی وی در جریان انتقال از این گردونه به آن گردونه و حملات بی‌امان مقدونیان دچار وحشت و نگرانی شده و این وحشت به سربازان و جنگجویانش منتقل گردیده باعث اضطراب شدید آنان شد به طوری که شروع به گریختن از معرکه جدال نمودند.

چون فرار از معبر و گذرگاه تنگ صورت می‌گرفت، فراریان پارسی در حالی که وحشت و بیم بر جان‌شان مستولی شده بود، بر روی یکدیگر فرومی‌افتادند و برخی در زیر سم اسبان خرد و درهم شکسته می‌گشتند.

با وجود این فرار وحشت‌انگیز، سوار نظام و پیادگان پارسی، هم‌چنان با فالانزهای مقدونی می‌جنگیدند، ولی پس از مدتی که از فرار سوار نظام آگاه شدند، آنها هم روی به گریز نهادند در نتیجه، هزاران نفر از فراریان و هزیمت‌یافتگان کشته شدند و سی هزار نفر یونانی اجیر شده که تحت فرمان آمین‌تاس و زیر نظر داریوش جنگ می‌کردند از صحنه پیکار خارج گشتند.

داریوش، هنگامی که از گردونه سلطنتی به زیر آمد، خود بر اسبی نشست و وقتی که می‌خواست از میدان نبرد بیرون شود تا کاری برای ادامه جنگ صورت دهد، از ترس اینکه مبادا از لباس فاخر و زینت‌هایش شناخته شود، زینت‌های خود

را کنده به دور انداخت. اما جنگ علیرغم این مشکلات، همچنان ادامه داشت. یونانی‌های اجیر در دشت بار دیگر به مقدونی‌ها حمله کردند و جدالی سخت و خونین بار دیگر آغاز شد و پارسی‌ها نیز سعی داشتند و همت گماردند تا به فالانزهای مقدونی ضرباتی شدید وارد آورده و دشمن را به رودخانه بریزند و یا در آب‌هائی که طبق نقشه داریوش به جلگه روان ساخته بودند غرق و تباہ گردانند. ولی مقدونی‌ها در کمال سرسختی به جنگ ادامه می‌دادند و پایداری می‌نمودند.

اما بعضی از سرداران مقدونی و از جمله بطلمیوس، در گیرودار این برخورد شدید و مرگبار به قتل رسیدند. در این هنگام سوارنظام پارسی که در آن سوی رودخانه استقرار یافته بود به سوارنظام تسالی حمله‌ور گردیده و بار دیگر شعله‌های جنگ به وضع خونبارتری زبانه کشید. اما به هر حال بیماری فرار سپاهیان ایران و گریز از عرصه‌های پیکار هر لحظه گسترده‌تر و شایع‌تر می‌شد به طوری که سراسر امواج قشون ایران را دربر گرفت.

«آریان» مورخ معروف یونانی می‌نویسد: در این وقت، داریوش که بر گردونه‌ای قرار گرفته بود و در جلگه پیش می‌ناخت، پس از اینکه به گردنه‌های کوه رسید، سپر و ردای ارغوانی خود را به یک سو افکنده و بر اسب نشست و گریخت. چون شب فرارسید، مقدونی‌ها دست از تعقیب سپاهیان هزیمت‌یافته ایران برداشته به خیال غارت اردوهای ایران و مخصوصاً سراپرده و بارگاه سیار داریوش افتادند، زیرا به خوبی می‌دانستند که اشیاء بسیار نفیس در آن زیاد است.

در نتیجه غارت و تاراج، طلا و نقره فراوان و لباس‌های گوناگون فاخر از خزانه شاه بیرون کشیده شد و از سراپرده‌های سرداران و خویشاوندان داریوش نیز غنائم بسیاری نصیب مقدونی‌ها گردید. وقتی مقدونی‌ها به داخل خیمه‌های حرم رخنه کردند، ضجه و شیون و زاری زن‌ها را حدی نبود.

اکثر این زن‌ها که همگی دارای تزیینات گرانبها بودند از خیمه‌ها بیرون جسته و به ندبه و شیون کردن پرداختند و مقدونی‌ها نیز لباس‌های آنان را از پیکرشان بیرون آورده به تاراج بردند، چنانکه برای آنان لباسی جز پیراهن ساده نماند.

«دیودور سیسیلی» می‌نویسد:

«زنان با دست‌های لرزان، زینت‌های خود را کنده و با موهای ژولیده و پیریشان می‌دویدند و بعضی از سربازان مقدونی بی‌رحمانه گیسوان ایشان را گرفته می‌کشیدند و بعضی هم لباس‌های آنها را پاره کرده دست‌های خونین خود را به تن برهنه آنها می‌سودند و با چوب آنها را می‌زدند. صحنه‌های فجیعی که تاریخ کمتر نظیر آن را ضبط کرده است!»



مرگ و پایان زندگی غم‌انگیز داریوش

در آن روزهایی که بهترین و شایسته‌ترین سرداران پارسی، پس از جنگ‌هایی شرافتمندانه و بس شجاعانه جان باختند، دو تن از بزرگان ایران و فرمانروایانی که از سوی داریوش، مقام و والائی و قدرت یافته بودند، چون اسکندر را بر سراسر غرب و جنوب و قسمتی از شرق ایران مسلط دیدند به قصد خوش‌خدمتی به فاتح، به‌اندیشه نوطه و کنکاش علیه ولینعمت خود برآمدند.

این دو نفر خیانت‌پیشه‌گان ناجوانمرد «بَسّوس» والی باختر و «نبرزن» که به سرداری هزار سوار با آخرین شاه هخامنشی همراهی می‌کرد، بودند. این دو نفر پس از ترتیب دادن یک دسیسه نامردانه تصمیم گرفتند داریوش را که بی‌خبر از کید و خیانت‌اشان بود دستگیر کرده و تحویل اسکندر بدهند، تا شاید پاداشی عالی و اجرای شایسته از فاتح مقدونی دریافت کنند. داریوش واژگون‌بخت در حالی که با چند نفر دیگر از سرکردگانش در اردوگاهی در شرق ایران بود، خود را به‌چادر مخصوص او رسانیده و به توقیف وی اقدام کردند!

داریوش بی‌خبر از نوطه نامردانه و شرم‌انگیز آن دو سردار، ناگزیر تن به قضا داده تسلیم سرنوشت خود گردید. بَسّوس، نخستین جنایت‌کار و خائن نوطه‌گر، داریوش را بر ارابه‌ای نشانند و سوارنظام باختر و عده‌ای از نزدیکان خود را مأمور

حفاظت از شکار خود کرده به راه افتاد تا خود را به اسکندر برساند و مزد خیانت خود را بگیرد.

«ارنه باذ» و اولاد او که همچنان به داریوش وفادار بودند سعی بسیار به عمل آوردند تا مانع این خیانت شده و داریوش را از چنگال آن مرد پست فطرت برهانند، ولی امکان آن را نیافتند، پس ناگزیر از همراهی با (بَسّوس) سرباز زدند و ناگزیر به طرف کوه شتافتند. قصد نوطه گران چنین بود که اگر اسکندر را در تعقیب خود یافتند، داریوش را تسلیم وی نمایند و هرگاه اسکندر را در حال بی تفاوتی و رأفت دیدند، ممالکی را که تا آن روز هنوز تحت فرمان داریوش بود، میان خود تقسیم کنند و در نگاهداری آن ضامن بکدیگر گردند.

درباره (بَسّوس) که به حکم حرص و طمع و به دست گرفتن جاه و مقامی والا، این خیانت را نسبت به ولی نعمت خویش رواداشته بود، باید گفته شود که او متأسفانه از خویشاوندان شخص داریوش بود و از وی ملاطفت‌ها دیده بود.

اسکندر وقتی از چنین واقعه شومی آگاهی یافت با همه دشمنی و خصومت و کینه‌ای که نسبت به وی داشت از این خیانت سخت متغیر و خشمگین گردید، پس به تعقیب جنایت کاران برآمد و با وجود خستگی سپاهیان شب را حرکت کرده و روز دیگر به قصبه‌ای رسید که خیانت گران، شب قبل را آنجا گذرانده بودند، در این جا به اسکندر گفتند که (بَسّوس) و همدستانش، تمام شب را راه پیموده‌اند، معذالک اگر او، راه کوتاه و میان‌بری را برگزیند می‌تواند به آنها دست‌رسی یابد.

اسکندر با همه شقاوت‌ها و بی‌رحمی‌هایی که در خلال جنگ با ایرانی‌ها از خود نموده و در این اواخر، جمع زیادی از اسیران جنگی (البته مردها) را از دم تیغ گذرانیده بود، با این وجود از این چند نفر سردارانی که از شاه خود بزرگواری‌ها و محبت‌ها دیده بودند و اکنون او را در حال اسارت می‌بردند سخت عصبانی و اندوهگین گردیده و تصمیم داشت که داریوش بدطالع و تیره‌روز را از چنگ آن خائن نجات دهد. اسکندر فاتح بدون توقف باشتاب پیش می‌ناخت و پس از آنکه به اندازه سیزده فرسنگ راه پیمود، در طلایع صبح و بر آمدن آفتاب، به فراری‌هایی که بی‌اسلحه و در حال اضطراب و بیم از خیانت عظیمی که مرتکب شده بودند،

می‌ناختند، رسید.

گریستن اسکندر بر جنازه داریوش

سردار مقدونی ناگزیر برای رها ساختن داریوش از چنگ فراری‌ها دست به قبضه شمشیر برد و مردانش نیز چنین کردند. جنگ سختی در گرفت. اسکندر عده‌ای از آنها را به قتل رسانید و بقیه فرار را بر قرار ترجیح داده از معرکه جدال گریختند.

اما، (بسّوس) خائن اصلی و شرکای او، داریوش را با خود در همان ارابه‌ای که نشانده بودند به وضع ملالت‌باری می‌بردند و همین که دیدند اسکندر همچنان در تعقیب آنهاست، «ساتی برزن» و «برازا آنت» شریکان جنایت‌پیشه بسّوس برای تکمیل خیانت بی‌شرمانه خود، هر کدام خنجری از کمر بر کشیده و زخم‌های مهلکی بر اسیر نگون‌بخت وارد کرده و او را به حال نزع در راه رها ساخته و با ششصد نفر سوار گریختند.

وقتی اسکندر از راه رسید و چشم به اطراف دوخت، جسمی بی‌جان و رمق در کنار راه دید، او پیش رفت و بادقت بر جنازه داریوش شروع به گریستن کرده از روی قرائن و لباس و کلاه الماس‌نشانش که به یک تاج شاهی شباهت داشت، دریافت که این مرد در حال مرگ، همان داریوش، حریف غیرتمند و واژگون‌بخت اوست که در چنان شرایط دردناک و غم‌انگیزی بر زمین نقش بسته است.

اسکندر آنگاه به احترام تمام در برابر آخرین شاه هخامنشی زانو بر زمین زد و دست او را گرفت، دست داریوش کاملاً سرد و یخ‌زده بود و هیچ‌گونه آثار و علائم حیات در آن جسم بی‌جان دیده نمی‌شد، داریوش آنگاه دست خود را در دست اسکندر گذاشت و از همان جا به آسمان نیلگون نگاهی کرد، گوئی که به سوی خدا روی دارد و وی را نیایش می‌کند و به پارس، وطنش می‌نگرد. پس، فانج مقدونی در حالی که سخت از دیدن حریف فروافتاده در خاک گریستن آغاز کرده بود ردای خود را کنده و بر روی جنازه افکند و دستور داد تا جنازه داریوش را بر ارابه‌ای که پارچه سیاهی بر روی آن کشیده شده بود به سرزمین پارس روانه نمایند تا مراسم

کفن و دفن وی را با تشریفات و آئین پارسیان انجام دهند و چنین بود سرنوشت دردناک و غم‌انگیز داریوش سوم...
اسکندر سپس هر دو جنایت‌کار را به اسارت درآورده دستور کشتن آنها را صادر کرده و در همدان به دار آویختند. مرگ داریوش ۳۳۳ قبل از میلاد بود.

آریوبرزن مدافع یگانه و شجاع دربند پارس

آریوبرزن آن یگانه سردار قدرت‌مند و متهور سرزمین پارس که بدو مدافع دربند پارس گردید در داخل حصار نشسته بود و نگاه دقیق و کنجکاوش حتی یک لحظه هم از اطراف و پیرامون دربند بر گرفته نمی‌شد که ناگهان از افق دوردست گردوخاکی به هوا برخاست و طولی نکشید که یکی از سرنگهبانان آن سوی دربند که دیواره‌های بلند و مرتفع در برابر آن به وسیله آریوبرزن کشیده شده بود با عجله از بلندی‌ها و سکوه‌های دربند و دیوار برج‌مانند بالا رفت و خود را به فرمانده رسانید. آریوبرزن خطاب به سرنگهبان گفت:

-هان! نگهبان، چه اتفاقی افتاده، آیا مقدونیان و اسکندر سردار ایشان حمله خود را به سوی دربند آغاز کرده‌اند؟
نگهبان با خوشحالی و مسرت گفت:

-خیر قربان، آنهایی که به این طرف پیش می‌آیند، لشکریان خودی است، آنها از اهالی شوش و شهرها و دهستان‌های خوزستان، آن مردان غیرتمند و شجاع سخت‌کوش و پرتوانی هستند که داریوش، شاه از وجودشان غافل بوده و هم‌اکنون دخترش آنها را آماده برای جنگ در این دربند، در زیر امر و فرمان شما کرده است.

آریوبرزن گفت:

-درود بر استاتیرا دختر شجاع داریوش! پس از این قرار، اسکندر هنوز به طرف شوش هجوم خود را آغاز نکرده و شاید در بابل، شهر خوشگذرانی‌ها و نعیش که گوئی خداوند «مردوک» خداوند بابل آن را برای عیاشی و عشق و شهوت‌رانی در زیر دیوارها و باروهای بلند آفریده، سرگرم عشرت و عشق‌بازی با

زنان خودفروش و هرجائی است؟ این به گفت و لبانش از فرط شعف و وجدی ژرف از هم باز شد.

نگهبان سر خویش را به علامت تصدیق تکان داد و آریوبرزن، هم‌چنان در حالی که چشمانش از امید و مسرت می‌درخشید، بار دیگر نگاه‌های خود را که بر چهره باز شده و متبسم سرنگهبان لغزیده بود برگرفت و به‌دشت وسیع و گسترده خیره شد.

از میان فراخ‌نای آن صحرای گسترده این بار گرد و غبار غلیظ‌تری به آسمان تنوره کشید و سواران و مردان پیاده‌ای دیده شدند که با شکافتن گرد و غبارها راه خود را به‌سوی دربند پارس و جایگاه آریوبرزن باز می‌کردند. طولی نکشید که صدای سم ستوران و فریاد هلهله مردان جنگجوی شوش که به‌محض دیدن دربند پارس از سینه غریوها و فریادهای صاعقه آسا می‌کشیدند، گوش آسمان را کر کرد. لحظاتی بعد استاتیرا دختر داریوش و سپس گردوان در پیش یگانه سردار بزرگ دربند پارس بودند.

آریوبرزن که به‌دیدن استاتیرا گوئی از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید و هرگز مسرتش را از دختر داریوش که اکنون برای وی در حکم فرشته رحمت بود، پنهان نمی‌کرد گفت:

- درود گرم و سلام من بر دختر شجاع شاه‌فرزانه‌ما، داریوش! و سلام من به گردوان، سردار میهن‌دوست!

استاتیرا در پاسخ خوش‌آمدگوئی آریوبرزن گفت:

- درود به شما، ای سردار رشید و دلاور پارس، ای مایه امید و مظهر آرمان‌های مردم پارس. شما در این جایگاه، سرگرم پیکاری مقدس به‌خاطر حفظ سرزمین‌های اهورائی ما می‌باشید و ما با جمعی از شجاع‌ترین جنگاوران دلاور آن‌سوی پارس، این‌جا آمده‌ایم تا در راه هدف بزرگ و والایتان، یار و یاورتان باشیم. این سپاهیان که در برابر برج و بارو و حصار پولادین دربند پارس، مصمم و استوار ایستاده‌اند از این پس در تحت فرماندهی شما قرار دارند تا دشمنان بی‌آزم و کین‌نوز را به‌جای خود بنشانند. آنان داوطلبانه بدین کار مهم و خطیر همت گماشته‌اند و به‌نیروی

ایمان به خداوند، و حقیقت مسلمی که پشتوانه ایشان است، شرافت‌مندانۀ تا واپسین نفس با مقدونی‌ها به‌جنگند و تا آنها را از مرز و بوم پارس دور نکنند، آرام و قرار نگیرند.

آریوبرزن در همان هنگام که نور امیدی افزون‌بر قدرت دلاوری‌های خود و مردانش، از دیدن آن سپاهیان استوار و سخنان پرشور استاتیرا، خون گرم تازه‌ای در عروقتش وارد شده بود پرسید:

- اکنون، داریوش، شاه ما در کجاست و چگونه است، آیا هم‌چنان در تلاش و نکاپو و جان‌فشانی برای تدارک و آماده کرده نیروهای جدید است؟ و آیا آن‌طور که مردان من خبر داده‌اند، اسکندر خیال حمله به پارس را دارد؟
استاتیرا پاسخ داد:

- پدرم که در جنگ‌های، گرانیک، ایسوس و گوگمل، در نهایت پایمردی در برابر دشمن غدار جنگید، اکنون در آن سوی بابل، نیروهای جدید تجهیز می‌گرداند و حتی یک لحظه هم از پیکار و جنگیدن غافل نیست.
آریوبرزن گفت:

- داریوش، پدرتان نمونه، یک فرمانروای شرافت‌مند، وطن‌دوست و شجاع است، افسوس که بعضی از سرداران او، چون او نیستند، مثل او در اندیشه و سودای حفظ و حراست مرز و بوم ایران قرار ندارند. اگر، اسکندر، شوش را به تصرف خود در آورد و جنگاوران او که از برکت وجود این فرمانروا به‌همه چیز رسیده و دارای ثروت‌های فراوان و کاخ‌های بزرگ شده‌اند، چون شخص داریوش در صحنه‌های پیکار جان‌فشانی می‌کردند، هیچ‌گاه، حوادث ناگوار و دردناک شکست‌های متوالی گرانیک و ایسوس اتفاق نمی‌افتاد، ولی افسوس و هزار افسوس که چنین نشد و شهرهای مقدس ما در آستانه شوربختی و طالع و سرنوشتی تیره و تار قرار گرفته‌اند. آریوبرزن چند لحظه سکوت کرد، آنگاه ادامه داد:

- اما، من برای حفظ سرزمین پارس و تخت جمشید پرشوکت و عظمت، تا آخرین نفس در برابر اهریمنان مقدونی ایستاده‌ام و تا آخرین قطره خونم پیکار خواهم نمود.

استاتیرا گفت:

- من هم در اینجا و در دربند پارس خواهم ماند و در سوق لشکریان دفاع‌گر و مبارزان دلاور شرکت می‌نمایم، اما، شما برای حراست و حفظ تخت‌جمشید چه تصمیمی دارید؟

آریوبرزن گفت:

- قسمتی از زبده‌ترین سپاهیان جنگ‌جو را تحت فرماندهی گردوان که هم‌اکنون در این‌جا حضور دارد قرار خواهم داد و علاوه بر این برای تدارکات وسیع و گسترده ناگزیر تا قبل از رسیدن دشمن به شهرهایی که امید به کمک و یاری مردم آن دارم سفر خواهم نمود.

استاتیرا، سخن آریوبرزن را قطع کرد و به شتاب پرسید، کدام شهرها، آیا اطمینان دارید که شهرهایی که شما بدانها دل بسته‌اید، به یاری شما بیایند؟

آریوبرزن پاسخ داد:

- بله، از چند شهر و از جمله شهر «داراب‌گرد» نامه‌ها و پیغام‌هایی برایم رسیده که مردم آنجا، مرا برای گردآوری و تعلیم و تجهیز جوانان سلحشور آن دیار دعوت کرده‌اند و من این دعوت را پذیرفته‌ام.

استاتیرا گفت:

- ولی در این روزهای سرد زمستان و حمله کولاک و بوران استخوان‌سوز، آیا می‌توانید از کوهستان‌ها و گردنه‌های صعب‌العبور بگذرید و موانع زیادی بر سر راهتان نخواهد بود؟

آریوبرزن پاسخ داد:

- چاره‌ای جز این کار نیست و من هرچه زودتر و شاید فردا صبح به این مسافرت مهم مبادرت نمایم، استاتیرا وی را ستایش کرد و گفت:

- اما، من، در همین جا هستم و از نزدیک، اوضاع را زیر نظر خواهم گرفت.

حرکت اسکندر به طرف شوش و پارس

اسکندر مقدونی، آن سرداری که سری آکنده از سودا برای گشودن جهان آن

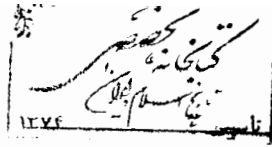
روز داشت و بارها در این طریق تا کام مرگ و نیستی پیش رفته بود، پس از چند روز استراحت نوآم با عیش و عشق بازی در شهر هوس های آتشین و شهوت رانی های مفسدت آمیز و خارج از حدود عفت و شرم و حیا، دیگر به آن همه خوشگذرانی ها بسنده کرده ناگهان به اندیشه دنبال کردن داریوش و فتح شهرهای مهم و ایالات عمده ایران افتاد که از کران تا کران، از دریای مغرب (مدیترانه) تا رودخانه سند در مشرق و از شمال تا ماوراءالنهر دامن گسترده بود.

اسکندر که در چند جنگ مهیب و عظیم، قوای داریوش سوم را علیرغم همه جان فشانی ها و دلیریا و پایداری های مردانش شکست داده بود، اینک عازم شوش، دومین پایتخت طلائى و درخشان هخامنشیان بود.

سردار مقدونی فکر می کرد که هنگامی کار ایران را رو به اتمام برده و آن کشور بزرگ و مقتدر را به زیر نگین فرمان خویش در آورده که شهرهائی، چون شوش و متعاقب آن تخت جمشید را تسخیر نماید. البته برای فاتح مقدونی، تخت جمشید با آن تابناکی و درخشندگی که دارای کاخ هائی در زیر پایه های صد ستونی سر به آسمان می سائید و خزائن و طلاها و جواهرات و اشیاء نفیس که هرگز هیچ شهر و دیاری از صد یک آن نیز بهره نداشت و کمتر دیده ای به دیدار آنها نایل آمده بود، گرفتن تخت جمشید جزو آرزوهای طلائى و رؤیاهای عمده و اساسی وی بود. ولی، او می باید برای رسیدن به این هدف های بزرگ، مصائب و دشواری ها و مشقات فراوانی را تحمل نماید. باید پارس، مهمترین و بزرگترین ایالات و سرزمین ایران را تصرف نماید که این کار جز با لشکر کشی های متعدد و جنگ ها و جدال های خونین برای او میسر نبود.

به علاوه، وی در پارس می باید با سرداری روبرو گردد که با آن همه سرداران ایرانی که قبلاً درگیر شده و از بخت و طالع مساعدش آنان را شکست داده بود، فرق بسیار دارد.

اسکندر وصف آریوبرزن را زیاد شنیده بود و از وی وهم و هراس عمیقی به دل داشت. می دانست که درهم شکستن قدرت پایداری آن سردار که دفاع سراسر پارس و تخت جمشید با او بود، کار آسان و سهلی نیست، و می باید در



این راه تلفات و ضایعات بی شماری را تحمل نماید.

بهر تقدیر، اسکندر به عزم تسخیر شوش، از بابل دل برکند و به طرف شوش رهسپار گردید، او، پس از شش روز طی مسافت و پیمودن راه وارد ولایتی گردید که نامش ساتراپن بود.

این ایالت، بسیار غنی و حاصل خیز و ثروت مند بود و همین انگیزه ها اشتهای سیر نشدنی او را تحریک کردند تا آنجا را تسخیر نماید.

اسکندر در این سرزمین که چشم اندازهای به غایت زیبایی علاوه بر همه مواهب و نعمت های خدادادی داشت مدتی توقف کرد و اگر چه نمی توانست و قادر نبود که از آن همه لذات و مظاهر قابل توجه چشم به پوشد معذالک از ترس اینکه مبادا، سپاهیان در میان وفور نعمت سست و مهمل گردند، مسابقه هایی برای آزمایش مردانگی و قدرت و مهارت جنگی آنان ترتیب داد. هر کس از نظامیان جنگاور که برنده مسابقه می شد، رئیس و فرمانده هزار نفر سپاهی می گشت. و همین قضیه معیارهای ترتیب درجات قشونی اسکندر را برهم زد، زیرا، هر یک از افواج مقدونی تا این زمان مرکب از پانصد نفر مرد جنگی، اعم از سوار نظام و پیاده نظام بود و داشتن ریاست و فرماندهی فوج، منوط می گردید به ابراز مردانگی و چالاکی و لیاقت و مهارت در عملیات جنگی.

بعد، اسکندر، اصلاحات دیگری هم در قشون به عمل آورد با این توضیح که تا این زمان، سوار نظام که گل سرسبد، قشون وی را تشکیل می داد از نظر قومیت سواران، به قسمت هایی تقسیم شد.

قسمت ها از یکدیگر جدا و مجزا بود و هر کدام، رئیسی از خود داشت. اسکندر اعلام کرد، پس از این رؤسا، قسمت ها، کسانی خواهند بود که وی آنها را انتخاب می نماید، نه اشخاصی که از مناطق مختلف آمده اند. سابقاً در موقع حرکت سپاه، شیپور حرکت دمیده می شد و چون امکان داشت، از جهت همهمه و غوغا و شور و هیجانات جنگی صدای شیپور شنیده نشود، قرار بر این نهاد که از این بعد، مناره ای از چوب بر فراز چادر او برپا کنند و علامت مخصوص حرکت قشون، شب هنگام، آتش باشد و در روز دود.

پس از آن، اسکندر رهسپار شوش گردید و در روز بیستم حرکت از بابل به این شهر مهم و بزرگ رسید.

اسکندر برای رسیدن به شوش، متحمل صدمات و مرارت‌های فوق‌العاده و جان‌فرسا گردید، زیرا، وی ناگزیر بود از ریگزارها، صحراهای سوزان و سوخته، دشت‌های بی‌آب و علف و از میان‌شن‌ها و ماسه‌های روان عبور کند. گاه گردبادهای هولناک، چنان سپاهیان او را در میان خود می‌پیچاند که وقتی آن نیروها از چنگال گردباد و سپس تپه‌های شنی روان که همچون غول‌ها در کنار قشون به‌وضع ترسناکی ایستاده بودند، نجات می‌یافتند، راه صحرا را گم می‌کردند و مدت‌ها به دنبال یافتن راهی که از شن و ماسه از دیده پنهان شده بود می‌گشتند.

اسکندر وقتی به نزدیک دروازه شوش رسید، از طرف والی آن شهر آبولت استقبال گردید و او وعده کرد که خزائن گرانبهای شوش را تسلیم وی گرداند. لازم به یادآوری است که پس از عزیمت سردار مدافع شوش گردوان با سپاهیان نحت فرماندهیش، دیگر قشونی در آن شهر نمانده بود تا در برابر اسکندر و مقدونیان پایداری نماید. پس والی شوش ناگزیر کلید شهر را با تمام خزائن و ثروت‌های بی‌کرانش تقدیم سردار مقدونی نمود.

اما قبل از اینکه سپاهیان اسکندر از بابل بیرون آمده و رهسپار شوش گردند، عده‌ای از سرداران ممتاز اسکندر که با چند دختر و زن روسپی بابل ازدواج کرده و یا به عیاشی اوقات گذرانیده بودند از سردار خود تقاضا کرده بودند که آن زنان را همراه قشون با خود بیاورند و اسکندر که به هیچ وجه این کار را مصلحت نمی‌دانست از بر آوردن خواسته آنان سرباز زد و آن زنان ناچار در بابل ماندند.

باری، اسکندر به راهنمایی والی شوش خود را به کنار رودخانه خوآسپ که اکنون به نام کرخه معروف است رسانیده و در کنار همین رود والی شوش برای اسکندر، هدایای گرانبها و از جمله چندین شتر دو کوهانه تندرو و نیز دوازده زنجیر فیل تقدیم داشت و این چارپایان، همان حیواناتی بودند که داریوش برای جنگ با مقدونی‌ها از والی خواسته بود و حالا والی متملق و موقع‌شناس آنها را به اسکندر، دشمن داریوش پیش کش می‌کرد.

در شوش، اسکندر، کلیه خزاین داریوش را به تصرف خود در آورد، این خزاین را مورخان یونانی، چهل هزار تالان شمش طلا و نقره و نه هزار تالان پول مسکوک طلا بر آورد کرده‌اند که داریوش قادر بود به وسیله آنها، نیروهای جدیدی را با تدارکات وسیع آماده جنگ با اسکندر گرداند. ولی والی حق ناشناس بنا به ملاحظات خصوصی و حفظ جاه و مقام و خوش خدمتی، آنها را به دشمن ایران پیشکش کرد.

اسکندر، وقتی آن خزاین و ثروت گرانبها و بی حساب را دید خطاب به والی شوش گفت:

- تو، چرا، ای والی! این ثروت‌ها را که می‌توان به وسیله آنها، هزاران مرد جنگی را تجهیز و آماده نبرد ساخت به ولی نعمت خود داریوش که شب و روز به فکر گرد آوردن سپاه و مرد و سلاح بود تا با دشمن خود، یعنی من که چشم طمع به سرزمین‌های او دوخته‌ام جنگ نماید تقدیم نکردی؟!

آبولت، والی شوش، در حالی که از شرم خون در رخسارش دویده بود، مدتی ساکت ماند. بعد گفت:

- من می‌خواستم آنها را به پای سردار بزرگی که شرق و غرب، همه به فرمان او هستند بریزم!.

اسکندر در حال عصبانیت و خشم فریاد کرد:

- ای مرد نمک‌شناس! تو حالا خیال می‌کنی که من از خیانتی که به ارباب و شاه خود کردی خوشحال هستم؟

تو اطمینان داشته باش که نه تنها از این خوش خدمتی خیانت آمیزت مشعوف و راضی نیستم، بلکه آن را دلیل، ماهیت خبیث و فطرت پلید تو می‌دانم. و تو در حال حاضر در چشمان من، مردی رذل و عاری از شرف انسانی و آدمیت می‌نمایی. والی همچنان سر به زیر داشت و دیگر در خود قدرت و یارای سخن گفتن نمی‌یافت.

اسکندر وقتی سکوت و خاموشی او را دید گفت:

- حال، بگو ببینم، که مردان و سربازان نگهبان شوش و سرکرده آنان به کجا

رفته‌اند؟

آبولت والی در حالی که از ترس می‌لرزید و زبانش بند آمده بود گفت:
- سردار شوش گردوان با استاتیرا، دختر داریوش و عده‌ای داوطلب جنگجو
به پارس عزیمت کرده‌اند.
اسکندر فریاد کرد:

- پس، استاتیرا که از بند من گریخته بود، در این جا مردان جنگی آراسته و
آنها را برای تقویت آریوبرزن به پارس برده است. در این جا وحشت و هراسی
ناپیدا در اعماق قلب اسکندر شروع به موج زدن کرد. اسکندر که قصد تسخیر
تخت جمشید را در سر می‌پرورانید و از دلاوری‌ها و لیاقت مردی چون آریوبرزن
هراسناک بود، از اینکه نیروی تقویتی جدیدی را دریافت داشته است ترسش
مضاعف گردید، ولی از این بابت در نزد والی شوش سخنی نگفت و فقط اظهار
داشت:

- تو از هم اکنون در بازداشت من خواهی بود و دستور می‌دهم در همین
شهر، در حالی که لباس کهنه و مندرسی بر پیکرت آراسته‌اند سوار یک قاطر کرده
و دور شهر به گردانند، تا همه نتیجه خوش خدمتی‌های ترا ببینند، چون خیانتی که
به‌ولی نعمت خود کردی، روزی در حق من نیز خواهی کرد و تو ذاتاً خائن و
نمک‌شناس خلق شده‌ای.

اسکندر به سوی پارس به حرکت در آمد

بزرگترین و درخشان‌ترین هدف اسکندر مقدونی، چنان که چند بار قبلاً ذکر
کردیم - تخت جمشید بود، پس او می‌بایست برای رسیدن به آن شهر طلائی زیبا و
با عظمت و صولت که چشم و چراغ دنیای آن روز بود، ابتدا با مدافع رشید و
دلاور و جسور سرزمین پارس مشغول جنگ گردد. آریوبرزن نیز به این سهولت و
آسانی به سردار مقدونی اجازه ورود به پارس و گذشتن از دربند پارس را نمی‌داد.
پس اسکندر می‌بایست با او رزم‌های مداوم و خونینی کند و در چندین رزمگاه و
عرصه نبرد وارد شود، تلفات و ضایعات بسیاری را متحمل گردد تا در صورت

موفقیت تخت‌جمشید را تسخیر نماید.

اسکندر هنگامی که در شوش بود، برای حرکت به سوی پارس، مقدمات لازم و تدارکات کافی را از هر جهت تهیه دیده و سپاهیان خود را تا بیخ دندان مسلح کرده و به آنها تعلیمات لازم را داد و به همه مقدونیان یادآوری کرد که جنگ، در سرزمین پارس، و دست و پنجه نرم کردن با قهرمان دلیری چون آریوبرزن با دیگر جنگ‌هایی که کرده‌اند تفاوت زیادی دارد و آنجا با شیری زیان‌روبرو هستند که مغلوب کردن او مستلزم مجاهدت‌ها و پافشاری‌های جان‌فرسا و کوشش‌های مافوق طاقبت بشری است.

به همین مناسبت، ابتدا آنان را با تعلیمات سخت و تحمل مصائب فراوان که لامحاله در راه پارس می‌باید با آنها روبرو شوند، کارائی جنگی و استعداد نظامی‌شان را بالا برد و آنگاه که لشکریانش کاملاً مستعد و آماده شدند با طبل و شیپور از دروازه شوش خارج شد، اما خروج مقدونیان برای تصرف پارس با سردی و حتی خشم و کینه مردم شوش روبرو شده بود.

اسکندر و سپاهیان، پس از چند روز راهپیمائی در کوهساران و عبور از جنگل‌های انبوه که درختان آن در دو طرف کوه‌ها، چشم‌اندازهای زیبایی را تشکیل داده بودند، داخل جلگه‌ای هموار شدند و آنگاه به رودخانه‌ای رسیدند که قابل کشتی‌رانی بود، این رودخانه، همان رود کارون بود.

پس از آن اسکندر با نه هزار نفر پیاده و سپاهیان اجیر یونانی و سه هزار نفر تراکی (مقدونیه‌ای) وارد ولایت اوکسیان شد.

در این راه‌پیمائی طولانی که البته هنوز تا سرزمین پارس، فاصله‌ای زیاد بود، مقدونی‌ها با مصائب و مشکلات عدیده‌ای روبرو نبودند ولی گاه‌وبی‌گاه ناگزیر بودند با جنگجویان میهن‌دوست خوزستانی که در بیشه‌زارها و جنگل‌ها کمین کرده بودند چند زدوخورد و کشمکش سخت و هولناک بکنند.

جنگجویان به اصطلاح چریکی خوزستانی با نیزه‌های داس‌دار و شمشیرهای کونا و خنجر و حتی گرز و چوب، ناگهان از کمین‌گاه‌های خود بیرون پریده و مقدونیان را با حملات غافل‌گیر کننده به قتل می‌رسانیدند.

از شوش تا پرس پلیس (تخت جمشید) راه از جلگه بزرگ و وسیعی می‌گذشت که از سطح دریا پنج هزار پا ارتفاع داشت ولی در بعضی مناطق راه از کوهستان‌ها و بلندی‌هایی می‌گذشت که گردنه‌ها و تنگه‌های آن غالباً صعب‌العبور و در فصل زمستان بسیار سخت و گاهی امکان‌ناپذیر می‌نمود.

بلندی و ارتفاع این کوهستان‌ها، گاهی به چهارده هزار پا می‌رسید، کوهستان‌های مزبور غالباً دارای دره‌ها و پرتگاه‌هایی بود که عبور و گذر از کوره‌راه‌ها را مشکل‌تر می‌گردانید. به علاوه همین راه‌های صعب‌العبور کوهستانی را رودخانه‌های بزرگ و کوچکی قطع می‌کرد که عبورکننده را دستخوش سردرگمی و گاهی پریشانی و بی‌چاره‌گی و احتمالاً به مرگ زجردهنده و رنج‌آوری دچار می‌ساخت. پیمودن این راه دشوار و کوهستانی اصولاً مشکلات طاقت‌فرسایی به همراه داشت، خاصه در فصل زمستان که دشواری و سختی آن چند برابر می‌گردید، و اگر در نظر آورید که حرکت یک قشون چندصد هزار نفری با تجهیزات و امکانات جنگی، در شرایط طبیعی گفته شده، مشکلات کار عبور را به نهایت درجه و اوج خود می‌رساند، آن وقت آشکار می‌گردید که اسکندر برای دست‌یابی به تخت جمشید و رسیدن به پارس، باید با چه موانع عظیمی دست به‌گریبان شود و تن به چه بدبختی‌هایی بدهد.

از آنجائی که اسکندر مقدونی اراده آن را داشت که خود را هرچه زودتر به پای تخت با عظمت هخامنشیان برساند، که در آن روزگار کانون قدرت و سلطه طلبی در جهان آن روز و مرکز فرهنگ و تمدن درخشان آسیا و بخشی از اروپا قلمداد می‌گردید، لذا به حرکت خود در میان کوهستان‌های پر برف یخ بسته آهنگ تندتری بخشید. ولی او هر چند که قدرت و اقتدار و توان فوق‌العاده‌ای در اختیار داشت و خاصه این نیرومندی پس از تصرف شوش مضاعف گردیده بود، ولی جنگ و درگیر شدن با قوای قهار و خشمگین طبیعت که بسی زورمندتر از او بود، کار پیشروی او را مشکل‌تر و دشوارتر می‌نمود، و وی را وادار می‌گردانید که بهای سنگین‌تری را در راه مقصود پرداخت نماید.

اسکندر می‌خواست به تلافی قشون‌کشی خشایارشا به یونان، پس از تصرف

خزاین نخت جمشید، آن را دستخوش حریق و تباهی گرداند و این نیت ضمناً بدین معنی هم بود که سرداری از یونان قدیم، بزرگترین کانون‌های اقتدار و عظمت و درخشندگی مشرق زمین را که اکثر ملت‌های قاره آسیا طوق عبودیت و اطاعت از آن مرکز را بر گردن گرفته بودند، به‌نصرف خود در آورده است، و او، از این طریق حیثیت فراوانی برای خویش تحصیل می‌نمود.

خوزستانی‌ها به جنگ اسکندر برخاستند

اسکندر که پیشاپیش سپاهیان جنگجوی خود در راه میان شوش و پارس پیش می‌رفت، هرگز انتظار نداشت که یک فرمانروای دیگر ایرانی بر علیه او و جنگجویانش قیام نماید. چه سردار مقدونی چنین اندیشه می‌کرد که همان طوری که والی شوش به‌ولی نعمت خود پشت کرده و خود را در اختیار وی قرار داده است، والی خوزستان نیز به‌همین شیوه رفتار نماید. ولی وقتی قسمتی از راه خوزستان را پیمود و از رود کارون گذشت به‌معبری رسید، بسیار تنگ که به‌مدخل پارس کشیده می‌شد. این معبر حساس، بین آن و سوزیان، خوزستان قرار داشت.

اسکندر که فکر می‌کرد بیشتر موانع را پشت سر نهاده، اکنون قادر است به‌سهولت از آن معبر بگذرد، ولی برخلاف انتظار مادانوس حاکم خوزستان که با یک حيله جنگی راه را بروی مقدونی‌ها باز گذاشته بود، ناگهان در کنار معبر در برابر لشکریان اسکندر ظاهر شده و شیپور جنگ و رزم را به‌غرش در آورد.

مادانوس برخلاف آبولت (والی شوش) مصمم بود با جنگاوران خویش تا واپسین نفس در مقابل دشمن ایستادگی کند.

اسکندر که ناگهان با پایداری شرافت‌مندان حاکم اوکسیان خوزستان مواجه شده بود در نزدیکی معبر متوقف شد و با سرداران خود به‌مشورت سرگرم گردید.

در این وقت یکی از سرداران اسکندر که گویا از چگونگی و موقعیت نظامی منطقه آشنائی داشت به‌اسکندر چنین توصیه کرد:

- جنگ با حاکم خوزستان، آن هم در داخل معبر شهر اوکسیان که قوای ما به‌طور جمعی نمی‌توانند وارد آن شده پیکار کنند، شرط عقل نیست، ما باید برای

گذشتن از این منطقه، راه دیگری را برگزینیم.

اسکندر که بار دیگر نگرانی مبهمی قلبش را در میان گرفته بود پرسید:

- از چه راهی باید پیش رفت تا معبر در پشت سر ما قرار گیرد؟

سردار آگاه پاسخ داد:

- از طریق بلندی‌هایی که در طرف چپ این معبر قرار گرفته. ما باید به هر زحمت و مشقتی که هست، خود را به آن بلندی‌ها برسانیم و از آن محل راه خود را ادامه دهیم.

و سپس به سخنان خود افزود:

- هر نوع پیکار و جنگ با ماداتس برخلاف مصلحت است و قسمتی از قوای

ما را تحلیل می‌برد باید هر چه زودتر به سوی بلندی‌ها به حرکت در آمد.

بر اساس راهنمایی‌های سردار، اسکندر هزاروپانصد نفر سپاهی اجیر و هزار نفر آگریانی به همان سردار که نامش تورون بود داده، امر کرد بعد از غروب آفتاب، به طور اسرار آمیز با بهره‌گیری از نیرگی هوا به حرکت در آید و خود او پس از پاسی که از شب گذشت به راه افتاده از معبر در طلوعه پگاه گذشت و شهر را در محاصره گرفت.

اراضی که اسکندر و مقدونیان بر روی آن اردوگاه برپا کرده و در حال یورش‌های مکرر بر ماداتس و مردان جنگجوی مدافع او بودند، بسیار ناهموار و سخت و پوشیده از سنگ‌ها و صخره‌های درشت برآمده از زمین بود که خود برای مهاجمان مقدونی دشمنانی حساب نشده قلمداد می‌گردیدند.

حرکت از روی آن اراضی، هم برای مرکب‌ها سخت و دشوار بود و هم برای پیاده‌ها که سپرها در جلو و کمانها در دست می‌فشرده تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسید. در این جا، در این کارزار سهمگین، داستان حماسی به تیس و مازه، سرداران شجاع و دلاور داریوش در جنگ‌های گذشته در شرف تکرار شدن بود.

ماداتس غرش کنان و فریادکنان، مردان دلاور اوکسیان را به پای‌مردی و پیکار تا آخرین و واپسین دقایق حیات تشویق می‌کرد و آنان نیز جانانه با تمام توان و نیروئی که در بازو داشتند، تیرها به چله کمان می‌نهادند و همچون نگرگ، آنها را

بر سینه و سر مقدونیان فرود می‌آوردند.

جدال در معبر مرگ اوکسیان

پیاده‌نظام اسکندر که در این عرصه پیکار تنها امید وی محسوب می‌شد، کوشش و تلاش بی‌هوده‌ای به‌کار می‌گرفت تا با بالا بردن سپرهای خود، تیرها را که در فضا صفیر می‌کشیدند و بر سر و رویشان فرو ریخته می‌شدند، خویشتن را از آسیب و گزند آنها دور گردانند، ولی وجود سنگ‌های درشت، مانع حرکت مطمئن آنها می‌شد و تیرهای دلدوز ایرانیان نیز مجال برایشان باقی نمی‌گذاشت تا از آسیب سنگ‌ها خود را به‌رهانند.

اسکندر که در صف اول جنگ‌جویان خود قرار داشت، وقتی می‌دید که پیاده‌های مقدونی یارای عملیات متقابل در برابر محاصره‌شدگان را ندارند و آن دلاوران چابک فرصتی به‌ایشان نمی‌دهند که تیرهایشان را به‌سوی مدافعان رها سازند، بانگ بر آنها زد و فریاد برآورد که:

- ای مقدونی‌ها! آیا، پس از نسخیر آن همه شهر و دیارهای نامی، سرخ و شرمگین نخواهید شد که در برابر این شهر و قلعه ضعیف و مدافعان حقیر و معدود از حرکت و رزم بازمانید؟

در این هنگام مردان مادانس شخص اسکندر را که همچنان غریو برمی‌داشت و مقدونی‌ها را به‌حرکت به‌جلو تشجیع می‌کرد، هدف تیرهای خود قرار دادند و هر چند سربازانش که در تله و دام افتاده بودند اصرار کردند که از این وضع خود را بربهند او نپذیرفت و به‌سستیز و جدال در شرایط بسیار دشوار ادامه می‌داد.

بالاخره سربازان جانباز او، از سپرهای خویش، سنگری برای سردار خود ترتیب دادند تا اسکندر در پناه آن از گزند تیرهایی که بلاانقطاع فرو می‌بارید مصون بماند. ولی خطر قطعی بود و اسکندر چند بار، مرگ را با تمام وجود در برابر مدافعان شجاع قلعه، لمس کرد.

به‌هر تقدیر، محاصره شهر و قلعه اوکسیان طولانی شد و با اینکه در نتیجه

طولانی شدن مدت محاصره، قحطی، کم آبی، تحلیل رفتن تجهیزات و جنگ افزارها بروز کرد و عموم مدافعان در رنج و سختی و مشقات و مصائب فراوان قرار گرفتند، ولی به دلیل علائق و شوقی که در نگاهداری و حفظ و حراست زاد و بوم خویش داشتند، همچنان به ادامه نبرد و پیکار بی امان پرداختند. و کشتارهای فراوانی چه با زوبین و چه با تیرهای مرگبار در میان دشمن کردند و از مشکلات و دشواری ها هراسی به دل راه ندادند.^۱

اسکندر که رؤیای شیرین و وسوسه انگیز تسخیر تخت جمشید، او را به مرز جنون رسانده بود بالاخره ناگزیر گردید با تحمل تلفات سنگین، سپاهیان خود را به تپه ها و کوه های مرتفع اطراف قلعه رسانیده، کاری کند که بر ارگ قلعه تسلط یابد و وقتی این نقشه به مورد اجراء گذاشته شد. پارسی های مدافع قلعه از پس و پیش، میان گازانبر قوای مقدونی و یا دو مخاطره هولناک قرار گرفتند و در نتیجه اجرای این طرح جنگی اسکندر، در اساس و بنیان توان و روحیه جنگی پارسی ها و فرمانده دلیرشان ماداتس سستی و یأس ظاهر گشت و در مقابل مقدونی ها که نتیجتاً کار آئی و قدرت رزمی خویش را از کف می دادند، قوت قلب یافته بر پارسی ها حملات شدیدی کردند.

سرانجام پارسی های دلاور مدافع دژ، تا توانستند پای مردی فشردند و به پیکار ادامه دادند تا آنکه دیگر بر ایشان نه رمقی ماند و نه جنگ افزاری. پس از جنگ، پای به عقب کشیدند و روی به هزیمت نهادند تا مگر در نقطه دیگر در برابر دشمنان استوار، به ایستند و به مقاومت ادامه دهند.

در این گیرودار، ماداتس که تشخیص داد، ادامه پایداری دیگر امکان ندارد، تعداد سی نفر از افراد برجسته خود را انتخاب کرده نزد اسکندر فرستاد تا برای بقیه جنگجویان که در شرایط بدی می زیستند امان بخواهند. ولی اسکندر به آنها جواب رد داده گفت:

۱. لازم به یادآوری است که ماداتس، فرمانده دلاور قلعه با خواهرزاده ملکه داریوش ازدواج کرده بود.

- دیگر برای پارسی‌های باقی مانده در قلعه، امانی در کار نیست. ماداتس وقتی پاسخ اسکندر را شنید، نمایندگان خود را به شوش فرستاده و به‌سی‌سی‌گامبیس مادر داریوش متوسل شد تا او نزد اسکندر شفاعت کند. سی‌سی‌گامبیس، وقتی فرستادگان ماداتس به نزدش آمد در ابتدا نخواست در این قضیه دخالت نماید، زیرا ملاحظه داشت از اینکه اسکندر چنین پندارد که مادر داریوش در صدد آن است که از ملاطفت و رأفت اسکندر سوء استفاده کند، ولی پس از اصرار زیاده از حد نمایندگان ماداتس بالاخره، نامه‌ای به اسکندر نوشته، اولاً معذرت خواست از اینکه برای نخستین بار از او خواهشی می‌کند، و بعد عفو او را نسبت به ماداتس که خویشاوند ملکه و مورد توجه و محبت وی بود، درخواست کرد.

اسکندر بر اثر این شفاعت، نه تنها، ماداتس را عفو کرد، بلکه تمام اسراء و باقیمانده مدافعان و محصورین را که در شرف تسلیم شدن بودند بخشود و از پرداخت خراج مالیات معاف نمود.

بدین ترتیب، شهر و مدافعین قلعه خوزستانی، هم از خطر انهدام نجات یافتند و هم به‌همان کیفیت نخستین باقی مانده و اهالی به‌زراعت و کشاورزی مشغول شدند.

اسکندر که از این بند و معبر مخوف و مرگ آفرین به‌زحمت رهائی یافته بود، خود را برای یورش به سرزمین پارس و تسخیر تخت جمشید و در نتیجه برای زور آزمائی با سرسخت‌ترین و دلاورترین حریفان خود یعنی آریوبرزن آماده گردانید.

وی مدت چند روز به سپاهیان خسته خود استراحت داد و در خلال این احوال مشغول فراهم آوردن تدارکات و تجهیزات و تجدید نیروی مردان خود گردید.

حرکت اسکندر مقدونی به سوی پارس برای دست یابی به شیرین ترین رویاهای جوانیش

پارس، سرزمین وسیع و فوق العاده آبادی بود که هخامنشیان پس از به دست گرفتن قدرت و عظمت و شوکت یافتن، تخت جمشید را که بزرگترین و ثروتمندترین شهرهای آسیا گردید در آن خطه پهناور، تأسیس کردند. این شهر زیبا که در آن صنعت گران و معماران ماهر و چیره دست از ایران و یونان و حتی رم، حجاری ها، ستون ها، کاخ های ساخته شده از سنگ های عظیم و سر ستون های غول پیکر که نقش گاوهای بالدار عظیم الجثه ای را مجسم می کرد بنا نمودند، در حقیقت چشم و چراغ مشرق زمین بود و فرهنگ و تمدنی بر آن حاکم بود که در هیچ اقلیم و کشور و سرزمینی، حتی یونان نظیر آن دیده نمی شد.

از این پایتخت، یا شهر پر شوکت و اقتدار، کوروش و خشایارشا و داریوش اول برخاستند، آن یکی کشور بابل را با حداثق معلقه اش تسخیر کرد. بعد سارد طلائنی، پایتخت لیدیه (آسیای صغیر) را جزء قلمرو پارس نمود و آن دیگری به یونان لشکر کشید و از تنگه ترموپیل گذشت و اسپارت و آتن را آتش زد و بر دریاها نازیانه تنبیه نواخت. کاخ های برآمده از تخت جمشید، پدیده های شگفت آوری مانند کاخ آپادانا یا کاخ صد ستون بودند که از جهت فن معماری

روزگاران گذشته جزء شاهکارهای هنری محسوب می شدند.

اما، بر روی دیوارهای پله‌کان‌های ورودی آن شهر عجیب، تصاویری نقر شده بر روی سنگ دیده می شدند که از سراسر جهان آن روز و از سوی ملل موجود، تحفه‌ها و پیش‌کش‌ها و هدیه‌ها برای بزرگان و فرمانروایان پارس می بردند.

اسکندر مقدونی که از روزگار جوانی، تصرف این شهر درخشان و تابناک در رؤیاهایش جای داشت، این سودا را در سر می پرورانید که آن را به عنوان مرکز عالم متمدن آن زمان تسخیر نماید، به همین جهت وقتی، سرتاسر مغرب و شمال غربی و جنوب غربی ایران را تصرف کرد، همان طوری که قبلاً گفتیم عازم پارس شد تا غرور و هوس‌ها و آرزوهای بزرگ خویش را تحقق بخشد، او وقتی تمام شهرها و معابری را که سپاهیان مقدونی وی را به مرزهای سرزمین پارس نزدیک می نمود به تصرف خود در آورد، عزم جزم کرد که به سوی پارس عنان بگشاید و به همین ملاحظه لشگریانش را آماده حمله به آن دیار کرد.

سرزمین پارس که در جنوب ایران واقع بود، اقلیمی بود، دارای دو قسمت عمده و متمایز از یکدیگر. قسمت کوهستانی که در بند پارس در آن قرار داشت و منطقه بزرگ و گسترده دشت یا جلگه پهناوری که در آن کشت‌زارها، سبزه‌زارها و جنگل‌های سرسبز در آن بود با رودخانه‌های پر آب و خروشان که از پیچ و خم‌ها می گذشتند و زمزمه‌ها و غریوهای سامعه خراش برمی داشتند.

مردم پارس، با آن تن‌پوش‌های ردا مانند و پرچین، شلواریهای گشاد که در قوزک پا بسته می شد و کلاه‌هائی لبه‌دار، ساخته شده از نمد و ریش‌های مجعد حلقه‌دار که تمام چهره‌اشان را می پوشاند.

آنها، آن مردم، افرادی سالم، پر طاقت، پرتلاش و سخت‌کوشی بودند که به هنگام جنگ و پیکار، سربازان جنگجوی رشیدی به حساب می آمدند که کمتر در آوردگاه‌ها، ترس و جبن بر وجودشان مستولی می گردید.

این بود، چشم‌انداز مختصری از اوضاع و احوال پارس و مرکز آن تخت جمشید که اکنون می رفت تا در زیر سم ستوران مقدونی‌ها رود و آثار مدنیت و عظمت و شوکتش یکسره به دست هوس‌های اسکندر محو و نابود گردد.

اسکندر برای ورود به سرزمین پارس راه کوهستانی را برگزید که آن راه سخت و دشوار به دربند پارس منتهی می‌شد که در قلب آن، آریوبرزن، آن سردار دلاور و کار آزموده و بسیار شجاع، مقام گرفته بود و سردارانش نیز در پیرامون وی، هر یک در موضعی مستحکم جای داشتند.

اسکندر، کم و بیش، حریف قدرتمند خود، آریوبرزن را می‌شناخت و وصف دلاوری‌ها و جنگاوری‌هایش را بسیار شنیده بود، پس اگر از وجود، این سردار، وهم و بیمی در گوشه قلبش جایگزین شده بود، حق داشت، به‌همین ملاحظه، با احتیاط بسیار در این راه گام نهاد و راه کوهستانی را از آن جهت برگزیده بود که تا از پشت سر بر حریف کهنه‌کار و آزموده خود به‌تازد و به‌مقصود دست پیدا کند.

البته حریف او، آریوبرزن نیز اگر از او عاقل‌تر و هوشیارتر نبود، کمتر از وی در کار آئی و حيله‌های جنگی به‌حساب نمی‌آمد و هوای کارش را از همه جهات در مد نظر داشت و به‌همین دلیل قبلاً زمینه دفاعی سرسختانه و همه‌جانبه را فراهم آورده بود.

سرداران آریوبرزن نیز از نظر کفایت و ورزیدگی جنگی دست کمی از او نداشتند، مضافاً به اینکه موضعی را که آریوبرزن به‌ایشان سپرده بود خوب می‌شناختند و وسایل دفاعی آن را آماده ساخته بودند.

تفاوت میان، موقعیت جنگی اسکندر و آریوبرزن در این معنی بود که آریوبرزن در ارتفاعات دربند پارس و کوهستان جای داشت که دیواری بسیار قطور و پر طول و عرض در جلوی آن ساخته بود که در گوشه و کنار آن، حصارها و برج‌ها، خودمائی می‌کردند، به‌طوری که تیراندازان و خدنگ‌افکنان پارسی می‌توانستند از داخل آن برج‌ها مقدونیان را زیر باران تیرو فلاخن و حتی سنگ‌اندازها قرار دهند. در حالی که اسکندر می‌بایست از راهی که در دامان دربند پارس قرار داشت و در آن هیچ‌گونه جان‌پناه و سنگ‌رهای به‌چشم نمی‌خورد به‌جنگ با حریف بپردازد.

مقدونیان در راه کوهستان‌های پارس

وقتی کرار سردار اسکندر، ملزومات و تدارکات وسیع سفر جنگی سپاهیان

مقدونی را برای راه‌پیمایی در کوهستان‌های پارس آماده گرداند. اسکندر فرمان حرکت لشکریان خود را صادر نمود و طبق طرح نظامی و سوق‌الجیشی خود، قشون خویش را به دو قسمت تقسیم کرده، پارمین را از راه جلگه، یعنی از طریق رامهرمز و بهبهان کنونی، به سوی پارس گسیل داشت و خود با سپاهیان سبک اسلحه سواره و پیاده، راه صعب‌العبور و جان‌فرسای کوهستانی را که به درون سرزمین پارس امتداد می‌یابد پیش گرفت، زیرا قصد آن داشت نیروئی را که آریوبرزن از جنگاوران مخصوص جنگ‌های به اصطلاح چریکی تدارک دیده بود، در پشت مقدونی‌ها سالم نماند.

اما این دلاوران تربیت و تعلیم یافته برای پیکارهای غافل گیر کننده، در پشت صخره‌ها، جنگل‌های پوشیده از درختان بلوط، دره‌ها و تنگه‌ها و معابر سخت، کمین گاهها ترنیب داده و وقتی لشکریان پیاده اسکندر از برابر آن کمین گاهها می‌گذشتند، ناگهان با تیغ‌های آخته و زوبین‌ها به جان آنها افتاده، سر و سینه و شکم‌شان را می‌دریدند و آنگاه به ارتفاعات کوهستان‌ها می‌گریختند.

چون این کوه‌ها، عموماً یخ‌زده و پوشیده از برف بود، سپاهیان اسکندر از تعقیب آنان در مانده و عاجز بودند و ناچار، مسافتی آنان را دنبال می‌کردند و بعد سرافکنده و به حال آسیب دیدگی و جراحت برداشته به اردو می‌پیوستند.

اسکندر و جنگجویان همراهش در راه‌های یخ بسته کوهستانی، در آن فصل سرما که گاه‌وبی‌گاه حملات و یورش‌های سخت و استخوان‌گداز، بوران و کولاک تن و جانش را می‌سوخت به زحمت از صخره‌ها و تنگه‌ها می‌گذشتند و صعود می‌کردند. گاهی اتفاق می‌افتاد که چند سرباز مقدونی که سرما او را نیمه جان کرده بود، بی آنکه به علت پوشش برف و یخ، زیر پای خود را تشخیص دهد، ناگهان دچار لغزش شده و متعاقب بر آوردن آهی دردناک به اعماق دره‌های ناپیدا فرومی‌افتادند و نیز اتفاق می‌افتاد که برخی از سربازان که طاقت و تحمل‌شان به انتها رسیده بود، در راه می‌ماندند و آنچه سربازان دیگر کوشش می‌کردند که آن پیکرهای سرد و یخ بسته را از جای خود بلند کنند، کوشش‌شان عقیم می‌ماند، ناگزیر به حرکت خود ادامه می‌دادند و اسب‌ها اجساد بی‌جان آنها را در زیر

پی‌های خود خرد می‌نمودند.

تدارکات جنگی و ملزومات کوهستانی، آنقدر نبود که کفاف چند روز، راه‌پیمائی مقدونیان را در آن کوه‌های بی‌انتها بدهد و گرسنگی و ضعف ناشی از آن، سربازان اسکندر را بیشتر بی‌حال و درمانده می‌گردانید.

باری پس از یک هفته راه‌پیمائی در کوهستان‌های پارس که لشکریان پیاده و سوار نظام اسکندر تلفات زیادی را متحمل گردید و چریک‌های متهور و پر طاق و خوش بنیه آریوبرزن، عده زیادی از آنها را طعمه شمشیر و کارد و زوبین‌های خود کردند. سپاهیان خسته و فرسوده اسکندر به نزدیک دربند پارس رسید و در آن محل ناگزیر به افراد خود دستور استراحت داد.

آریو برزن و طرح نقشه‌های دفاعی او

دربند پارس در مرتفع‌ترین قله‌های کوهستان پارس قرار داشت و آن، کوهستانی بود که به بلندی چند هزار پا که در اکثر فصل‌ها، ابرهای سپید، دامن‌کشان آن را در آغوش خود می‌گرفتند و گاه بر اثر تراکم آن را از دیده‌ها مخفی می‌داشتند. کوه، چهره‌ای گرفته، پرچین و چروک داشت و سنگ‌های ریز و درشت و صخره‌های نوک تیزی در آن به چشم می‌خورد که هرگاه نظامیان و مدافعان سرسختی می‌خواستند از آن دفاع کنند و مانع آن گردند که از پائین دست کوه که دارای کوره راه‌هایی بود، قویا دشمن برای دست یافتن به تخت جمشید از آن بگذرند، دفاع از بالا به وسیله جنگ‌افزارها از قبیل تیر و کمان و یا فلاخن و زوبین و حتی سنگ‌های ثقیل بسیار سهل و آسان می‌نمود.

دربند پارس از زمانهای قبل از هخامنشیان، دارای برج و باروها و قلعه و دژهایی بوده که در درون آن جنگجویان عهد کهن قرار می‌گرفتند و از دشمن، پذیرائی جانانه‌ای می‌کردند.

آریو برزن، سردار مدافع این دربند که دفاع و حفظ کلیه شهرها و دریا‌های سرزمین پارس و تخت جمشید به او سپرده شده بود، خوب می‌دانست برای جلوگیری از مقدونیانی که به سرداری اسکندر قصد تسخیر تخت جمشید را دارند

چگونه وارد صحنه مبارزه و ستیز گردد و با حریف بلند پرواز دست و پنجه نرم کند. بعضی از مورخان یونانی، دربند پارس، این موضع مستحکم و آسیب‌ناپذیر را دروازه پارس و برخی دروازه شوش نوشته‌اند و نویسندگان اروپائی، اغلب آن را دروازه پارس گویند.

به هر حال، به‌طوری که نام آن نشان می‌دهد، این محل تاریخی مرتفع، معبری است بسیار تنگ که پارس را به شوش، پایتخت دوم هخامنشیان متصل می‌نماید و با توصیفی که مورخان از آن کرده‌اند، آن محل باید همان کهکیلویه کنونی باشد.

آریوبرزن سردار رشید، این کوه و معبر مهم را با بیست و پنج هزار نفر سپاهی از پارسی‌های دلاور و سرسخت اشغال کرده بود و در انتظار بود که اسکندر مقدونی با سپاهیانش وارد آن شده و قصد گذشتن از آن جا را داشته باشد.

سردار پارسی را چند فرمانده زبده و جنگ آزموده یاری می‌نمودند: آراسپ، گردوان، ارته‌باذ.

و چنان که قبلاً گفتیم، استاتیرا، دختر داریوش نیز که خود را به این مکان رسانیده بود، جزء سرداران آریوبرزن به حساب می‌آمد.

لشکریان مدافع دربند پارس، همه گونه تجهیزات از قبیل، تیردان‌ها، ترکش‌های مفرغی، خدنگ‌افکنان، زوبین‌اندازها و زوبین‌ها با نیزه‌های داس‌دار را در اختیار داشتند، ضمناً، به‌دستور آریوبرزن که از قبل در پشت دیوار بلند و مستحکمی که شخصاً دستور ساختن آن را داده بود، الوارهای ضخیم به تعداد بسیار و طناب‌های کلفت آماده ساخته بود. مطابق طرح جنگی ماهرانه آریوبرزن، سربازان پارسی این الوارها را با طناب به هم بسته و به‌صورت جایگاهی در آورده بودند که می‌توانستند بر روی آنها صدها تخته‌سنگ درشت قرار دهند. این جایگاه‌ها مملو از سنگ‌ها را بعداً به‌تنه دو درخت بسته بودند که هر وقت لازم بود و دشمنان از پائین معبر تصمیم به عبور را داشتند با قطع نمودن طناب الوارهای به هم متصل شده با غرشی مهیب، سنگ‌ها را به‌زیر می‌ریختند و در نتیجه تعداد زیادی از مقدونیان را خرد و متلاشی می‌کردند.

بر فراز قله و دامنه‌های کوه، درختان بسیاری از نوع: بلوط، قان، انجیر هندی، و

دیگر درختان جنگلی روئیده بود که به دفاع مدافعان کمک زیادی می نمود و جمعی کثیر از تیراندازان می توانستند یا از فراز درختان و یا از پشت آنها که از دید دشمن مصون بودند، مقدونیان را به زیر باران تیر بگیرند، در حالی که دشمن نه می توانست پاسخی به تیرباران آنها بدهد و نه با چشم، ایشان را ببیند.

طبق دستور آریوبرزن، هزاران کمان دار با تیرهای به زهر آغشته شده، هزاران زوبین افکن و صدها داس دار که مأموریتشان بریدن طباهائی بود که الوارهای مملو از سنگ بر رویشان قرار داشت به ردیف و صفوف منظم، در فاصله های معین در دریند پارس برای اجرای وظایف خطیر خود استوار و مصمم ایستاده بودند و چشم به راه داشتند تا اسکندر و مقدونیان، آن مهمانان مغرور ناخوانده از گرد راه فرارسند تا از ایشان پذیرائی در حور و شایسته به نمایند.

هر دسته ای تحت نظر و فرماندهی یکی از سردارانی قرار داشت که وصفشان در بالا گذشت، استاتیرا، دختر داریوش نیز مأمور رسانیدن ملزوت و جنگ افزار از شهرهای نزدیک به دریند پارس بود و دختر داریوش با کمال جدیت و اشتیاق توصیف ناپذیر این وظیفه را شخصاً به عهده گرفت و به انجام آن می کوشید.

وظیفه حراست و نگاهداری و یا به عبارت دیگر دفاع از تخت جمشید به آبردات سپرده شده بود. او با پنج هزار نفر از سپاهیان پارسی و لشکر جاویدان در مواضع از پیش آماده شده، مهبای دفاع از آن شهر بزرگ و با عظمت پارس بود.

جدال هولناک در دریند پارس

اسکندر با سپاهیان خود، غارت کنان پیش آمد، تا اینکه پس از یک هفته به معبر دریند پارس نزدیک گردید. او، پس از استراحت با لشکریانش به جایی رسید که موافق مقصود و طرح جنگی آریوبرزن بود.

آریوبرزن به عموم سرداران سه گانه و فرماندهان زیر دست ایشان توصیه کرده بود که زمانی که اسکندر و مقدونیان به نزدیک معبر وارد شدند می باید برای درهم شکستن روحیه دشمن، بوقهائی که از شاخ گاو تعبیه شده، همراه با غرش طبلها و شیپورها به صدا در آیند. غریو این آلات در میان دره ها، طنین های هول انگیزی

خواهند داشت که قلب دشمنان را به لرزه خواهند افکند، آنگاه به فرمان وی، ابتدا مردان داس‌دار باید با داس‌های خود طناب‌های الوارها را قطع نمایند تا سنگ‌هایی که بر روی آنها جمع شده‌اند بر سر و رو و پیکر مقدونیان فرو ریخته شود تا ایشان را تسلیم مالکان دوزخ نمایند. آنگاه تیراندازان، تیرها را بر چله کمان‌ها می‌نهند و باران تیر بدون انقطاع بر سینه و پیکر دشمنان فرو نشیند. بعد از عملیات تیراندازان، زوبین‌افکنان شروع به افکندن زوبین‌ها خواهند نمود و به دنبال آنها فلاخن‌ها بر سر و روی مقدونیان فرود خواهد آمد.

اما، این عملیات هنوز آغاز کار است، و بلافاصله، مردان قوی هیکل و زورمند پارسی که در میان صخره‌های کوچک و بزرگ، برآمده از دامان کوه ایستاده‌اند می‌باید با بازوان توانای خویش، صخره‌های بزرگ را به زیر به غلطانند و ابداً مجالی به دشمنان ندهند که حتی یک تیر و یا یک زوبین به سوی ما روان سازند.

این عملیات تا لحظاتی که مقدونیان در زیر پای دربند ما، دچار شکست مفتضحانه و ناکامی نشده‌اند، ادامه خواهد یافت و ابداً درنگ و تأخیر جایز نیست تا دشمنان به خود آمده از سر گنجی و درماندگی و فلاکت و بدبختی به در آیند.

آریوبرزن به عموم مردان خود گفت که جنگ با چنین طرح و نقشه‌ای ناخرد شدن و درهم شکستن نه‌اجم مقدونیان ادامه خواهد یافت، تا اسکندر و لشکریانش درس خوبی از ما بیاموزند و تصرف نخت جمشید را فقط در رؤیاهای خود بگردانند.

باری مقدونی‌ها در حالی که اسکندر پیشاپیش ایشان مرکب می‌راند به معبر دربند پارس نزدیک شدند صدای پای پیاده‌نظام، آمیخته با آوای سم ستوران سوار نظام در زیر معبر طنین خاصی داشت و شاید این صداها، برای اسکندر و سردارانش، بانگ وجد و سرور و پیروزی بود، چه ناگهان، سایه یک تبسم شادی آفرین از روی لبان همگی می‌گذشت. آخر، آنها به دربند پارس رسیده بودند و اسکندر به حریف قدرتمند خود آریوبرزن نزدیک شده بود، یعنی به زعم خویش به هدف دست یافته بود!

اکنون نخت جمشید با تمام خصوصیاتش در ذهن فاتح مقدونی جان گرفته بود و منظره آتش زدن کاخ‌های آن کانون بزرگ هنری و فرهنگی و نباه ساختن آن، در رؤیاهایش زنده گشته بود.

اما همین که مقدونیان به معبر نزدیک گشتند، ناگهان بوق‌ها و طبل‌ها و شیپورها به صدا درآمدند که دل‌های دشمن را از وحشت پر می‌کرد. و سپس غرش‌های مهیب دیگری در کوه طنین افکنده و سنگ‌هایی که بر روی الوارها قرار گرفته بودند بی وقفه به پائین ریخته می‌شدند و مقدونیان با روحیه‌ای متزلزل و کمال درماندگی یکی پس از دیگری، در حالی که ناله‌های دردناک و غم‌انگیزی می‌کردند در خاک و خون معبر فرو می‌غلطیدند. این سنگ‌های درشت و صخره‌های بزرگ که از فراز کوه به زیر غلطانیده می‌شدند بر سر راه خود با قوتی هر چه تمام‌تر پائین آمده، سنگ‌های دیگری را نیز با خود به پائین می‌غلطانیدند و آنگاه، همه بر سرور و پیکر دشمنان فرو ریخته می‌شدند و گروهی را پس از گروهی دیگر می‌خوابانیدند. متعاقب این عملیات، تیراندازان، به فرمان آریوبرزن، باران تیر را همچون رگبار بر روی مقدونیان می‌باریدند که در این تیراندازی‌ها، آنها که از ضربات مرگ‌بار سنگ‌ها جان به سلامت به در برده بودند بر اثر، فرود آمدن تیرهای زهر آگین همچون برگ‌خزان بر زمین می‌افتادند و فریادشان به آسمان می‌رسید. در این احوال، غریو طبل و کوس هم‌چنان با صدای مهیبی در کوه می‌پیچید و مقدونیان را وحشت‌زده‌تر و بی‌چاره‌تر می‌کرد.

اسکندر به تلخی دریافت که حریف سرسخت و پر توان و جنگجوی او، بسی ماهرتر و کارآمدتر از آن است که وی درباره‌اش می‌اندیشید و قضاوت و داوری می‌نمود. برای خشم و نومیدی و بدبختی او، حد و مرزی نبود و سپاهیان درمانده او که یکی پس از دیگری در حالی که نمی‌توانستند از خود کمترین عکس‌العملی نشان دهند و سلاح‌های خود را به کار گیرند، حال و وضعی بدتر و دردناک‌تر از اسکندر داشتند، تنها کاری که می‌توانستند در آن گیرودار انجام دهند، این بود که اگر دستهایشان جراحت برنداشته بود، سپرهایشان را در برابر سینه‌ها قرار دهند و از معرکه خون‌بار بگریزند.

مقدونی‌ها که با امید بسیار به‌معبر نزدیک شده بودند، اکنون می‌دیدند که در دام هولناکی افتاده‌اند که نجات از آن برایشان مقدور نیست. آنها، هم‌چنان تلفات سنگینی می‌دادند، بی‌آنکه قادر باشند از ایرانیان انتقام بکشند، بنابراین تنها چاره را در این دیدند که با هر قیمتی که هست خود را به پارسی‌ها رسانیده با شمشیر و تیغ به‌جنگ تن‌به‌تن به‌پردازند، با این قصد خود را به سنگها و صخره‌ها چسبانیده و یکدیگر را کمک کرده تلاش می‌کردند که به‌بالا صعود کنند، اما همین که چند گام به‌سوی بالا جهش می‌نمودند، ناگهان سنگی بزرگ و یا فلاخن و نیری بر آنان فرود می‌آمد و از آن بلندی‌ها که با تحمل هزار زحمت و رنج پیموده بودند به‌پائین می‌افتادند. گاهی نیز سنگی که بدان چسبیده بودند از جا کنده می‌شد و سنگ برگشته، به‌روی کسانی که بدان خود را آویخته بودند می‌غلطید و آنان را خرد و متلاشی می‌گردانید، و متعاقب آن فریاد ناله‌های وحشت‌ناک مقدونیان در مقابل قهقهه خنده‌های تمسخرآمیز پارسی‌ها به آسمان می‌رسید.

اسکندر و مقدونی‌ها در دام هولناک آریوبرزن

اسکندر در آن احوال که شدیدترین و سخت‌ترین بدبختی‌ها و تلخ‌کامی‌ها به‌او روی نموده بود و در حال درماندگی و بی‌چارگی لحظات دردناکی را می‌گذرانید، از فرط خشم و غضب روی خود را به‌پارمین نموده، پرسید:

- آخر، به‌من بگوئید که این مرد، این سردار با اراده، از کدام تبار پارسی‌هاست که ما را این چنین دچار بدبختی و ذلت و خواری و نامرادی کرده و ما را در دام هولناکی فرو افکنده است؟

نه تنها پارمین، سردار پیر و پر تجربه، بلکه همه سرداران که از فرط بیچارگی توان سخن گفتن و پاسخ دادن به‌اسکندر، سردار خود را نداشتند، سکوتی مرگ‌بار اختیار کردند و دهان از سخن گفتن فرو بستند. اما بار دیگر اسکندر بانگ برداشت:

- پس به‌من بگوئید، در این دقایق بحرانی و در این دام هولناکی که همگی فرو

افتاده‌ایم چه باید کرد؟ و از کدام طریق می‌توان از این مهلکه نجات یافت؟
کرانر، سردار جوان اسکندر که خود طعم ضربات خردکننده آریوبرزن را
چشیده بود گفت:

- سربازان ما می‌توانند از سپرهای خود سنگر بسازند و جلو ضربه‌های دشمن
را بگیرند.

پارمین در حالی که زهرخندی بر آن پیشنهاد می‌زد گفت:
- مثل این که کرانر عقل خود را در نتیجه ضربات سنگ‌های لعنتی از دست
داده که چنین پیشنهاد کودکانه‌ای می‌کند، چنین سنگرهائی که از سپرها ساخته
شود، در برابر سنگ‌های عظیمی که از فراز کوه با آن قوت و شدت حیرت‌آور
به‌زیر می‌آید، ممکن نیست دوام بیاورد. این کار هرگز عاقلانه نیست و صدمات و
آسیب‌های دیگری بر ما وارد می‌آورد.

اسکندر که از مشاهده این وضع و سکوت مرگ‌بار سردارانش که نمودار
درماندگی و تیره‌روزی آنان بود، غرق در اندوه و خجلت گردیده و حالت سرگیجه
پیدا کرده بود، فریاد برآورد:

- ای سرداران! ما، با آن رؤیاهای خوش، با کمال تهور و جرئت، قشون خود
را وارد این معبر تنگ و خطرناک کردیم و پنداشتیم که چون از دربندهای کیلیکیه و
سوریه، به‌علت بی‌مبالائی و غفلت‌زدگی دربار ایران گذشته، بی‌آنکه حتی یک نفر
تلفات و قربانی بدهیم، پیروزی‌های درخشانی به‌دست آورده‌ایم، از این دربند هم
به آسانی و سهولت خواهیم توانست عبور کنیم. غافل از اینکه در این جا، ما با
سردار و فرمانده‌ای طرف هستیم که از جهت حيله‌های جنگی، شجاعت و تهور
نظیر ندارد. ما، چاره‌ای جز عقب‌نشینی از این دربند و یا از این دام جهنمی نداریم و
دیگر بیش از اینها نمی‌توانیم شاهد مرگ و قتل دردناک مقدونی‌ها باشیم.
عقب‌نشینی تنها چاره دردهای طاقت‌فرسای ماست، هر چند که توأم با خفت و
خواری باشد.

پارمین گفت:

- پیشنهاد شما کاملاً درست و مطابق با عقل و درایت جنگی است، اگر به‌این

پیکار هم چنان ادامه دهیم، شکست کامل ما قطعی است. باید بی درنگ از این معبر عقب نشینی کرد و اردوگاهی در پشت معبر برپا ساخت، تا هم مجروحین را مداوا و درمان کنیم و هم برای عبور از این منطقه و راه یافتن به سرزمین پارس به مشورت و تأمل به پردازیم.

اسکندر با این امر موافقت کرد، چون تشخیص داده بود که چاره‌ای جز این کار ندارد و همان لحظات تلخ کامی به یاد مضمون نامه آریوبرزن افتاد که نوشته بود، دربند پارس لقمه گلو گیری است و... پس فرمان عقب نشینی را با به صدا در آوردن شیپور مخصوص صادر کرد و سربازان شکست خورده مقدونی دم سپرهایشان را تنگ به هم چسبانیده و در حالی که آنها را روی سر گرفته بودند، به اندازه یک فرسنگ عقب نشستند.

این، لحظه‌ای بود بسیار اندوهبار، غم افزا و خفت آور، برای سرداری که هرگز طعم شکست را در زیر دندان مزمه نکرده بود و اکنون با آن همه رؤیاهای طلائی در برابر قدرت و صولت سرداری با کفایت و با اراده و مدافعانی توانا و سرسخت، خود را ناگزیر از عقب نشینی افتضاح آمیزی می دید.

شکست اسکندر از آریوبرزن و عقب‌نشینی مقدونی‌ها از دربند پارس

بعضی از مورخان یونانی نبرد دربند پارس را با جنگ ترموپیل که لشکریان خشایار در آن معبر با اسپارنی‌ها به سرداری نمیسوکل و لئونیداس پیکاری هراس‌انگیز کرده و کشته‌ها برجای گذاشتند، مقایسه کرده‌اند. باری، پس از اینکه اسکندر در حالی که غرق در اندوه و آلام بود از دربند پارس به جلگه بازگشت در آن جا با سرداران خود به شور و مشورت پرداخت.

اسکندر با بغضی که در گلو داشت و اضطرابی که در اعماق روحش در تلاطم بود گفت:

- سرداران من! حال ما توانستیم به هر ترتیبی که بود سپاهیان خود را که بسیاری از آنها در زیر معبر لعنتی دربند پارس اجسادشان بی کفن و دفن فرو افتاده و کرکس‌ها و مرغان لاشه‌خوار، آنها را طعمه خود ساخته‌اند، به این جا، به این جلگه وسیع و گسترده برسانیم، نخستین وظیفه شما مداوا و درمان مجروحان است که دیدن زخم‌های عمیقشان مرا دگرگون می‌سازد. بعد که این وظیفه را انجام دادید. به من بگوئید که حالا چه باید کرد، آیا بگذاریم، خواری و خفت ما بیش از اینها باشد و یا راه‌های تازه‌ای برای درهم شکستن مقاومت آریوبرزن انتخاب کنیم.

بار دیگر پارمین آغاز سخن کرد و با لحنی که حکایت از اوج آلام و تأثرات او می کرد گفت:

- باید عده ای آگاهان محلی را که کلیه راه ها را می شناسند این جا احضار کنیم و در باب کلیه راه های برتر از ایشان تحقیقاتی بکنیم. این تنها چاره کار است. اسکندر رأی سردار سالخورده را پسندید، پس مردانی را این سو و آن سو فرستاد تا آنها توانستند چوپانی را که آن دورها، در افقی دوردست، در میان سبزه زارها گوسفندان خود را می چرانید به حضور سردار مقدونی بیاورند.

سردار فاتح مقدونی در دام نیرنگ چوپان پارسی

اسکندر که با امید بسیار و وجد فراوان چنین می اندیشید که رب النوع جنگ، تمام درهای بسته پیروزی را به سوی او گشاده است از طریق کویر به راه افتاد و فکر می کرد، همان طوری که چوپان پارسی به او خاطر نشان ساخته است از پشت سر قوای آریوبرزن که هنوز هم استوار و سربلند در دربند پارس ایستاده است، ناگهان سر در آورده و به طور غافل گیرانه او را تحت فشار قرار خواهد داد.

اما، برخلاف تصورش، سردار فاتح مقدونی ناگهان با سوار نظام و پیاده نظام سبک اسلحه خود وارد در کویری شد که علاوه بر اشکالات راه و زمینی سست که سوار نظام به زحمت می توانست از آن عبور نماید و مرکب ها گاهی تا سینه در باطلاق فرو می رفتند، بادهای بسیار سرد زمستانی با به حرکت در آوردن برف هایی که بر روی پشته ها و تله ها و تپه ها بر روی هم انباشته شده بودند، بر او و سربازانش تازیانه می زدند و تا مغز استخوان آنها را می سوزاندند.

اسکندر هر چه جلوتر می رفت، خود را در کنار کوهستانی که به او نزدیک می شد می یافت و وی و قشونش ناگزیر بودند، به جای حرکت در کویری سست عنصر از دامنه های کوهستان هایی بگذرند که برف روی آنها را پوشانده بود و کسی از سربازان نمی توانست تشخیص دهد در زیر آن برف ها چه فرورفتگی ها و صخره هایی قرار دارند.

مقدونی ها، گاهی در میان برف که اکنون روی آن را قشری از یخ پوشانده بود

فرو می رفتند و گاه نیز در چاه‌ها و چاله‌ها می غلطیدند که هیچ گونه راه نجاتی از آن مهلکه‌های طبیعی بر ایشان ممکن نبود.

اسکندر و مردانش شب‌ها، وضعی وحشت‌انگیز تر و نومیدکننده‌تر داشتند، زیرا می دیدند که در میان ظلمت شب و تیرگی‌ها، در جاهائی گام بر می دارند که هرگز آنها را نمی شناسند و راه‌نمائی هم ندارند که به آنها بگویند از کدام مسیر باید به ادامه راه پیمائی بپردازند. در این موقع به یاد او رسید که چوپان پارسی وی را در دام مخوف افکنده و خود از معرکه گریخته است، او اکنون دیگر نه راه پیش داشت و نه راه پس. و ناگزیر می بایست سرنوشت خود و سپاهیانش را به دست حوادث بسپارد، تا چه اتفاق بیافتد.

مقدونی‌ها هم چنان در میان سرزمینی مبهم و اشباح هولناکی که در تیرگی‌ها و ظلمت شبانگاهی در جلو نظرشان مجسم می شد پیش می رفتند، تا بالاخره پس از تلاش‌های بسیار و مجاهدت‌های فراوان به قله کوهی رسیدند، بس مرتفع با وضعی هم چنان نامعلوم.

در این جا، غفلتاً متعاقب صداهای ناهنجار سامعه خراشی، بهمن‌هائی از بالای کوه شروع به ریزش کردند، گفتی اکنون به جای سنگ‌های عظیمی که بازوان نیرومند سربازان آریوبرزن در دریند پارس بر سر و پیکر مقدونیان فرو ریخته می شدند، بهمن‌های بزرگی از کوه و از قله آن جدا شده و بر روی سپاهیان نگون بخت اسکندر فرود می آمدند. عده زیادی از مقدونیان در قلب ظلمت شب، یا از ضربات بهمن‌هائی که گاهی با سنگ‌های ریز و درشت آمیخته شده بود از پای درمی افتادند و یا اینکه در زیر آنها، جان خویش را از کف می دادند.

اسکندر که همچنان با انواع دشواری‌ها و شوربختی‌ها و حوادث جان‌فرسا و از همه بالاتر، مرگ‌های پیایی سربازان خود روبرو شده بود، حالتی تقریباً نزدیک به جنون داشت.

صدمات و مشقانی که وی در این روزهای اخیر تحمل کرده بود آن چنان، او را زیر ضربات خردکننده‌ای قرار داده بودند که قدرت تحمل را از وی می گرفتند، به طوری که بلااراده نعره‌ها و فریادهای وحشت‌زائی که نرس و بیم مقدونیان را

به اوج می‌رسانید از گلو خارج می‌ساخت و این غریوها، بیشتر سبب ریزش بهمن‌ها می‌گردیدند.

به هر تقدیر، وقتی شب مغلوب صبحگاهی شد و دیدگان اسکندر و سپاهیان‌ش توانستند پیرامون خود را ببینند، یکی از فرماندهان سردار مقدونی چشمش در سمت راست کوهستان به کوره‌راهی افتاد که آنها می‌توانستند از آن عبور نمایند. چنین به نظر می‌رسید که این راه، مسیری بود که به اردوی آریوبرزن منتهی می‌گشت.

اسکندر که از مخمصه و دامی هولناک که چوپان پارسی برایش ندارک دیده بود نجات یافته بود. در حالی که بر خود تسلط یافته بود، فوراً و بی‌درنگ، فیلوناس و آمین‌تاس دو تن از سرداران کار آزموده خود را با عده‌ای پیاده‌نظام سبک اسلحه در آن محل باقی گذاشت و بعد به سوار نظام فرمان داد که از اسرای پارسی، بلدهائی با خود برداشته و به جستجوی چراگاه‌های مناسب، گام به گام پیش روند.

خود اسکندر شخصاً با اسلحه‌دارها و دسته‌ای از چابک‌سواران، راهی را در پیش گرفت که خیلی دشوار، اما از دیدبانان سپاهیان پارسی پنهان بود. نا روز دیگر، اسکندر و همراهان او، فقط توانستند، نیمی از راه را به پیمایند و بقیه راه چندان سخت و دشوار نبود. چون سربازان خسته و درمانده شده بودند، لامحاله فرمان استراحت به آنان داد.

در مدت توقف سپاه، سربازان مقداری غذا صرف و رفع خستگی نمودند. بعد در روز دوم، هنگامی که پاسی از شب سپری شد. مقدونیان بی‌اشکال راه خود را ادامه دادند ولی در جائی که سرایشی کوه، تدریجاً کم می‌شد، سربازان به دره ژرفی رسیدند که از سیل‌ها و آب‌های خروشان در آن جا، جمع شده بود، علاه بر این اشکال، شاخ و برگ‌های درختان، چنان به داخل هم دویده و سر در گوش هم کرده بودند که عبور، محال به نظر می‌آمد.

در این موقع، بار دیگر نومیدی و یأس تازه‌ای بر مقدونی‌ها مستولی گشت. به طوری که چیزی نمانده بود از فرط رنج‌ها و دشواری‌هائی که به نوبت، یکی پس از

دیگری به سراغ شان می آمد به گریه در آیند.

در همین گیرودار، بادهای و بوران های تند و شدیدی، سر درختان شبح مانند را به هم می کوفت که صدای وحشتناک و هراس انگیزی تولید می کرد، این عوامل تازه، انگیزه های دیگری بودند که دست نیرومند تقدیر و طبیعت برایشان تدارک دیده بود و مقدونیان را از سرانجام کار نگران می نمود.

بالاخره، روز فرارسید و از وحشت بیم مقدونی ها کاست، چنان که توانستند، قسمتی از دره را دور زده و به هر زحمتی بود بگذرند، ولی با این همه، نگرانی و ابهام از سرنوشت آینده شان قلب هایشان را به سختی درهم می فشرد و روحیه آنها را دچار ضعف و لرزل می کرد.

واپسین پیکار آریوبرزن با اسکندر

دیگر جنگ اسکندر مقدونی با آریوبرزن و مدافعان رشید سرزمین پارس به آخرین مرحله خود رسیده بود، سردار دلاور و شجاع دریند پارس و نخت جمشید هم چنان در حال طرح های جنگی خود با حریف سرسخت بود و پس از شکست های خفت آوری که بر مقدونیان وارد کرده بود، قوای خود را تجدید می کرد و مردان جنگی خویش را که سپاهیان مقدونی از آنان به شدت بیم و هراس داشتند آرایش جنگی می داد.

آریوبرزن در کوه سر برافراشته و گردن کشیده پارس، مواضع مستحکم نوینی ایجاد می کرد که اگر بار دیگر حریف به خیال جدال و دست و پنجه نرم کردن با او بیافتد، یک بار دیگر ضرب شست خویش را به او بنمایاند.

سرداران آریوبرزن نیز هر کدام به نوبت خود، دفاع قسمتی از کوهستان و معابر آن را به عهده گرفته بودند و اصلاً فکر نمی کردند که اسکندر مقدونی پس از آن همه لطماتی که بر او وارد آمده، قصد جدال تازه ای را داشته باشد، غافل از اینکه اسکندر لجوج که هیچ گاه از اندیشه تصرف پارس و تسخیر پایتخت درخشنده هخامنشیان منصرف نشده بود با جمعی از زبده ترین قشون خود از پشت سر از کوه ها، نومیدانه بالا می رود، کوره راهها را در می نوردد و اراضی جنگلی را زیرورو

می‌نماید تا اینکه در آن میان بخت و طالع بلند خویش را یافته و آن را به کمک خود فراخواند.

آریوبرزن با استاتیرا، دختر داریوش سرگرم تجهیز تازه نیروهای خود بود و مدافعان بلند همت و جان‌باز خود را می‌آراست، استاتیرا نیز وی را در رساندن تدارکات و جنگ‌افزارهای تازه کمک می‌کرد.

استاتیرا، بی‌وقفه و به‌طور خستگی‌ناپذیر، از کوه به جلگه می‌شتافت و با افراد تحت فرمان خویش از شهرها و دیار دور و نزدیک وسایل جنگی می‌آورد و آنها را در اختیار آریوبرزن و مردان مصمم و استوارش قرار می‌داد. ولی مأموریت و وظیفه اصلی خود را که یاری دادن به مدافعان تخت‌جمشید بود فراموش نمی‌کرد.

به‌هر تقدیر اسکندر و مقدونیان او که چند شب متوالی را در تلخ‌ترین و هولناک‌ترین شرایط در کوه‌ها سپری کرده بودند، خود را به‌هر زحمت و مشقتی بود به‌قله کوه رسانیدند و در آنجا به تعدادی از نگهبانان سپاه آریوبرزن برخوردند.

میان نگهبانان وظیفه‌شناس و مقدونیان جلودار نبرد سختی در کوهستان درگرفت، چند بار مقدونیان به فرمان اسکندر خواستند تا مواضع نگهبانان را به تصرف خود درآورند، ولی موفق به انجام این کار نشدند. تیغ‌های تیز و نیزه‌های داس‌دار سربازان دلاور پارسی که دور از سردار رشید خود با دشمن نبرد می‌کردند، آنان را با ضربات پی‌درپی سینه می‌درید و قلبشان را می‌شکافت و از فرار باندی به زیر فرو می‌افکند. هنوز عمده قوای دو طرف وارد صحنه کارزار نشده بود که بر اثر چکاچک و برخورد شمشیرها و نیزه‌ها و ضربه و ناله افتادگان و مجروحین و فرار آن عده که می‌خواستند به‌آردوی اصلی ملحق شوند، صدای همهمه و غوغا از دل کوه برخاست.

کراتر سردار اسکندر که این صداها را شنید، به‌طرف معبر ننگ شتاب گرفت و قوای خود را وارد صحنه پیکار کرد. از هر سو اسلحه مقدونیان درخشیدن گرفت و خطر از چند جانب پارسی‌های دلاور را تهدید کرد. معلوم شد که آنها به محاصره نیروهای مقدونی و سپاهیان تازه‌نفس اسکندر درآمده، نه راه پیش دارند و نه راه پس، با وجود این هرگز فکر تسلیم به مخیله‌اشان راه نیافت بلکه دفاع و جدال تا

آخرین نفس، آنها را وادار به جان فشانی های بی حد و حصری نمود که تاریخ هرگز نظیر آن را در سینه خود ضبط نکرده است.

دفاع مقدس

نبرد دلاوران بسیار سخت و خون بار بود و پافشاری و مقاومت پارسی های دلاور به اندازه ای بود که مردان غیر مسلح با حمیت آنها، به مقدونی های مغرور حمله کرده و آنها را می گرفتند و با سنگینی خود به زیر می کشیدند و آنگاه با تیرهای جان شکار خود مقدونی ها، دشمنان را به قتل می رسانیدند.

در این احوال آریوبرزن با تعداد چهل نفر سوار و پنج هزار پیاده خود را به معرکه جدال رسانیده، بی پروا و در کمال شجاعت بر سپاه مقدونی حمله برده، عده زیادی از آنها را به ضرب شمشیر از دم تیغ گذرانید و کشت.

مردانگی ها و شمشیرزنی های کم نظیر او که مردان مقدونی را یکی پس از دیگری به خاک و خون می کشید، خون در عروق پارسی های دلاور به جوش می آورد. آریوبرزن هم چنان حمله می کرد و می کشت و راه خود را می گشود، تا اینکه توانست از میان سپاه مقدونی که چون حلقه انگستری، او و مردانش را به محاصره افکنده بودند بگذرد و خود را از محاصره بیرون بکشد. دفاع او و سربازان پارسی، یک دفاع مقدس در راه ننگهبانی و نگاهبانی سرزمین پارس در برابر دشمن بود. آریوبرزن چنین کرد تا به موقع خود را به تخت جمشید رسانیده و قبل از آنکه اسکندر و مقدونی ها، آن را اشغال کنند به کمک مدافعان پایتخت به شتابد. ولی استاتیرا با آن عده قلیل از افرادش سرسختانه، استوار برای جنگ با مهاجمان ایستاده بود.

ولی قشونی که اسکندر با آمی تاس و فیلوتاس از راه جلگه به طرف پارس فرستاده بود، از انجام مقصود آریوبرزن جلوگیری کرد.

سپاهیان تخت اختیار این دو سردار اسکندر، مأمور بودند تا بر روی رودخانه ای که از داخل شدن افراد به تخت جمشید جلوگیری می کرد، پلی بسازد.

در این جا، آریوبرزن در موقعیت بسیار خطیر و دشواری قرار گرفته بود.

از یک سو نمی توانست وارد تخت جمشید شده و با مردان جنگی و استوار خود به دفاع از آن مشغول شود، چه قبلاً سرداران اسکندر، شهر را به اشغال خود در آورده بودند.

این فضا، سخت موجب درد و آلام روحی سردار شجاع و دلاور پارس شده بود، چه او، که به خاطر حفظ آن شهر طلائی که کانون همه آرزوها و آمالش بود، جنگ های سخت کرده و دشمنان را در پیرامون دربند پارس و کلیه معابر حساس آن کوهستان به شکست های مفتضحانه ای دچار کرده بود، اکنون می دید که شهر در زیر لگد بدترین دشمنان افکنده شده و شرافت و حیثیت آن لکه دار گشته است. این طور که معلوم بود، استاتیرا، دختر داریوش و مردان جنگی و زبده ای که تحت فرمان او قرار داشتند تا واپسین نفس برای حفظ پایتخت نبرد کرده بودند. ولی کثرت نیروهای دشمن، آنان را درهم شکسته و تخت جمشید تسخیر اهریمنان گشته بود. و استاتیرا، پس از برداشتن زخم های سخت برای دومین بار، به اسارت مقدونی ها در آمده و او را به نزد اسکندر برده بودند^۱

نبرد آریوبرزن تا آخرین نفس

مرگ بزرگترین سرداران ایران باستان

آریوبرزن ناچار تصمیم گرفت که با دشمنان وطنش، یک بار دیگر و برای آخرین بار پیکار نماید، او وقتی تشخیص داد که دیگر نمی تواند به یاری پایتخت به شتابد و مقدونیان هم چنان تعقیبش می کردند، علیرغم همه عوامل یأس آور. هیچ گاه نن به تسلیم شدن نداد. او با از جان گذشتگی بی نظیری خود را به صفوف مقدونی ها زد و جنگی طولانی و شگفت انگیز با دشمنان نمود، بار دیگر نیزه و شمشیرش در میان انبوهی از دشمنان به کار افتاد.

او و معدودی از مردانش، سرسختانه و در کمال رشادت و دلاوری سرگرم

۱. استاتیرا، پس از دستگیر و اسیر شدن، پس از تسخیر تمام پارس به ازدواج اسکندر درآمد، اسکندر که شیفته و مجذوب دختر دلاور داریوش شده بود، به اجبار استاتیرا را وادار به همسری با خود نمود.

جنگی خونین شدند، بی دریغ و بی امان شمشیر می زد و مقدونیان را از فراز مرکب هایشان به زیر می افکند. اسب او در میان زمینی آغشته در خون حرکت می کرد و در حالی که بر اثر فرود آمدن ضربات نیزه ها و زوبین های دشمن، زخم های عمیقی بر پیکر داشت، سوار دلیرش را به این سو و آن سو می برد، و آریوبرزن نیز، لگامش را در میان خیل دشمنان رها ساخته و با یک دست شمشیر و با دست دیگرش نیزه بر مقدونیان فرود می آورد، تا آنگاه که مقدونیان با تیغ، اسبش را پی زدند و سوار شجاع، ناگزیر پیاده به جنگ ادامه داد و در حالی که سراسر پیکرش غرق در خون بود، ولی بازوانش هم چنان بالا و پائین می آمدند و مرد و مرکب به زمین می افکند.

آریوبرزن و یاران وفادارش، شرافتمندانه، تا واپسین نفس پیکار کردند، تا هنگامی که دیگر رمق و توانی در جسم و جانشان نماند. او و مردان جنگاورش در حالی که شمشیرهایشان درهم شکسته بود همه به خاک هلاک افتادند و جان به جان آفرین تسلیم نمودند.

باری، چنین بود، رشادت و جان فشانی آریوبرزن مدافع دربند پارس که قبلاً، به تیس مدافع و سردار رشید شهر و بندر صور و غزه نیز، دلاوری و از جان گذشتگی شگفت آوری، نظیر آنچه آریوبرزن در دربند پارس انجام داد، او، به همان وضع به انجام رساند. با دشمنان وطن، بی ترس و بیم تا واپسین دقایق زندگی پیکار نموده و از مرگ شرافتمندانه استقبال نمود تا اینکه جان باخت. و چنین بود مرگ بزرگترین و شجاع ترین سرداران ایران باستان.

سقوط تخت جمشید

اسکندر در تخت جمشید

اکنون که بزرگ ترین و خطرناک ترین دشمنان اسکندر در پارس از میان رفته بود، راه تخت جمشید یا پرس پولیس به روی سردار فاتح مقدونی باز شده و دیگر مانعی برای تسخیر پایتخت هخامنشیان که بعضی از مورخان، آن را چشم و چراغ مشرق زمین می گفتند وجود نداشت.

معدنک، چون در سر راه ورود به آن شهر، خندق‌ها و دره‌هایی ایجاد شده بود، اسکندر از نرس اینکه مبادا، در این جا، سپاهیان او، با اشکالات جدیدی، نظیر آنچه در دربند پارس و کوه‌های جنگلی اطراف آن با آنها برخورد کردند روبرو گردد، امر کرد تا با احتیاط و کندی حرکت به پیش را آغاز نمایند.

اسکندر که برای تسخیر تخت جمشید، شتاب و عجله فوق‌العاده‌ای داشت و می‌خواست خزاین و ثروت‌های سرشار شهر را بی آنکه دیگران به آن دستبرد بزنند غارت کند، لذا با وجود حسنگی بسیار، پیاده‌نظام خود را در پشت سر گذاشته و خود با سوار نظام به پیش ناخت و تمام شب راه پیمود تا در طلوع صبح رود آراکس که همان رودخانه کور است فرارسید.

اسکندر، در این جا فرمان داد تا چند روستا را که در پیرامون آن رودخانه بود ویران سازند تا از مصالح و چوب‌هایی که در آن به کار رفته بود پلی برای عبور از رود بسازند. پس از آن از رودخانه کور گذشته و به طرف شهر تخت جمشید روانه گشت. در نزدیکی آن شهر، اسکندر، سران سپاه خود را گرد آورده و خطاب به آنها چنین گفت:

« یونان، دشمنی بدتر از پای تخت شاهان پارس نداشته، از این جا بود که اردوهای فزون از شمارش به وطن ما می‌ریخت. از این جا، داریوش و خشایارشا، جنگی را که کفر بود به اروپا آوردند و لازم است با ویران ساختن این شهر، ارواح اجدادمان را از خود راضی گردانیم...»

پس از این نطق، اسکندر امر کرد تا فالانترهای مقدونی وارد تخت جمشید گردند، وقتی آنها وارد شهر شدند، کسی از مردم آن شهر را ندیدند، گفته شد که اکثر مردم و اهالی، به واسطه آمدن اسکندر، از تخت جمشید خارج شده و به اطراف رفته‌اند.

اسکندر دستور داد که مقدونی‌ها، آن پایتخت پر شوکت و ثروتمند را مورد غارت و چپاول فرا دهند، مقدونی‌ها وقتی چشمشان به آن همه ثروت و ذخایر افتاد، سخت در حیرت افتادند. طلا و نقره و ذخایر نفیس و گرانقدر آنجا قابل شمارش نبود.

بنابراین وقتی که مقدونی‌ها به امر اسکندر مشغول غارت گردیدند، در میان آنها بر سر تاراج اثاث و جواهرات، اختلاف و نفاق افتاد، زیرا هر کس، دشمن کسی می‌شد که غنیمتی گرانباتر به‌چنگ آورده بود و بعد کار به‌جائی رسید که یکدیگر را شکم می‌دریدند.

چون غنائم به قدری زیاد بود که نمی‌توانستند تمامی آن را چپاول نمایند، ناچار آنها را خوب و بد می‌کردند و بر سر اشیاء گرانبها، منازعه و جدال بین مقدونی‌ها درمی‌گرفت. بنابراین اغلب اتفاق می‌افتاد که لباس شاهی به‌دست چند نفر مقدونی پاره پاره می‌شد، گلدان‌ها و جام‌های گران قیمت را با تبر خرد و متلاشی می‌کردند. پارچه‌های فاخر و زیبا را می‌دریدند و در نتیجه چنین شد که چیزی غارتی، بی‌عیب به‌دست سرباز مقدونی نیافتاد. حتی مجسمه‌ها را شکستند و ظروف را خرد کردند.

مقدونی‌ها به‌دستور اسکندر به غارت و تاراج بسنده نکردند و بلکه به‌کشتن آنهایی که در شهر مانده بودند و یا اینکه اسیر شده بودند دست یازیدند و در نتیجه کشتاری مهیب شروع شد.

اهالی، چون وضع را چنین دیدند، اقدام به‌خودکشی کردند، چون نمی‌توانستند ناظر چنین صحنه‌های دردناکی باشند. توضیح آنکه، آنها، برای احتراز از شقاوت و بی‌رحمی مقدونی‌ها، بسیاری از اهالی، لباس‌های فاخر پوشیده با زنان و اطفال، خودشان را از فراز دیوارها به‌زیر می‌افکندند و برخی خانه‌های خود را دستخوش حریق می‌کردند.

پس از آنکه، کشتار و تاراج اهالی بیگناه، مدت‌ها به‌طول انجامید، بالاخره فاتح مقدونی به‌خود آمده امر کرد از اشخاص دست باز دارند و با زینت زنان کاری نداشته باشند.

چنانچه مورخان نوشته‌اند، اسکندر در تخت جمشید، کشتار نفرت آمیزی از اسرا کرد، او تمام مردان را از دم شمشیر گذراند. او همان اندازه، طلا و نقره در این

شهر به دست آورد که در شوش تصرف کرده بود، می گویند که بیست هزار قاطر و پنج هزار شتر، خزانه به دست آمده از تخت جمشید را حمل نمودند.

وقتی که اسکندر به قصر با عظمت و شکوهمند تخت جمشید وارد شد، دید مجسمه بزرگی از خشایارشا به واسطه ازدحام مقدونی ها بر زمین سرنگون گشته، او بی درنگ ایستاد، مانند اینکه مجسمه مزبور دارای روح باشد، خطاب به آن کرده گفت:

«آیا باید بگذرم و بگذارم که تو در زمین افتاده باشی، تا مجازات شوی، در ازای اینکه به یونان لشکر کشیدی، یا اینکه تو را به احترام آن روح بزرگ و صفات خوبی که داشتی از جا بلند کنم؟» اسکندر این به گفت و لختی در اندیشه فرو رفت و پس از آن بی تفاوت از کنار مجسمه عبور کرد.

اسکندر آنگاه وارد کاخ های با عظمت تخت جمشید شد، آن بناهای عظیم، طالار صد ستون و دهها بنای پر صولت دیگر وی را مبهوت و حیرت زده آن یادگارهای نابناک شاهان هخامنشی کرد.

فاتح مقدونی به پای هر یک از سرستون هایی که سر گاوهای عظیم الجثه آن با شاخ های شکافنده اش گوئی وی را تهدید می کردند می رسید، لحظاتی چند بر آنها می نگریست و بر سازندگان چیره دست آن در دل آفرین ها می گفت، ولی معلوم بود که در همان دقایق، در گوشه قلبش، حس کین تیزی و خصومت از پادشاهان هخامنشی که لشکر به مقدونیه و یونان کشیده و آتن را به آتش کشیده اند شعله ور است و تصمیم آن دارد که برای تسلای خود و خاموش ساختن حس انتقام جوئی، نه تنها این کانون با عظمت هنری را در آتش شعله ور سازد، بلکه آنچه در توان و قدرت دارد آنها را ویران و تباہ گرداند.

در این وقت، دمارات مرد سالخورده ای که دوست فیلیپ، پدر اسکندر بود و اسکندر را بسیار دوست می داشت، بی اختیار در برابر سردار مقدونی شروع به گریستن کرد، گریه و زاری او، از این جهت بود که یونانی هایی که در جنگ با سپاهیان ایران کشته شدند، این لذت را نداشتند که اسکندر را که اکنون بر تخت شاهان پارس نشسته و در زیر چتر سایه بان قرار گرفته ببینند و خوشحال و مسرور

گردند که انتقام پدرانشان در این لحظات از ایرانیان گرفته می شود.

آتش زدن تخت جمشید

وقتی اسکندر از تخت شاهان هخامنشی پائین آمد و حاضران، هلهله کردند و بانگ شادمانی و مسرت برداشتند که طنین خاص و پرشکوهی در زیر سقف پرنقش و نگار طالار پذیرائی شاهان هخامنشی داشت، ناگهان وجدی وحشیانه به اسکندر و سرداران او و خاصه تائیس معشوقه بطلمیوس، سردار فاتح مقدونی که اینک معشوقه اسکندر بود، دست داد. مقدونی ها خطاب به اسکندر می گفتند:

- ای شاه بزرگ! دستور بده که به انتقام آتش زدن آتن، ما تخت جمشید را طعمه حریق بنمائیم! و تائیس که شاید نفوذ کلامش از دیگران بیشتر بود، در حالی که جامی از می در دست داشت و آن را به اسکندر تعارف می کرد فریاد برآورد:

- شاه! منتظر چه هستی؟ همه آماده دیدن آتش سوزی و تباهی این کاخ ها هستند. بعد هم چنان که چشم بر سردار مقدونی داشت در حال مستی و مدهوشی گفت:

- چرا، این گونه دژم و متفکر نشسته اید، آیا به چه می اندیشید، بیاد بیاور، خشایارشا و داریوش را که چه به روزگار یونانیان آوردند. برخیز و با صدور یک فرمان، همه چیز این بنای با عظمت شاهان مغرور را در شعله های آتش نابود کن، اگر تو قصر شاهان پارس را آتش بزنی، یونانی ها، حق شناسی ابدی نسبت به تو خواهند داشت.

اسکندر ناگهان از جای جست، جام می را از تائیس، آن زن بدکاره گرفت، سپس فرمان آتش سوزی را صادر کرد. او خود از جلو و بقیه حاضران در پشت سر او، مشعل های مشتعل شده از قیر و نفت را، ابتدا به زیر پرده ها، تخته های تزیین شده و تخت گاه هایی که از سدر و صندل و آبنوس سیاه ساخته شده بود گرفتند، طولی نکشید که ناگهان شعله های مهیب آتش از هر گوشه کاخ ها به سوی فضا زبانه کشید. صدای سوختن تخت گاه ها و پرده ها با فریاد وحشیانه و شادی های مستانه مقدونیان درهم آمیخت و غوغای عجیب و هراسناکی در کاخ های شاهان هخامنشیان پیچید. آنگاه صدای خنده هایی برخاست که مدت ها به طول انجامید.



هانیبال سردار سلحشور و ناکام کارتاژ

کارتاژ، کشوری قدرتمند، مرفه و خوشبخت در شمال آفریقا بود که ناوگانی عظیم و ناوبانانی جسور و متهور داشت که بی‌باکانه بر سطح آبهای دریاها می‌لغزیدند و به سرزمین‌های دوردست و افق‌های دور می‌شتافتند و اعمال و کارهایی اعجاب‌انگیز می‌نمودند.

هانیبال سردار بسیار دلاور و شجاع این کشور در سال ۲۱۸- ناگهان در خطه خود درخشید و به این سو و آن سو نظر دوخت تا راهی به سوی اروپای جنوبی بگشاید و بر وسعت دامنه کشور کوچک ولی سرشار از نیروهای حیاتی کارتاژ بیافزاید.

سردار درخشان کارتاژی بیست و هشت ساله بود، با تن و روانی سالم و در اوج کمال و قدرت. او تنها، یک سردار جنگاور نبود، بلکه در کارهای علمی و ادبیات و تاریخ در پرتو مطالعات و تأمل فراوان آگاهی‌های کم‌نظیری داشت. هانیبال، مدت نوزده سال در اردوگاهها، سربازی و امور رزمی و جنگاوری آموخت، تن خویش را به انواع سختی‌ها و مصائب جانفرسا عادت داده و اندیشه‌های بلندش را بر محور جنگ با کشورهای گل (فرانسه) و رم و اسپانیا پرورش داده و روشنی بخشید. سربازانی که بعداً به خدمت این سردار درآمدند. او

را از روی نهایت صمیمیت و مهر عمیق دوست داشتند، چه، او هیچ گاه جامه‌ای که نشانه برتری او بر دیگران باشد بر قامت بلند بالایش نمی آراست، در رنج و شادی و غم و مصیبت با آنان شریک بود و از راه جوانمردی و مردانگی چه در هنگامه‌های جنگی و چه در ایام صلح و آسایش گام بیرون نمی گذاشت.

هانیبال در صحنه‌های کارزار در پرتو اندیشه‌های تابناک و رهبری صحیح و مدبرانه، همواره پیروز و موفق بود و از غدر و مکر و فریب دشمنان، کمتر بهره می گرفت. (کاری که در جنگ‌ها توجیه‌اش کرده‌اند). سردار کارناژ که در راه رسیدن به هدف‌ها و آرزوهای بلندش که در درجه نخست فتح روم بود تاب و قرار نداشت در سال یاد شده. (۲۱۸ پیش از میلاد) با سپاهی مرکب از پنجاه هزار پیاده و نه هزار سوار تعلیم دیده تصمیم گرفت که از طریق کوهستان آلپ، با پیلان قوی هیکل و پرتاقت و سوار نظام چابک و کار آزموده به ایتالیا یورش آورد. از گذرگاه‌ها و تنگه‌های سهمناک کوهستان آلپ بگذرد و ناگهان بر دشمن (رومیا) بتازد.

هانیبال ناگزیر ابتدا وارد سرزمین گل (فرانسه کنونی) شد و سربازان و مردان گل که به زعم و اندیشه سردار کارناژ می‌بایست درهای خود را به روی او بگشایند تا بر روی دشمنان آن سرزمین یعنی رومی‌ها شمشیر بکشد، دروازه‌های شهرها را بستند و به جنگ و ستیز با وی مشغول شدند ولی هانیبال آنها را به قدرت سربازان کار آزموده‌اش به سختی شکست داد. ولی مردم گل که از ستیز و کین‌توزی دست برنمی داشتند، آدم‌کشان و مزدوران تیغ‌زن به سراپرده‌اش می‌فرستادند تا وی را به قتل رسانند، اما هانیبال در پرتو هوش و موقع‌شناسی از همه دام‌ها به سلامت بیرون می‌جست، چه، او هر دم خود را به جامه‌ی نازه با رنگ‌های نامأنوس درمی‌آورد تا شناخته نشود.

هانیبال در فصل تابستان در آلپ راه می‌پیمود و به سوی هدف می‌راند و در همان لحظاتی که ناگزیر بود پیل‌های جنگی و اسب‌ها را از گذرگاه‌های تند و شیب‌های سخت بگذراند، با قبایل مقیم آلپ نیز ناگزیر به نبرد و ستیز بود. تا اینکه با تحمل مرارت‌ها و مصائب جان‌فرسا به «ستین» رسید و برخلاف گمان و باور

خویش آن منطقه را پوشیده از برف و یخ‌های مرگ آفرین لغزنده یافت. او، پس از آنکه مدت نه روز از کوهها و تنگه‌ها بالا رفت، از راههائی که گاه زیر بهمن مدفون می‌گشت و بیشتر پوشیده از یخ بود راه پائین را در پیش گرفت. در این راه پیمائی هراس‌انگیز و پرمخاطره، بسیاری از سربازان و مرکب‌هایش در راه لغزیدند و به‌کام مرگ فرورفتند به‌طوری که از مجموع پنجاه‌هزار نفر از سپاهیان‌ش، فقط بیست‌وشش هزار تن باقی ماندند.

روم در برابر هانیبال بپاخواست

سنای روم که در خلال هفت سال، هستی و موجودیت روم را دوباره در خطر مرگ و زوال می‌دید همه نیروهای خود را بسیج کرده و اکثر حکومت‌های ایتالیائی را فراخواند تا برای دفاع از سرزمین‌های خود متحد شوند، پس روم به یاری این حکومت‌ها، سپاهی ترکیب یافته از سیصد هزار پیاده و چهارده هزار سواره و چهارصد و پنجاه و شش هزار افراد ذخیره به خدمت در آورد.

دسته‌ای از این سپاهیان عظیم به فرماندهی «سی‌پیو» (یکی از سی‌پیوهای سه‌گانه) به هانیبال برخوردند. نبردی سخت و خونین در گرفت که در گیرودار آن بر اثر رهبری خردمندانه و دلاورانه سردار کارتاژی، رومیان به سختی شکست خورده و رو به فرار نهادند و خود «سی‌پیو» که زخم مهلکی برداشته بود توسط فرزندش که شجاعانه نبرد می‌کرد از مرگ حتمی نجات یافت. هانیبال آنگاه ناگزیر از جنگ دیگری با «فلامینیوس» سردار دیگر رومی گردید که نبردی عجیب و هولناک بود. سردار کارتاژ با جمعی از زبده‌ترین سپاهیان خود، رومیان جنگاور را که به دنبال فتح بودند به داخل دشتی محصور از تپه و جنگل کشاند و آنگاه با یک علامت و با به صدا در آوردن طبل‌ها و کوس‌های رعد آسا، افراد زبده خود را از نهان‌گاهها خارج کرده به‌طور غافل‌گیرانه بر رومیان حمله بردند، همه سربازان رومی در این جنگ ناگهانی کشته شدند و سردارشان نیز به قتل رسید. اکنون هانیبال بر سراسر شمال ایتالیا دست یافته بود ولی در حین عبور از کوههای آلپ و تحمل مشقات بسیار یک چشم خود را از دست داده بود که در نتیجه تا روزی که زنده بود، بر

روی چشم نابینا شده خویش پارچه سیاهی می کشید. هانیبال که نیروهایش ده یک رومیان بود. انتظار و امید آن را داشت که برخی از حکومت‌های ایتالیا علیه روم شورش نمایند ولی هرگز این آرزوی وی تحقق نیافت.

روم، اکنون در برابر بزرگترین و مهیب‌ترین دشمن خود قرار گرفته بود. در این هنگام «فابیوس ماکسیموس» بر روم فرمان می‌راند. وی سعی بر این داشت که از برخورد و ستیز با دشمن خطرناک خود دوری جوید و امید داشت تا گرسنگی و ناسازگاری و بیماری، هانیبال و سربازانش را نباه گرداند، ولی این انتظار به حقیقت نه پیوست و وقتی که «روفوس» به جای فابیوس، دیکتاتور روم شد بردشمن کارناژی تاخت ولی به دام سردار شجاع و یک چشم افتاد و شکست سختی خورد. سردار دلاور و کامروای کارناژ چند پیکار دیگر با رومیان کرد که در تمام این جنگ‌ها بر اثر مهارت در لشکرکشی و رزمندگی و اراده پولادین، پیروزی یافت. کارناژ که اینک بر اثر پیروزی درخشان سردار خود، مسرورانه تاج افتخار را بر تارک خویش نهاده بود چندین کشتی سرباز و امکانات جنگی برای سردار خود روانه ایتالیا کردند، ولی رومیان همه آن کشتی‌ها را در آب‌ها غرق گردانیدند ولی زنان کارناژی که بیشتر از مردان خود از این رخداد دردناک اندوهگین شده و به هیجان آمده بودند، این بار با هم آهنگی کامل، موهای سر خود را بریدند و از به هم بافتن آنها برای ساختن کشتی‌های جدید طناب‌ها و رسن‌ها تعبیه نمودند.

آغاز ناکامی‌ها و درهم شکستن شمشیر هانیبال

دولت روم که دچار شکست‌های نکبت‌بار و خفت‌آوری شده بود در سال ۲۱۱ پیش از میلاد، بیست و پنج لژیون جدید، یعنی دویست هزار مرد جنگی آماده رزم با هانیبال کرد و هانیبال که هنوز قوایش به چهل هزار نفر محدود بود به سمت جنوب عقب نشست و «کاپوا» به دست رومیان افتاد، اما، رهبران این شهر مهم که به کشتار رومیان دست یازیده بودند از ترس سپاهیان رومی، یا خود را به ضرب تیغ و شمشیر به هلاکت رسانیدند و یا سرشان بریده شد و مردم کاپوا که سخت حامی

و پشتیبان هانیبال بودند ناگزیر در سراسر ایتالیا پراکنده گشتند. در این هنگام «سی پیو آفریکانوس» که بیست و چهار سال بیشتر نداشت به پیشنهاد سنای روم به فرماندهی سپاه‌های انتخاب شد که می‌بایست کار سردار فاتح کارتاژ را یکسره نماید.

مردم این سردار بسیار جوان رومی را دوست می‌داشتند، زیرا هم خوش اندام بود و هم خوش سخن و هوشیار و دلاور. او عادت داشت که پیش از اقدام به هر کاری در پرستش گاه‌های «کاپیتول» با خدایان به راز و نیاز بپردازد.

«سی پیو» به زودی سپاهیان خود را سروسامان داده و کارتاژ نو را پس از یک محاصره طولانی به تصرف درآورده عازم شمال آفریقا گشت. دولت کارتاژ از سردار خود (هانیبال) درخواست کرد تا به کمک آن شهر بشتابد.

هانیبال با اینکه عهدشکنی‌ها و نامردی‌ها از هم‌وطنان خود دیده بود با این وجود سپاهیان تازه نفسی فراهم آورده و به مقابله با نیروی سی پیو در «زاما» پنجاه میلی شهر کارتار سرگرم گردید. در ابتدا این دو سردار دلاور و شجاع در شمال آفریقا با ادب تمام به مذاکره و گفتگو به منظور صلح و عقد قرارداد آشتی پرداختند، ولی چون نتیجه‌ای از این کار شگفت آور به دست نیامد، ناچار جنگ آغاز شد.

هانیبال این بار در عرصه کارزار علیرغم تمام سخت‌کوشی و پای‌مردی که از خود نمود شکست خورد و کارتاژیان که بیشتر سپاهی مزدور از سرزمین‌های دیگر بودند در برابر پیادگان کارزار دیده رومی و اسواران متهور روم پشت کردند، در نتیجه بیست هزار کارتاژی در این صحنه پیکار مرگبار به قتل رسید و هانیبال در گیرودار مراحل نخستین جنگ بر حریف (سی پیو) حمله سختی کرده و او را به ضرب شمشیر مجروح گردانید و متعاقب آن فرصتی به دست آورد تا سپاهیان وحشت‌زده و پریشان خود را منظم نماید. او بار دیگر نومیدانه به جنگ سخت و حیرت‌آوری دست یازید ولی وقتی به تلخی دریافت که دیگر شانس برای پیروزی ندارد برای اینکه به اسارت درنیاید از صحنه نبرد گریخت و سواره به کارتاژ شتافت تا به سنا و هم‌وطنانش اعلام نماید که جنگ بزرگی را باخته است. هانیبال آنگاه

به جزیره «کرت» و سپس به «بی تی نیا» گریخت، در حالی که رومیان برای دستگیری او همچنان تعقیبش می کردند. سردار سلحشور و دلاور کارناژی که مرگ را بر اسارت ترجیح داده بود شمشیر از نیام برکشیده آنرا درهم شکست و سپس زهری را که با خود داشت سرکشید و در سن شصت و هفت سالگی، پس از یک عمر پیکار مداوم در سال ۱۸۴ قبل از میلاد درگذشت. جالب آنکه شکست دهنده و ستایشگر او «سی پیو» به دنبال مرگ آن سردار بسیار متهور و دلیر بیش از چند ماه نزیست و به سرای ابدی خود شتافت.

قیام اسپارتا کوس رهاانده بردگان ستمدیده روم

بردگی و برده‌داری به‌منظور برده‌کشی که از قدیمی‌ترین دوران تاریخ در میان ملل مختلف رواج داشته، بدترین و زشت‌ترین لکه ننگی بوده که چهره بشریت و انسان‌ها را کریه گردانیده است. بردگان معمولاً ستمدیده‌ترین و محنت‌کش‌ترین طبقات اجتماع بوده‌اند. خاصه که در سرزمینی، همچون روم باستان به‌صورت و شکل «گلادیاتور» می‌بایست در کلوئزیوم (کلیزه) در برابر دیدگان امپراطوران هوسباز و عاری از عطوفت انسانی و تماشاچیانی بی‌رحم به‌روی یکدیگر شمشیر و نیزه بکشند و خون گلادیاتورهای ضعیف‌تر را بر زمین بریزند. از همه اینها دردناک‌تر و وحشیانه‌تر این بود که این گونه افراد جوشن‌پوش و شمشیر به‌دست که قبلاً تعلیمات آدم‌کشی و جنگ با حیوانات سبع و درنده را در آموزشگاههای مخصوص فراگرفته بودند، گاهی لازم می‌شد که به‌جنگ شیرها و ببرهای درنده بروند و بکشند و یا کشته و قطعه قطعه شوند تا تماشاچیان مشتاق را خوشحال و مسرور گردانند.

در سال ۷۳ قبل از میلاد یکی از معروف‌ترین و خشن‌ترین برده‌داران روم به‌نام «لنتوس باسیانس» در شهر کاپوا، مدرسه عظیمی برای تربیت و تعلیم بردگان و گلادیاتورها برپا کرده بود و به‌بندگان شوربخت و ستمدیده که اکثراً جوان و دارای

جسمی نیرومند بودند و یا بزهکاران محکوم برای کشتن و کشته شدن در میدان‌های عمومی گلا دیاتوری و یا کاخ‌های خصوصی اشراف و بزرگان روم، شیوه جنگ و ستیز با یکدیگر و یا با جانوران درنده را می‌آموخت.

گلا دیاتورهایی که از مدرسه خصوصی این شخص متنفذ برده‌دار بیرون آمده بودند بارها در کلو تزیوم در حضور امپراطور و سنانورها و اشراف نیخ بر روی یکدیگر کشیدند و جمعی را از میان خود به خاک و خون کشیدند.

کار درنده‌خوئی و قساوت و بیرحمی این مربی برده‌دار نسبت به بردگان محنت‌زده و نگون‌بخت به جایی رسید که اکثر آنها به ستوه آمده و تصمیم به فرار گرفتند. ابتداء تعداد این بردگان دویست نفر بود که هفتاد و هشت نفر از ایشان در حین فرار کامیاب شدند و دامنه‌ای از کوه «وزوویوس» را تصرف کرده و آن را به صورت پایگاهی برای قیام علیه فرمانروایان رومی در آوردند و آنگاه مرد دلیر و جسور شجاعی به نام «اسپارناکوس» که جزء بردگان نوسکان بود و متحمل زجرها و مصیبت‌های بسیار شده بود. بر آنان فرمانده و رهبر گردیده بر شهرهای مجاور یورش آوردند و تدریجاً بر قدرت خود با جلب بردگان ستم‌دیده اطراف افزودند.

«اسپارناکوس» به نوشته «پلوتارک» مورخ باستانی، «مردی نه همان سرزنده و دلاور، بلکه در فهم و نجابت، برتر از همگان خود بود» اسپارناکوس وقتی صف بردگان به ستوه آمده خود را منظم ساخت برای کلیه بردگان ایتالیا پیام‌ها فرستاده از آنان دعوت کرد که علیه برده‌داری و دولتیان و حکومت روم سر به شورش بردارند. طولی نکشید که بر اثر دعوت‌های مستمر وی و اقدامات تلاش‌گرانه او، هفتاد هزار نفر برده تشنه آزادی و کین‌نوز، پیرامون اسپارناکوس گرد آمدند و آماده هر نوع مبارزه و ستیز با برده‌داران و امیران و سرداران رومی شدند.

اسپارناکوس، این مردان جان‌باز و دل‌باخته آزادی را تحت تعلیمات رزمی خود قرار داده و به ایشان آموخت که چگونه سلاح بسازند و دست به جنگ‌های منظم بزنند. این مردان که تدریجاً برای نبرد آزموده و تعلیم یافته شده بودند توانستند با سپاه‌یانی که سنای روم و امیران رومی به جنگ ایشان می‌فرستادند جنگ‌های سختی کرده و همه را شکست دهند. به همین علت اسپارناکوس موفق

گردید با رهبری سنجیده و لشکرکشی‌های ماهرانه، هر نیروئی را که دولت قدرتمند روم به جنگ وی و مردان او گسیل می‌داشت درهم شکند. پیروزی‌های درخشان اسپارتاکوس، سراسر ایتالیا را به لرزه انداخت و ارکان دولت توانای روم را که از کران نا کران زیر سلطه و فرمان خود داشت به وحشت و هراس افکند. قیام اسپارتاکوس اشراف و نوانگران ایتالیا را هراسناک و بردگان آن دیار را امیدوار گردانید.

سنای روم که از سرانجام قیام اسپارتاکوس که اکنون جمع مردان جنگاوری که تحت فرمانش بودند و عموم بندگان از قید و بند رسته بودند، به یکصد و بیست هزار نفر رسیده بود، دستخوش خوفی عظیم شده بود لژیون‌هایی را که پادگان شهر رم را تشکیل می‌دادند و تعدادشان چند برابر نیروهای اسپارتاکوس بود به جنگ رهبر بردگان فرستاد و امید آن داشت که قیام بردگان را به پایان برساند. اما، اسپارتاکوس که خردمندانه، مردان خود را رهبری می‌کرد نوانست با یک نقشه غافلگیرکننده این لژیون‌ها را در گیرودار یک شبیخون سخت و خونین تباہ و نابود گرداند.

اسپارتاکوس که روز بروز بر قدرتش افزوده می‌شد و بردگان از چهار گوشه ایتالیا به او می‌گرویدند تصمیم گرفت برای مصون ماندن از حملات بیشتر سپاهیان رومی، مردان خود را با کلیه متعلقات و همسران و کودکانشان به سوی کوه‌های دشوار آلپ ببرد و قصد اصلی وی آن بود که ستیز و مبارزه و جنگ با رومیان اگر ادامه یابد قوایش را به تحلیل خواهد برد، به علاوه چون به هدف اصلی خود که آزاد ساختن بردگان ایتالیا بود، نزدیک گشته بود، مردان را وادار سازد که پس از گذشتن از کوه‌های آلپ، هر بنده‌ای به خانه و کاشانه خود رود. اما، متأسفانه افراد آزاد شده او، این پندارها و نیت خیرخواهانه و عاقلانه فرمانده خردمند خود را قبول نداشتند و بر آن تصمیم بودند که جنگ و مبارزه توأم با غارت و تاراج شهرها را همچنان ادامه بدهند. و علیرغم پافشاری‌ها و مخالفت‌های اسپارتاکوس رهبر خود شورش کردند و به غارت و چپاول شهرهای شمالی ایتالیا ادامه دادند.

سنای روم که چند بار دچار ناکامی شده بود وقتی وضع را چنین دید این بار دو نفر از قنسول‌های خود را با سپاهیان انبوه و تدارکاتی عظیم به جنگ شورشیان

فرستاد. این سپاهیان ناگهان به یک دسته از بندگان آزاد شده‌ای که اسپارتاکوس را ترک کرده و از رهبری‌های خردمندانه وی محروم شده بودند حمله‌ور گشته و عموم آنان را در یک نبرد محدود و کوتاه به قتل رسانیدند.

در همین موقع سپاه دیگری که به فرماندهی قنسول رومی حرکت می‌کرد به نیروی اصلی قیام‌کنندگان که تحت فرمان اسپارتاکوس بودند برخورد کرده و پس از چند نبرد سنگین، رومیان همه قتل عام شدند و اسپارتاکوس فاتح و پیروز گردید.

اسپارتاکوس با اینکه هیچ‌گاه مایل نبود که جنگ با رومیان را ادامه دهد بار دیگر راه کوهستان آلپ را در پیش گرفت، ولی به نیروی تازه نفس رومی به سرکردگی «کاسیوس» برخورد و آنان را به سختی تار و مار گردانید، اما چون در این هنگام لژیون‌های دیگری را بر سر راه خویش دید، به سوی جنوب ایتالیا و بندر «برندیزی» حرکت کرد تا شاید از طریق این بندر با کشتی‌های راهزنان دریائی به شمال آفریقا رفته و بندگان آزاد شده را به مکان‌های امنی برساند.

قیام اسپارتاکوس که خوف و وحشت و هراس عمیق در دل توانگران و اشراف و سناورها افکنده بود و عموم آنها دریافتند که نیمی از بندگان ایتالیا در آستانه شورش می‌باشند و در پایتخت، هیچ کس نمی‌توانست پیش‌بینی نماید که انقلاب و قیام و شورش ویران‌گر و تباہ‌کننده اسپارتاکوس که اکنون تا قلب ایتالیا رانده است چه موقع و چگونه سرکوب خواهد شد؟ مردم همه شهرها و بلاد ایتالیا دیگر از نگاه‌هایشان ترس و وحشت می‌بارید، شهرهای نازپرورده رومی که از همه تجملات و تنعماتی که بندگان ستم‌دیده و رنج‌کش محنت دیده در ایجاد آنها سهم و حصه بزرگ و مؤثری داشتند از اندیشه آنکه ممکن است، همه چیز، سروری و دارائی و مکنّت خود را از کف بدهند بر خویشتن می‌لرزیدند. سناورها و پولداران و صاحبان ثروت‌های بی‌حساب به همین ملاحظه سردار لایق‌تر و تواناتری را به خدمت خواستند، زیرا به تلخی دریافتند که از دیگر فرماندهان و سرداران کاری ساخته نیست، زیرا همه از این دشمن سترک و پیروزمند، یعنی اسپارتاکوس به شدت بیمناک بودند.

سرانجام «کراسوس» سردار پرنجمل پولدار که از فرط توانگری، اکثر سناتورها و سرداران و اشراف را به علت وام‌های سنگین که به ایشان داده بود، مدیون خود ساخته بود، خود را با شرایطی چند مرد میدان مبارزه اسپارتاکوس قلمداد کرد.

«کراسوس» توانا، آن سردار پرنخوت و محتشم به فرماندهی چهل هزار نفر سپاهی ورزیده مسئولیت سرکوب کردن قیام و شورش رهبر بردگان به پاخاسته را به عهده گرفت. بسیاری از اشراف که هنوز سنت‌های طبقه خود را یکسره از یاد نبرده بودند به عنوان داوطلب با افراد خود به این سپاه پیوستند.

اسپارتاکوس که با ذهنی روشن و خردی قابل توجه، دریافت که کشوری علیه او بسیج شده است و مردان او با همه دلاوری و ورزیدگی، هرگز قدرت اداره امپراطوری یا پایتخت روم را ندارند^۱ ناگزیر رم را تخلیه کرد و سراسر ایتالیا را تا جنوب در نوردید.

او چند بار دیگر سپاهیان روم را که به طور متفرق بر وی حمله می‌آوردند شکست داد، اما بار دیگر سربازان ناشکیبای او بر وی شوریدند و به تاراج شهرهای مجاور و یا شهرهایی که بر سر راهشان قرار داشت مشغول شدند.

جنگ نهائی و قطعی میان اسپارتاکوس، رهبر شورشیان و کراسوس، سردار تازه نفس که با امیدهای بسیار و امکانات و استعدادهای فراوان وارد عرصه کارزار شده بود در نزدیکی برندی‌زی (جنوب ایتالیا) در گرفت. در ابتدای پیکار بر اثر دلاوری‌ها و شجاعت‌های بسیار اسپارتاکوس و مردانش، تعداد زیادی از افراد کراسوس بر خاک افتادند. اسپارتاکوس، ابتدا با نیزه‌ای بلند و سپس با شمشیری کوتاه تمام حملات سوار نظام و لژیون‌های پیاده کراسوس را دفع کرد ولی در همان حال انگیزه‌ای که موجب ناامیدی وی گردید ناگهان در افق و آنسوی تپه‌ها نمایان گردید: لژیون‌های پمپی که از اسپانیا باز می‌گشتند به کمک نیروهای فرسوده و جنگ باخته کراسوس شتافتند. اسپارتاکوس که تا پیروزی قطعی فاصله چندانی

۱. اسپارتاکوس پس از فتوحاتی که نصیبش شده بود، بر روم دست یافت و چند سال بر این شهر بزرگ و پر شوکت فرمانروائی کرده بود.

نداشت ناگهان از آمدن قوای کمکی پمپی، دچار روحیه باختگی گردید، معذالک، همچنان می جنگید و پیکار می کرد و با شمشیر در حالی که مردان زیادی از دشمن را از پای در انداخته بود خود را به قلب لشکریان آشفته حال کراسوس رسانید. اما در همان گیرودار سوار نظام پمپی که خود را به عرصه پیکار رسانیده بودند راه را بر روی پیشروی های او گرفتند. با این وجود اسپار تاکوس بی وقفه شمشیر در میان سربازان رومی می نهاد و کشتار می کرد تا جایی که دو پای او بر اثر ضربات نیزه ها و شمشیرهای رومیان از حرکت باز ماند، اسپار تاکوس با این وجود بر روی زانو نشست و یک لحظه به حرکت در آمدن شمشیرش که از چپ و راست بر سر و سینه لژیونرها فرود می آمد قطع نگردید. او همچنان به روی زانو به جنگ ادامه داد تا اینکه سرانجام بدنش چنان پاره پاره شد و شمشیرش شکست که حتی پس از خاموش شدن شعله های جنگ شناختنش آسان نبود. اما اکثریت عظیم بردگانی که در پشت سر او تا واپسین دم نبرد می کردند با او به خاک هلاک افکنده شدند. برخی نیز گریختند و در سراسر ایتالیا مورد تعقیب قرار گرفتند، (سال ۷۱ قبل از میلاد). شش هزار نفر از مردان اسپار تاکوس که به اسارت در آمده بودند به دستور کراسوس در راه «آپن» تا «کاپوا» به صلیب کشیده شدند و لاشه های آنها ماهها بر روی صلیب ماند و بعضاً خوراک پرندگان شکاری گشت!

سر بریده «کراسوس» در صحنه تا قر «ارْد»

و «سورنا» سردار درخشان ایران

کراسوس، آن سردار پیروز و توانگر جاه طلب و بلندپرواز که ناگهان با شکست دادن اسپار تاکوس، قهرمان خطرناک و رهبر بردگان ستم دیده، شهرت و محبوبیت فوق العاده ای در روم به چنگ آورده بود از طرف سنای روم به فرمانروائی مشرق زمین که جزء قلمرو وسیع روم بود منصوب گردید. البته منظور از مشرق، سرزمینی بود، شامل بین النهرین (عراق کنونی) سوریه، فلسطین و حاشیه های بحر المیت تا شرق دریای مدیترانه، سنا، سرداران دیگری را که از جهاتی همطراز کراسوس بودند، از جمله ژولیوس سزار و پمپی را به فرمانروائی قلمروهای دیگر

گسیل داشت، سزار، فرمانروای روم، گل و اسپانیا گردید و پمپی بر یونان و مقدونیه حاکم شد و به این ترتیب نخستین «تریوم ویرا»ی روم را این سه نفر تشکیل دادند. اما کراسوس که مست از باده پیروزی بود با رؤیاهای طلائی و اندیشه‌های برتری‌جویانه وقتی وارد سرزمین شام شد و به این ترتیب همسایه ایران گردید ناگزیر پاهای خود را به سمت کشور ایران که پارت‌ها بر آن فرمان می‌راندند دراز کرد! البته او با این کار به سوی سرنوشت شوم و دردناک خویش پیش می‌رفت تا احتمالاً کفاره گناه بزرگ خود را که کشتن اسپار تا کوس رهاننده بردگان روم، و به صلیب کشیدن بیش از شش هزار اسیر بیگناه که مخوف‌ترین و دردناک‌ترین مرگ‌هاست، بدهد.

وقتی در سال ۵۵ قبل از میلاد، کراسوس لژیون‌های کارزار دیده خود را به آنسوی مرزهای ایران و نزدیک شهر «انطاکیه» سوق داد، «اُرد» شاه اشکانی که نمی‌توانست تحمل این تجاوز آشکار را بنماید، هیئتی را به ریاست «آریام‌نس» نام به درگاه آن سردار افزون‌طلب و خودخواه فرستاد تا علت آن تجاوز را اطلاع دهد. وقتی آریام‌نس و همراهانش وارد سرایدار رومی شدند و از جانب شاه پارت‌ها به بیان مأموریت خود پرداختند، کراسوس در پاسخ آنان گفت: «جواب پادشاه ایران را در انطاکیه خواهم داد!». «آریام‌نس»، ایرانی با شهامت و جسور، وقتی این کلام سردار مغرور را شنید کف دست خود را به‌وی نشان داد و گفت: «اگر در کف دست من موئی دیدی، انطاکیه را هم خواهی دید».

وقتی هیئت پارتی از نزد کراسوس بازگشت، سردار رومی لژیون‌های خود را برای حمله به داخل مرزهای ایران و شهر انطاکیه آماده کرد و از آن طرف (ارد) شاه اشکانی نیز «سورنا» یکی از شایسته‌ترین و جنگاورترین فرماندهانش را مأمور ساخت تا با لشکری عظیم و مجهز مرکب از تیراندازان چالاک، سوارنظام ورزیده به مقابله سردار جاه‌طلب رومی بشتابد.

شیوه رزمی سورنا، سردار پر قدرت و زیرک ایرانی چنین بود که سوارنظام خود را که اکثراً جوشن‌پوش بودند و ممکن بود در صحرای گرم و سوزان بین‌النهرین، آهن و پولادهای آنها در زیر شعاع خورشید بدرخشد و وضع آنها از

نظر کراسوس پوشیده نماند، دستور داد تا هر یک از آن سواران بر روی جامه‌های پولادین خویش روپوش تیره بکشند. ضمناً جمعی از بهترین تیراندازان خود را در آن سوی تپه‌ها و شن‌های انباشته صحرا مخفی گردانید تا با به صدا درآوردن بانک جرس‌ها و طبل‌ها، ناگهان باران تیر را بر سر و بدن دشمن نثار نمایند.

جنگ هولناک و سختی در سال ۵۴ قبل از میلاد در نزدیک شهر «کارا» آغاز شد. سواران نظام کراسوس و لژیونهای رومی تحت فرماندهی خود او و فرزندش «کراسوس دوم» بر سواران چابک اشکانی تاختن آغاز کردند. کراسوس که وضع ظاهر سواران ایرانی را با آن هیئت و شکل دلگرم‌کننده دانست، در حالی که چنین می‌اندیشید که در اولین یورش، صفوف سواران نظام سورنا را درهم خواهد شکست با امیدواری، حملات و یورش‌های متوالی خود را آغازید و سواران نظام اشکانی که سلاحهای مرگبار و شمشیرها و کمان‌ها را از نظر رومیان پنهان کرده بودند غفلتاً به عقب بازگشته با شیوه‌ای که سورنا به‌ایشان یاد آور شده بود شروع به فرار کردند، کراسوس دستور تعقیب آنان را داد، وقتی سواران نظام اشکانی به نزدیک تپه‌ها و شن‌زارهایی رسیدند که تیراندازان جلد و ماهر در پس آنها موضع گرفته بودند، ناگهان در برابر دیدگان حیرت‌زده لژیون‌ها و کراسوس، روپوش‌های تیره را از روی تن پوش‌های پولادین و شمشیرهای مرگ‌آفرین خود به یک طرف افکندند، در همین موقع اشعه خورشید که با تابیدن خود سلاحها و تن‌پوش‌های سواران نظام سورنا را درخشان و خیره‌کننده کرده بود، ترس و وحشت شگفت‌آوری را در دل رومیان فروریخت. متعاقب این حرکت، سواران نظام اشکانی ناگهان از حال عقب‌نشینی به درآمده، حملات کشنده خود را با ضربات شمشیرها و زوبین‌ها شروع نمودند و به موازات آن، تیراندازان نیز از مخفی‌گاهها بیرون جسته باران تیر را بر سر و روی سپاهیان و لژیون‌های رومی فروریختند، کشتاری هولناک در میان لشکریان کراسوس درگرفت. شمشیرهای مردان سورنا بی‌محابا و پی‌درپی بر سینه و کله رومی‌ها فرو می‌آمد و مرد و مرکب را بر خاک می‌افکند، به‌طوری که پس از چند ساعت پیکار رومیان شکستی فاحش یافته بر آن شدند که به دستور کراسوس از صحنه کارزار خود را خارج کنند ولی چند تن از دلاور مردان سورنا با

فروافکندن چند زوبین- کراسوس را در حالی که سراسر بدنش را زخم‌ها و جراحات‌های عمیقی برداشته و شمشیرش درهم شکسته شده بود از مرکب به‌زیر افکندند. سورنا که حریف خود را در آن حال دید پیش رفت و از روی کمال جوان‌مردی دستور داد تا مرکبی برای او حاضر کنند که کراسوس شاید بر روی آن قرار گیرد ولی کراسوس که واپسین لحظات زندگی خود را می‌گذرانید جان به‌جان آفرین تسلیم کرده چشمانش را در حالی که نگاه‌های ستایش‌آمیزی به سردار ایرانی افکنده بود بر روی هم نهاد. سورنا دستور داد تا سر سردار مغرور را از بدن جدا کرده به پایتخت به‌عنوان هدیه جنگ پیش کش «اُرد» پادشاه اشکانی نمایند. رومیان که هزاران کشته در میدان کارزار از خود به‌جای نهاده بودند در حال اضطراب و وحشت عمیق به‌سوریه گریختند، و این شدیدترین و سخت‌ترین شکستی بود که در مشرق زمین و صحرای میان‌سوریه و بین‌النهرین بر سپاهیان رومی وارد گردید. کراسوس آرزوی فتح انطاکیه را با خود به‌گور برد و جالب آنکه وقتی سر بریده او را برای (ارد) می‌بردند، وی در طالاری برای دیدن نمایش و تماشای بازیگران نشسته بود که حامل سر بریده، سر کراسوس را در برابر دیدگان پرنعجب پادشاه اشکانی به‌میان صحنه نمایش افکند.

«بروتوس»، خنجر خویش را در سینه سزار نشاند و در گیرودار جنگ با شمشیر خود، خودکشی کرد

از میان مردان سرشناس و معروفی که در روم باستان چهره خویش را درخشان گردانیدند، «بروتوس» فرزندخوانده، «ژولیوس سزار»، بزرگترین و نیرومندترین کنسول و سردار فاتح و پیروزمند روم بود، وی تمام ممالک و سرزمین‌های غربی اروپا از جمله: انگلستان، گل (فرانسه) و اسپانیا را فتح کرد و سنا به‌خاطر پیروزی‌های درخشانی که برای روم سربلندی و افتخار آورده بود، او را دیکتاتور و مرد خودکامه روم گردانید. اما در همان اثنا و پس از افتخاراتی که وی نصیب کشورش گردانید، هر چند سرداری آزاده و نا حدی جوانمرد و بزرگوار بود ولی دشمنان و مخالفانش، علیه او دست به توطئه زدند تا شرش را و شبخ خوفناکش را از سر خود و مردم روم دفع گردانند.

این مسئله، یک امر طبیعی است که قدرتمندان و خودکامه‌گان هر چند خدمات بزرگی، چه در عرصه‌های کارزار و چه در وطن خویش کرده باشند، با این وجود یا مورد حسادت و بغض و کین این و آن و رقیبان قرار می‌گیرند و یا کابوس وی، هموطنان او را وحشت‌زده و پریشان خاطر می‌نمایند، شاید سایه خطر دیکتاتور هر چند که محدود و منحصر به‌جمعی از دشمنانش باشد، ولی به‌هر

صورت آزاد مردان و شهروندان دیکتاتور را همواره در خوف و وحشتی مبهم و اسرار آمیز فرو می برد. در رأس دشمنان و رقیبان سزار، «گایوس کاسیوس» قرار داشت، وی که تنی چند از سناتورها را با خود همدست کرده و در توطئه قتل سزار شریک و هم داستان ساخته بود. برای نیل به نقشه شوم خود که کشتن سزار در سنای روم بود به سراغ «بروتوس» پسرخوانده سزار رفت. البته آن چند نفری که با کاسیوس شریک و در امر توطئه انباز شده بودند، جمعی از سناتورهای سرمایه دار و توانگرانی بودند که سزار جلوی تاراج ها و تجاوزات آزمندانه آنها را گرفته بود، اما، قضیه بروتوس با دیگران تفاوت آشکار داشت.

توطئه گران چند بار به سروقت بروتوس رفتند تا او را نیز با خود هم آواز سازند. وجود بروتوس برای پیشوائی و سرکردگی توطئه گران ضروری به نظر می رسید. زیرا همگان او را در فضیلت سرآمد عموم سر جنبانان روم می پنداشتند... «پلوتارک» مورخ معتبر عهد باستان، می نویسد: «چنین پنداشته می شد که بروتوس پسر سزار است، زیرا سزار در ماههای پیش از تولد بروتوس، دلباخته «سرویلیا» مادر بروتوس بود». پلوتارک می افزاید که سزار، بروتوس را فرزند خود می دانست، شاید بروتوس نیز بر همین عقیده بود و از اینکه سزار مادرش را از راه به در برده و به گفته سخن چینان روم، خود او را به جای یک بروتوس حرام زاده ساخته است، از سزار نفرت داشت. وی همیشه اندوهگین و کم سخن بود، گوئی که بر خطائی پنهانی می اندیشد، در عین حال، رفتاری غرور آمیز داشت، همچون کسی که به هر تقدیر زاده والا نباری باشد... وی به دوستی از دوستان نزدیک خود نوشت که:

«نیاکان ما بر آن اعتقاد بوده اند که ما نباید به ستم و ظلم هیچ بیدادگری گردن نهیم، اگر چه آن بیدادگر پدر ما باشد.»

بروتوس با همه این احوال از همدستی با توطئه گران برای قتل پدرخوانده اش ابا داشت، اما توطئه چینان که دست از وی نمی کشیدند، بارها بر سر در خانه اش نوشتند: «بروتوس! آیا مرده ای؟ که به ظلم دیکتاتور تسلیم شده ای؟»

سرانجام تحریکات توطئه گران در بروتوس شجاع مؤثر افتاد، هر چند که منش

و خوی جوانمردانه‌اش با پیشنهاد «کاسیوس» برای قتل سزار تعارض داشت. اما کاسیوس، پیشرو دسیسه‌گران که هیچ‌گاه از هدف شوم خویش عدول نمی‌کرد، عاقبت، وقتی سرسختی‌های فزون از حد بروتوس را دید، خوی و منش آزاده‌گری نیاکان وی را یاد آور شد و در نتیجه بروتوس نیز بر سر غیرت آمد تا با مبارزه بیدادگری چون سزار، پدرخوانده‌اش، تقلید از نیاکان آزاده خود را به اثبات برساند. وقتی بروتوس تسلیم شد، آنگاه توطئه‌گران طرح‌های قطعی خود را ریختند. شامگاهان چهاردهم مارس سال ۴۲ پیش از میلاد، سزار در انجمنی از دوستان که در خانه‌اش برپا شده بود پیشنهاد کرد تا در این باره با هم گفتگو کنند که: «بهترین مرگ کدام است؟» و خود پاسخ داد: «مرگ ناگهانی» که ما امروز سکنه‌اش می‌نامیم.

بامداد روز بعد، همسر سزار که گوئی بر قلبش حادثه شوم و غم‌انگیزی الهام شده بود از سزار شوهرش تقاضا کرد تا به سنا نرود و گفت که او را در خواب دیده که آغشته به خون شده است!.

سزار در سر راه خود، در حالیکه به سنا می‌رفت و یا به سوی عفریت مرگ می‌شتافت، به غیب گوئی برخورد که در گوشش گفته بود: «از روزهای پانزدهم و هفدهم ماه «آزار» به پرهیز! سزار لبخند زنان گفت که: «اینک آن روزها به سر نرسیده است.» هنگامی که سزار به حکم سنت و آئینی که پیش از جلسه سناجریان داشت، قربانی را در برابر نمایش‌خانه پمپی نیاز می‌کرد، نامه‌ای به دستش داده شد که در آن، او را از توطئه قتلش خبر داده بودند. سزار به این نامه هم اعتنائی نکرد و گذشت...

هنگامی که سزار به طالار مجلس سنای روم وارد شد و بر کرسی خود جای گرفت. توطئه‌گران که در رأس آنها «کاسیوس» قرار داشت بی‌درنگ بر سرش ریختند و هر یک با خنجر و دشنه‌ای که در دست داشتند ضربه‌ای بر وی وارد آوردند، اما ضربه آخر را بروتوس بر سینه سزار پدرخوانده‌اش فرود آورد. در همین زمان، سزار که هنوز جانی در تن داشت، به دیدن بروتوس گفت: «ای فرزند! تو هم؟» سزار این سخن بگفت و ردای خویش را به روی سر و چهره کشید و تن

به ضربت‌ها داد و در پای تندیس (پیکره) پمپی بر زمین فروافتاد. وقتی پس از مرگ سزار، مردان سرشناس بسیاری از روم بروتوس را از این کار ملامت و سرزنش کردند که چرا پدر خود را کشتی؟ او پاسخ داد: آخر، روم را پیش از او دوست می‌داشتم!.

آنتوان و بروتوس برابر هم در رزمگاه

بروتوس وقتی احساس شکست کرد شمشیر خویش را تا قبضه در سینه خود فرو کرد

کشته شدن سزار به روایت «ویل دورانت» یکی از داستان‌های دردناک تاریخ روم بود، به طوریکه از همان هنگام مرگ وی، رشته کوششی عظیم را در کشورداری و امپراطوری وسیع روم از هم گسست و مدت پانزده سال دیگر آشوب و اغتشاش و جنگ‌های بی‌امان به دنبال آورد. محاجّه و جدال‌های لفظی میان دو وارث دلاور و شمشیرزن رومی یعنی (آنتوان و بروتوس) در برابر مردم روم، گاهی تمایل و هواخواهی عمومی را متوجه بروتوس می‌کرد و زمانی به‌سوی آنتوان برمی‌گرداند که خود را یک سر و گردن فرازتر از بروتوس به سزار مقتول می‌دانست. آخر، او، یعنی آنتوان، یکی از سرداران نزدیک و محبوب سزار به‌شمار می‌آمد، در حالی که بروتوس پسرخوانده وی بود.

به هر تقدیر، هنگامی که بروتوس و کاسیوس دشنه به‌دست از سنا بیرون آمدند، مردم وی (بروتوس) را «پدر میهن خویش» ستودند، ولی به‌قول شکسپیر با سخنان پرنفوذ و هیجان‌انگیزش کفه ترازوی افکار عمومی را که آشفته حال در برابر کاخ سنا جمع آمده بودند به‌سوی خود پائین آورد.

نوطه‌گران که تدریجاً مردم از آنها روی برنافته بودند بر جان خویش بیمناک شدند و در ساختمان‌های فراز کاپیتال پناهنده شدند و نگهبانان شمشیرزن خصوصی خود را گرداگرد آنها به‌نگهبانی گماشتند.

آنتوان تدریجاً با مساعد کردن جمع کثیری از سپاهیان روم برای انتقام‌جوئی از بروتوس سرگرم بسیج نیروهای نازهای بود.

از آن سو، اوکیایوس جانشین سزار که تدریجاً خود را به‌اریکه قدرت سزار نزدیک می‌کرد با اتحاد با آنتوان نیروهای خودشان را متحد ساختند و برای اینکه مزد سپاهیان خود را بپردازند و خزانه‌های خویش را سروسامان دهند و انتقام سزار را بگیرند، خونبارترین حکومت هراس و وحشت روم را برپا ساختند. آنها نام سیصد سناتور و دوهزار بازرگان را برای قتل و اعدام یادداشت کردند و ندا در دادند که به‌هر بنده‌ای که سر متهمی را بر ایشان بیاورد بیست و پنج هزار درهم پاداش خواهند داد. و با این شیوه صدها تن را به‌چوبه اعدام سپردند و بقیه در چاه‌ها و گنداب‌روها، و پستوهای زیر بام‌ها و دودکش‌ها نماندند و جمعی از سناتورها هم از گرسنگی مردند و یا خود را حلق آویز کردند.

اما از آن طرف در سال ۴۲ قبل از میلاد، بروتوس و کاسیوس که خبر یافته بودند که آنتوان رقیب خطرناکشان نقشه قتل آنها را کشیده است، بازپسین سپاه جمهوری روم را از طریق گردآوری خراج تجهیز کردند.

بروتوس که در ابتدای امر، اوقات خود را در «آتن» به‌مطالعه می‌گذراند، وقتی سپاهیان مزدور را آماده جنگ دید، بلادرنگ کتاب‌هایش را بست و به‌اتفاق لشکریان کاسیوس عازم میدان کارزار آنتوان گردید.

در سپتامبر سال ۴۲ پیش از میلاد، نیروهای طرفین در منطقه «فیلی پی» شروع به‌رزم کردند، رزمی سخت و هولناک. بروتوس که خود از نعمت دلآوری و فنون جنگی کاملاً آگاه بود، پس از یک حمله سخت و شدید و کوبنده، قوای اکتاوین را به‌عقب رانده دستخوش شکست و تار و مار نمود. اما نیروهای آنتوان، لژیون‌های کاسیوس را پس از جدالی سخت نباه گردانید.

کاسیوس که با شبح نابودی فاصله چندانی نداشت به‌سپردار خود فرمان داد تا او را با شمشیری که بر سینه‌اش می‌نشانده قتل رساند. و بلافاصله فرمانش به‌اجرا درآمد.

مدتی جنگ به‌علت بیماری اکتاوین قطع گردید و آشوب در میان سپاهیان او افتاد ولی آنتوان که توانسته بود به‌سپاهیان جنگجوی خود سروسامانی بدهد، پس از چند روز که از متارکه نبرد گذشت بر بروتوس که استوار در برابر نیروهای او

ایستاده بود حمله برد و متعاقب جدالی خونین و هراسناک که بروتوس از خود دلیری‌ها نمود، سپاهیان بروتوس دستخوش شکست و انهزام شدند. بروتوس که در این واپسین دقایق مرگ خویش را کاملاً احساس کرده بود، وقتی سربازانش را در حال تسلیم دید، به تلخی دریافت که جنگ را همچون هم‌رزم دیگرش «کاسیوس» باخته است. پس با دلی آسوده و تصمیمی جسارت‌آمیز به قصد خودکشی افتاد، اما خودکشی که شایسته سرداران بزرگ تاریخ است، پس از نزدیکترین سردارش که در کنار او ایستاده بود تقاضا کرد تا شمشیرش را در سینه‌اش بنشانند، اما، سردار از این دستور سرپیچید، پس بروتوس به‌طور ناگهانی خود را به‌روی شمشیر دوستش انداخت با آن چنان فشار و قدرتی که شمشیر تا نیمه در قلبش فرو نشست و جان داد.

هنگامی که آنتوان بر سر جنازه بروتوس آمد، در حال ستایش و احترام، زانو بر زمین زد و جبهه‌ارغوانی خویش را بر روی جسد بروتوس افکند و آنگاه فرمان داد که جنازه بروتوس را با احترام کامل به‌روم برده دفن کنند. اما آنتوان که بعداً برای فتح به آن کشور لشکر کشیده بود در آن سرزمین دلداده «کلئوپاترا» ملکه معروف مصر می‌شود و اکتاو (اوگوست) به تعقیب وی پرداخته پس از یک نبرد دریائی آنتوان مغلوب و سپس نباه می‌گردد. «کلئوپاترا» نیز پس از مرگ آنتوان خودکشی می‌کند.

حماسه «ورسن ژتوریکس»

جنگاور گل «فرانسه» در برابر سزار

«ژولیوس سزار» سردار و کنسول بزرگ و قدرتمند روم که غرب اروپا تا آن سوی سلسله جبال پیرنه را فتح کرده بود و چنانچه گذشت در سنای روم به‌دست توطئه‌گران و از جمله فرزند خوانده‌اش «بروتوس» به‌قتل رسید، هنگامی که قصد فتح گل (فرانسه امروز) را داشت و لشکر به‌داخل آن سرزمین کشید ناگهان در گیرودار پیروزی‌ها و کامیابی‌هایی که به‌دست آورد با جنگاور شجاع و سرسختی روبرو گردید که مردم گل را علیه سزار به‌شورش و پیکار واداشته بود.

او، «ورسن ژتوریکس» بود. دلاوری بی‌همتا، فرماندهی شمشیرزن و بسیار متهور. او در سال ۷۲ قبل از میلاد مسیح از قبیله آرورن که پدرش رئیس آن قبیله بود در شهر خود یعنی همان «آرورن» به دنیا آمد. وی برای جنگ با سزار و حفظ سرزمین گل، ابتداء تمام اقوام فرانسه را در زیر پرچم اتحاد و همبستگی در آورده و از آنها سپاهیان تعلیم یافته جنگجوئی ترتیب داد، آنگاه به نبرد بی‌امان با لشکریان سزار مشغول شد.

این فرمانده متهور که در کوهستان و دشت و جنگل مدت دو سال همه جا با لشکریان بی‌شمار رومی پیکار می‌کرد موفق شد که در سایه سرسختی و مهارت در لشکرکشی و سوق مردان رزم‌آور خود شکست‌های سخت به سپاهیان مجهز ژولیوس وارد نماید ولی در پایان چون قوایش بر اثر مدت‌ها جنگ با دشمن به تحلیل رفته و افراد جنگاورش عموماً بر خاک و خون فرو افتاده بودند، خود یکه و تنها در «آله‌زیا» پس از پیکاری خونین که تا واپسین نفس ادامه داشت ناگزیر هنگامی که احساس شکست کرد. در برابر سزار که خود پیشاپیش سپاهیانش ستیز می‌کرد شمشیر بلند مرگبارش را بر زمین کوفته آن را درهم شکست و آنگاه مردانه تسلیم گشت. سزار ورسن ژتوریکس را که سرسخت‌ترین دشمنان امپراطوری روم می‌دانست اسیر کرده به اتفاق اسرای دیگر به روم آورده وی را برای نمایش فتح نمایان خود در معابر و گذرگاههای آن شهر در حالی که دست و پایش را زنجیر کرده بود از مقابل مردم عبور داد و سپس به زندان افکند.

«ورسن ژتوریکس» مرد شجاع و شمشیرزن متهوری که مظهر پایداری و مقاومت مردم گل (فرانسه) شناخته شده بود، مدت شش سال در زندان مخوف روم به حال ناگواری زندانی بود تا اینکه در سال ۴۶ قبل از میلاد همان جا درگذشت.

«حمزه» جنگاور بزرگ اسلام در پیکار «بدر»

شب جمعه هفدهم رمضان دو اردوی بزرگ و کوچک «اردوی محمد (ص)» و «اردوی قریش» که به مقابله حضرت محمد (ص) برخاسته بود برای جنگ معروف به جنگ «بدر» آماده می شدند.

اردوی محمد (ص) که افراد و سلاح رزم و نیروی رزمی شان به قدر ثلث قوای قریش بود برخلاف افراد جنگجوی قریش، در قلوب خویش ایمانی محکم، اراده ای متین و استوار و اطمینانی فراوان داشتند.

در طلوع فجر و پیش از دمیدن خورشید، محمد رسول الله بنا به عادت خود بیدار شد و نماز جماعت را با بعضی از صحابه انجام داد، سپس افراد را در ردیف هم قرار داد که مجموعاً دارای سه درفش بودند: درفش مهاجران که مهمتر بود در دست مصعب قرار داشت و پرچم «خزرج» در دست «خباب» و بیرق «اوس» بر فراز شانه «سعاد» در اهتزاز بود.

هنگامی که صفوف جنگ آراسته شد، پیغمبر پیشاپیش افراد و سرکردگان قوای خود رفت و این آیه را با صدائی رسا قرائت نمود: «ای رسول خدا! مؤمنین را

به جنگ و مبارزه تشویق کن. اگر از شما بیست تن صبور و بردبار باشند، بر دویست تن غالب می آیند و اگر از میان شما صد تن صبور باشند بر یک هزار نفر از کفار غالب می شوند»^۱.

قریش هم صفوف خود را بیآراستند، اسلحه و زره و نیزه و شمشیرهای آنها آبدیده تر و کاری تر بود. در این وقت «اسود بن عبدالله مخزومی» که جنگجویی آتشین مزاج و بسیار تندخو و جسور بود از صفوف اردوی قریش به آوردگاه آمد و با غرش رعد آسا گفت:

«با خدای خود عهد می کنم که تنها بروم و از حوض دشمن آب بنوشم یا آن را ویران سازم و اگر نتوانم همانجا بمیرم» این بگفت و به سوی اردوی محمد (ص) حرکت کرد.

در این وقت حمزه، عم پیغمبر و سردار شجاع از اردوی محمد جدا شده و به طرفش رفت، جنگ تن به تن هولناکی آغاز شد. «اسود» نبردکنان به سوی حوض می شتافت که حمزه پاهای او را هدف قرار داده و با شمشیر خویش ضربت سختی بدان وارد کرد به طوری که استخوان پای او از میان گوشت و خون نمایان گردید. ولی با این وجود اسود دست از جنگ نکشید و همانطور به جلو می رفت تا خود را به حوض رسانید، همینکه موفق شد قسمتی از آن را ویران سازد، ضربت دوم شمشیر حمزه بر او وارد آمد و در همانجا او را از پای درآورد. آنگاه عتبه بن ربیعہ با پسرش ولید و برادرش «شبهه» غرق اسلحه از اردوی قریش خارج شدند و در برابر اردوی محمد (ص)، جنگ آورانی را به مبارزه طلبیدند. سه نفر جوان به مقابله آنها شتافتند، همینکه عتبه از نام آنها پرسید و دانست که اهل مدینه و از جماعت «انصار» می باشند به آنها پاسخ داد که شما شایسته جنگ با ما نیستید. سپس روی خود را به طرف اردوی اسلام کرد و چنین گفت:

«ای محمد! از قوم و قبیله خودمان به جنگ ما کسی به فرست تا شایستگی ما را داشته باشند.

تمام مهاجرین داوطلب کارزار شدند. ولی رسول الله با صدای بلند گفت: عبیده، حمزه، و علی باید به میدان کارزار بروند. وقتی که این سه نفر در برابر دشمن قرار گرفتند و نام و نشان خود را گفتند، حمزه با «شیه» و علی با ولید و عبیده، با «عتبه» به پیکار پرداختند. جنگ به شدت تمام میان آن سه نفر در گرفت. افراد دو اردو به دقت ناظر این مبارزه بزرگ بودند. طولی نکشید که حمزه با آن ضربات مرگ بار شمشیر خویش بر شیه غلبه کرد و علی بر ولید فائق آمد. جراحات این دو نفر به قدری عمیق و مهلک بود که بر زمین در غلطیدند و سپس آخرین نفس خود را تسلیم هوای دره بدر نمودند. هنوز طرفین اردو باور نمی کردند که بزرگترین فرد قریش با فرزندش به آن آسانی کشته شود. ولی مبارزه عبیده و عتبه همانطور ادامه داشت. هر دو نفر جراحات های سنگین برداشتند و هر دو برخاک افتادند، معذالک دست از پیکار نمی کشیدند. بالاخره عتبه با شمشیر طوری به پای مجروح عبیده ضربت وارد کرد که پایش قطع شد و بر زمین فرو افتاد. در این هنگام، حمزه و علی وارد صحنه کارزار شدند، حمزه با عتبه در افتاد و علی، عبیده را به دوش کشیده و از میدان خارج ساخت.

اما ضربات کشنده شمشیر حمزه و عتبه با شدیدترین صورتی ادامه پیدا کرد تا اینکه عتبه در زیر ضربات شمشیر حمزه از پای درآمد و خنجری که حمزه بر پهلوی او وارد آورد، کارش را به پایان رسانید...^۱

به دنبال این جنگ تن به تن، جنگ و حملات عمومی طرفین شروع شد، در میان این دو اردوی جنگاور، در یک طرف ایمان و عقیده قرار گرفت و در طرف دیگر دنیا پرستی و منفعت دنیوی. طرفین سخت پافشاری کردند و جنگ های سهمگینی میانشان در گرفت، «معاذ بن عمر» ابوجهل را در برابر خود یافت و با شمشیر بشدت به ساق پای او نواخت که فوراً قطع شده و بر زمین افتاد. «عکرمه» پسرش به کمک او رسید و ضربت سختی به دست چپ معاذ وارد ساخت که آن را

۱. پیامبر «زندگانی حضرت رسول اکرم» نوشته: زین العابدین رهنما، صفحه ۶۲۲ و

قطع نمود و بازوی او فقط به پوست و قطعه گوشتی آویخته گردید. معاذ همانطوری که پیکار می کرد و دست بریده اش نکان می خورد. بالاخره به ستوه آمده دستش را جدا کرد و زیر پای خود انداخت و جنگ را ادامه داد. می گویند همین شخص تا زمان خلافت عثمان زندگی کرد. در مقابل، قریش هائی که نمی دانستند برای چه و به خاطر کدام هدف می جنگند، این پافشاری و این ایمان و از خود گذشتگی که افراد اردوی اسلام، هر کدام به طرز غیر عادی از خود بروز می دادند تأثیر عمیقی بخشیده و افراد قریش را مرعوب ساخته بود، به طوری که بیش از این نتوانستند پایداری کنند و جنگ و گریزکنان شروع به عقب نشینی کردند که عقب نشینی آنها در نتیجه بانگ «الله اکبر» افراد اردوی محمد (ص) به فرار مبدل گردید...

در پایان روز، حمزه اسرا را پیش حضرت محمد آورده که وقتی شمارش کردند، عده آنها هفتاد نفر بود.

پیکار «احد»

شهادت حمزه، شمشیرزن بزرگ اسلام

پس از جنگ بدر که به پیروزی محمد (ص) و اردوی او منجر گردید، مقدمات جنگ «احد» آغاز گردید. در جنگ «احد» قبایل قریش. تمام قوای خود را به زعم خود برای نابودی قوای حضرت محمد به کار گرفتند. عده آنها به سه هزار نفر جنگاور بالغ می شد، آنها هفتصد نفر زره دار و دویست سوار داشتند. پانزده هودج (تخت روان) برای زنهای رؤسای آنها اختصاص داشت و یک هزار اشتر هم اسباب و لوازم و آذوقه آنها را تشکیل داده بود^۱.

قریش زنان خود را بدان علت همراه آورده بودند که تشخیص می دادند، هلهله و فریاد تشویق آمیز آنها، موجب تشجیع جوانان و مردان برای سرسختی و مقاومت هرچه بیشترشان خواهد بود.

نیروی قریش در روز ۱۲ شوال سال سوم هجرت وارد دشت «احد» گردید. این بار نیز پیغمبر با نیروئی مختصر و محدود برای مبارزه و مقابله با دشمن آماده شد. قوای او همینکه به احد رسید و فرماندهان جناح چپ و راست را معین کرد، به یک عده پنجاه نفری تیرانداز که تحت فرماندهی «عبدالله بن جبیر» بودند دستور داد که در هیچ حال از موضع خود تکان نخورند و فقط به تیراندازی بر علیه دشمن بپردازند.

جنگ که میان قوای اسلام و قریش آغاز شد و از جنگ نن به تن به جنگ مغلوبه رسید. پرچم های قشون اسلام در میان قشون قریش پیشرفت اعجاز آمیزی داشت و چندین بار، پرچم های قوای قریش به زمین سرنگون گردید، به طوری که از دیده ها پنهان ماند.

تیراندازان قشون اسلام در عمل خود موفقیت درخشانی به دست آوردند و بدین ترتیب قوای قریش به نظر آمد که دچار شکست و ناکامی شده و به عقب نشینی می پردازد. این عقب نشینی واقعی بود یا یک حيله و تعبیه جنگی، هر چه بود باعث گردید که تیراندازان قوای اسلام برای بهره گیری از فرصت، مواضع خود را که بر روی ارتفاعات کوه «احد» قرار داشت ترک گفته و وارد میدان نبرد شوند.

در این هنگام خالد بن ولید که فرمانده قسمتی از قوای قریش بود همینکه وضع را بدین منوال دید به انتظار ایستاد تا قسمت اعظم تیراندازان اسلام مواضع خود را به خاطر ورود به عرصه کارزار ترک گویند، آن وقت بی درنگ خود و عده سوارانی که همراه داشت از پشت سر به قوای حضرت محمد (ص) حمله کردند.

اردوی حضرت محمد همینکه ضربات شمشیر را از پشت سر خود احساس نمود رشته جنگ و آرایش جنگی از دستشان بیرون شد و نمی دانستند از کدام سمت و چه افرادی آماج ضربات شمشیر قرار گرفته اند.

به هر تقدیر قوای اسلام در نتیجه این رخداد در محاصره واقع شده و نظم و ترتیب را از دست داد. در همین موقع غلام «وحشی» که هند، زن ابوسفیان به بهای آزادیش وی را اجیر کرده بود به دستور هند به دنبال و تعقیب حمزه بر آمد تا با نیزه

کونه و زهر آلودش حمزه، آن شمشیرزن شجاع را که در گیرودار نبرد، همچنان شمشیر از چپ و راست می زد و دشمنان اسلام را از پای درمی آورد، به قتل برساند. وحشی بالاخره توفیق انجام آن جنایت ننگین را یافت و نیزه زهر آلودش را به شدت در پهلوی حمزه فرو برد. حمزه به زمین در غلطید و در همان حال غلام وحشی ضربات دیگری را هم به حمزه نواخت. حمزه آن شمشیرزن شجاع و دلاور اسلام به این ترتیب به شهادت رسید.

«هند» زن ابوسفیان برای انتقام بستگان خویش که در جنگ «بدر» کشته شده بودند در میان اجساد مسلمین در حرکت بود و در این هنگام به دنبال جسد حمزه می گشت. می گویند این زن کین توز گوش و دماغ چند نفر را به بندی کشیده و به گردن پلید خود آویخته بود که ناگهان غلام وحشی، قاتل ننگین حمزه جنازه آن سردار رشید و شمشیرزن بی بدیل را به هند نشان داد. هند به طرف جنازه حمزه دوید و آنگاه با خنجر صدف نشانی که به دست داشت، سرتاسر پهلوی شمشیرزن اسلام را به سختی درید که خونس دست و پای او را رنگین ساخت، بعد کبد حمزه را بیرون کشید و آن را به نزدیک دهان خود برد و با دندان هایش آن را قطعه قطعه گردانید.

وقتی که آخرین اشعه خورشید از روی کشتگان میدان جنگ «احد» برداشته شد و ستارگان با چشمک های خود، اجساد به خون آغشته طرفین را به یکدیگر نشان می دادند، پیامبر با اصحابش در ارتفاع کوه احد مشغول خواندن نماز گردید. سپس بر یکایک جسد مسلمانان نماز گزارد. بدین ترتیب که هر یک از آنها را پهلوی جسد حمزه می نهاد و نماز را انجام می داد و نوشته اند که جمعاً هفتاد نماز بر جسد حمزه گزارد.

آخرین پایداری

کارزار سهمگین «قادسیه» که در آن ایرانیان مدت سه شبانه روز پای مردی و رشادت به خرج داده بودند، سرانجام بر اثر تندبادی مخالف و گردبادهائی مهلک و زیرورو کننده، تغییر وضع یافت و هراس انگیزترین ضربت‌ها به لشکریان مدافع ایران وارد آمد و همین شکست عجیب، تیسفون، پایتخت ساسانیان را با آنهمه شکوه و شوکت و عظمت به چنگ مهاجمان افکند. (سال ۲۲ هجری).

بعد از مرگ فجیع و غم انگیز رستم فرخ‌زاد، فرمانده غیور و سلحشوری که تنها یادگار دلاوران و قهرمانان باستانی ایران زمین به‌شمار می‌رفت و خاطر سلحشوری و کارهای نمایان و هنرنمائی‌های مردان گذشته را در ذهن‌ها زنده می‌ساخت، تنها یک تیر دیگر در ترکش مانده بود که می‌باید به‌عنوان آخرین شانس در عرصه پیکار ظاهر شده و سرنوشت ایرانیان را تعیین نماید و او «هرمز» بود که وقتی سرگذشت پایمردی‌های او در برابر مهاجمان آغاز می‌گردد، والی «خوزستان» بود.

هرمز، یکی از سرداران بسیار غیرتمند، شجاع و لایق ایران بود. وی مدتی پیش از سوی یزدگرد سوم، آخرین پادشاه ساسانی، به فرماندهی سپاهیان خوزستان و فرمان‌روائی بر این خطه وسیع و حفظ مرزهای آن حدود مأمور شده

بود و تا آن زمان که لشکریان اسلام برای فتح شهرها و بلاد در کشورهای دور و نزدیک فرمان حمله عمومی را دریافت کرده بودند، با کمال هوشیاری و صداقت و مراقبت از مرزها و حدود این سرزمین، نگهبانی و پاسداری کرده بود و در آن دقایق هولناک نیز مصمم شده بود که همچنان بدون ترس و واهمه از قدرت فوق العاده دشمن، خوزستان و مرکز آن شهر اهواز را از هر گونه هجومی مصون بدارد. او که به خوبی خطر را احساس کرده بود و می دانست که هدف بعدی «سعد وقاص» فرمانده کل سپاهیان تازه خوزستان است، خیلی سریع و شتابان مشغول تحکیم مواضع خود گردیده و با اراده ای فولادین و پشتکار و همتی بلند، افراد خود را به کار محکم گردانیدن سنگرها و خطوط جنگی اهواز و سواحل رودخانه کارون واداشت و به دنبال این پیش بینی ها، در تمام مراکز حساس و نقاط مهم سر حدی، برج و باروهائی برپا ساخته، تیراندازان چالاک و ماهر در درون آنها به نگهبانی گماشت و در همان حال به تجهیز مردان و جوانانی که قادر به حمل سلاح و نیرو بودند پرداخته، لشکریان اصلی و یا عمده قوای خویش را در کناره چپ رودخانه کارون به حال آماده باش در آورد.

سعد وقاص که می خواست هر چه زودتر به آخرین نقطه مقاومت ایرانیان دست پیدا کند به «علاء» حاکم بحرین فرمان داد تا نیروهای تحت فرماندهی خود را به کشتی نشانده و پس از پیمودن طول خلیج فارس، خود را به خوزستان برساند و در آنجا، سپاهیان را که وی آماده یورش ساخته برداشته به طرف اصطخر حمله ور گردد.

علاء، لشکریان مجهز خود را به وسیله سفاین کوچک و بزرگ که در ساحل بحرین لنگر انداخته بود طبق نقشه سعد به خوزستان روانه گردانید.

در خوزستان، علاء با کمال اضطراب و تشویش پیش می راند و هر آن بیم آن را داشت که هر زمان، دستجات ورزیده و جنگجویان خود را که در میان نخلستانها و شکاف کوهها و دره ها قرار داده بود بیرون فرستاده، لشکریان وی را از پای در آورد. ولی هر زمان نه تنها هیچگونه عکس العملی در برابر حریف از خود نشان نداد، بلکه اصلاً اعتنائی هم به وی نکرده در کمال خونسردی، او را به حال خود

گذاشت تا به‌سوی مقصود پیش براند.

علاء از طریق خوزستان به‌طرف اصطخر پیش می‌راند، راهی بس طولانی و دراز بود و سپاهیان وی بی آنکه مواجه با مقاومت و عکس‌العمل ایرانیان بشوند کاملاً فرسوده و ناتوان شدند، به‌طوری که وی ناگزیر گردید پیش از آنکه به‌اصطخر دست یابند از ترس اینکه مبادا، سپاهیان‌ش در میان دشت‌ها و کوهستان‌های بی‌پایان پارس تلف و نابود گردد از همان راهی که آمده بود باز گردد. هرمرزان که کاملاً در خوزستان مراقب حریف بلندپرواز بود با کمال بی‌صبری انتظارش را می‌کشید. او که می‌دانست علاء با نیروهای خود، مرد این میدان نیست در سر راه وی سپاهیان‌ی را به‌مراقبت گماشت و ضمناً دستور داد، تا تمام کشتی‌های بزرگ و کوچکی را که در ساحل خلیج فارس می‌باید، لشکریان او را به‌بحرین یا جزایر دیگر حمل نمایند، مورد حمله قرار داده، آنان را نابود گردانند.

هرمرزان، راه بازگشت علاء را بریده بود و هنگامی که حریف با سپاهیان خود به‌امید اینکه حالا که به‌مقصود نرسیده لااقل به‌سلامت به‌قرارگاه‌های خود باز می‌گردد به‌راه افتاد. در همین اثناء ناگهان به‌اشاره هرمرزان، سپاهیان وی با شمشیر و نیزه بر سر او ریختند و علاء که هرگز انتظار چنین حمله‌ای را نداشت، ناگزیر از جنگ گردید. ولی نه تنها نتوانست کوچکترین موفقیتی را کسب نماید و حتی قادر به‌عقب‌نشینی هم نبود، قسمت اعظم سپاهیان‌ش در خلال یک نبرد خونین که هرمرزان شخصاً در آن با شمشیر دلیری‌هایی از خود ابراز نمود، به‌محاصره درآمده و اکثراً به‌خاک افتادند.

علاء فقط با جمع معدودی از بقایای سپاهیان خود به‌یکی از کوهستان‌ها پناه برد و در آنجا موفق گردید به‌وسیله یکی از سرداران نزدیک خود سعد وقاص را از سرنوشت شوم و دردناک خود آگاه گرداند.

سعد که از شکست خفت‌بار علاء فوق‌العاده متوحش شده بود ناگزیر برای رهائی او به‌والی «بصره»، «عتبه» نام دستور داد که با دوازده هزار نفر از لشکریان تحت اختیار خود هرچه زودتر به‌طرف خوزستان رفته علاء را از مرگ حتمی نجات بخشد. «عتبه» به‌شتاب، سپاهیان خود را آراسته و آنها را از رودخانه دجله

گذرانند، آنگاه پس از ندارک کافی از راهی دیگر خود را به‌علاء رسانیده و حاکم بحرین را که چیزی به آخرین دقایق حیاتش نمانده بود با زحمات بسیار از چنگال مرگ رهانید.

عتبه که از عکس‌العمل هرمزان، آن سردار شجاع شمشیرزن بیمناک شده بود و خوف آن را داشت که این سردار دلاور در کمین‌اش نشسته باشد، به‌عجله تمام به‌سوی بصره بازگشت و ماجرا را به آگاهی سعد وقاص رسانید. هرمزان پس از درهم شکستن نیروهای علاء برای از پای درآوردن حریف تازه نفس خود عتبه، دست به یک اقدام نظامی دیگر زده و جمعی از ورزیده‌ترین و دلیرترین مردان خود را پس از تعلیمات ضروری واداشت که تحت فرماندهان متهور و جسور خود، حملات شدید را بر پایگاه‌ها و ساخلوهای دشمن وارد سازند. این دستجات کارآزموده با زیرکی و مهارت حیرت‌انگیزی، به‌طور ناگهانی بر ساخلوها و قرارگاه‌های دشمن یورش می‌آوردند و در سایه شجاعت و پایمردی موفق به‌نابود ساختن نگهبانان قرارگاه‌های اعراب می‌شدند. ولی سعد وقاص که از ادامه حملات هرمزان، پیش‌بینی حوادث شومی را می‌کرد، تمام فرماندهان و حکام شهرهای عراق را پیش‌خوانده آنان را بر آن داشت تا تمام نیروها و لشکریانی را که تحت اختیار دارند در یک نقطه متمرکز ساخته با ندارکات و تجهیزات کافی و بی‌آنکه به‌هرمز، آن شمشیرزن متهور امان بدهند، بر لشکریان وی حمله برده و آخرین تکیه‌گاه مقاومت و پایداری ایرانیان را متلاشی سازند.

سپاهیان جدید و تازه‌نفس سعد از کوفه حرکت کرده به‌سوی اهواز حمله‌ور گردیدند، ولی سعد وقاص، قبل از حمله چون بیم آن را داشت که موفق به‌درهم شکستن سپاهیان هرمزان نشود، جمعی از افراد مورد اعتماد آنها را دعوت به‌طغیان و سرکشی علیه هرمزان می‌نماید تا به‌این ترتیب قبلاً زمینه را برای سست گردانیدن اساس مقاومت حریف آماده کند.

هرمز، در کنار رودخانه کارون به‌دفع دشمنان پرداخت. سپاهیان مهاجم از لحاظ ندارکات جنگی و هم از لحاظ افراد و امکانات مادی بر قوای هرمزان برتری مسلم داشتند، ولی با این وجود، بی‌آنکه زانو سست و کمر همت خم کند، دلیرانه

مشغول جنگ شد. مدت چند شبانه‌روز نبرد به‌طور مداوم ادامه داشت و سپاهیان هرمزان موفق به دفع چندین حمله دشمن شدند ولی در پایان کار، هرمزان در نتیجه فداکاریهای غیرمنتظره اعراب که از نیروی ایمان سرچشمه می‌گرفت ناگزیر از عقب‌نشینی شدند و هرمزان که به‌هیچ وجه از پایداری مأیوس نشده بود قوای خود را به‌طرف رامهرمز عقب کشید و سعد وقاص که از اقدامات آینده هرمزان نگران بود، سپاهیان خود را از پیشرفت باز داشته آنها را در اهواز مستقر گردانید.

در همین وقت، فرمانده اعراب به‌علت ترس و بیم، نماینده‌ای نزد فرمانده لشکریان ایران فرستاد تا درباره متارکه و صلح گفتگو کند و هرمزان با پیشنهاد سعد موافقت کرده مقرر گردید سپاهیان طرفین در همان نقاطی که هستند مستقر شده از تعرض به یکدیگر خودداری نمایند. ولی هرمزان که هیچگاه اندیشه جبران شکست و بیرون راندن سپاهیان نیروهای دشمن را از خوزستان از ذهن خود خارج نمی‌ساخت، بلافاصله پس از قرارداد متارکه مشغول جمع‌آوری لشکریان جدید و تشکیل اردوی بزرگی شد. در همین وقت از طرف یزدگرد فرستاده‌ای هم نزد او آمده او را به‌جنگ و پس گرفتن شهرها و نقاط متصرفی از دشمن تشویق کرد و هرمزان نیز آماده پیکار شده به‌قوای اعراب حمله برد و فرمانده دشمن هم نعمان را مأمور جنگ با هرمزان کرده بین طرفین رزم خونینی درگرفت که در پایان آن با اینکه هرمزان دلاوری فوق‌العاده‌ای نمود و از دشمن، مردان زیادی را با شمشیر کشت، ولی شکست خورده رامهرمز به‌تصرف اعراب درآمد.

هرمزان ناگزیر با بقایای لشکریان خود به‌شوشتر گریخت و تازیان به‌فرمان نعمان، شوشتر را در محاصره گرفتند و هرمزان پس از ماهها محاصره در این شهر و پس از آخرین پایداری و پایمردی در حالی که تمام قوای مادی و معنوی او به‌تحلیل رفته بود شمشیر بر زمین افکنده و به‌اسارت لشکریان اسلام درآمد.

نعمان هنگامی که بر خطرناک‌ترین و جنگاورترین شمشیرزنان مدافع ایران پیروز گردید، او را تحت‌الحفظ به‌مدینه فرستاد. در مدینه عمر خلیفه مسلمین دستور داد تا این فرمانده دلیر را در بارگاهش حاضر کنند. در آن روز برای دیدن هرمزان بیشتر سرداران و بزرگان مدینه در مجلس عمر حاضر شده بودند. عمر

وقتی چشمش به هرمان افتاد، حالت بهت آمیزی به خود گرفت و عموم حاضران هم که ماجرای پایداری‌ها و دلیریهای شگفت‌انگیز او را شنیده بودند با نگاههای خیره‌ای به هرمان می‌نگریستند. هرمان بی‌آنکه از وضع حاضر کمترین بیم و خوفی به خود راه دهد، نگاههای غرور آمیز خود را به چهره حاضران متوجه ساخت و عمر که برای منظوری دیگر به احضار وی فرمان داده بود به هرمان تکلیف مسلمان شدن کرد. ولی هرمان از این دعوت سر باز زد و عمر نیز فرمان قتل وی را صادر کرد.

هرمان این بار هم بی‌آنکه از صدور فرمان مرگ خود، بر خویشتن بلرزد یا زانو سست گرداند، با همان آرامش مخصوص فرمان قتل خود را شنید ولی قبل از اینکه دژخیمان به قتلش اقدام کنند، هرمان در حالی که زبان خشک خود را از کام خارج می‌ساخت تقاضا کرد قبل از مرگ به او ظرفی آب بدهند. عمر فوراً دستور داد ظرفی آب حاضر کنند. هرمان آب را گرفت و پیاله را به دهان خویش نزدیک کرد، ولی قبل از اینکه جرعه‌ای آب بنوشد، چشمانش را با نگرانی با بیم به اطراف دوخت، گوئی می‌ترسید حین نوشیدن آب به قتلش برسانند. عمر که متوجه این حالت هرمان شده بود گفت:

- مطمئن باش تا این آب را ننوشی، دژخیم ترا گردن نخواهد زد! هرمان که گوئی منتظر شنیدن این مطلب بود فوراً ظرف آب را بر زمین افکنده آن را شکست. حضار از این موقع‌شناسی و زیرکی و تدبیر سردار ایرانی غرق در شگفتی شده به زحمت بر خشم خویش مستولی شدند و عمر قیافه آرامی به خود گرفت و ناگزیر دستور داد دژخیم از قتل هرمان خودداری نماید.

هرمان بلافاصله فریاد بر آورده قبول اسلام کرد و عمر که اقدام اخیر سردار ایرانی بیشتر متعجبش ساخته بود از او علت این امر را جویا گردید و هرمان با آهنگی قاطع و صریح گفت: اگر من در همان لحظات اول که در مجلس حاضر شدم دعوت شما را برای مسلمان شدن پذیرا می‌گردیدم، حاضران تصور می‌کردند که علت این کار ترس و بیم و یا ملاحظه من از مخاطراتی است که در صورت عدم پذیرفتن آن ممکن بود، متوجه زندگی من گردد و من اکنون بدون ترس و وحشت و با صرافت طبع و اراده خودم این دین مقدس را قبول کرده‌ام.

استاد سیس شمشیرزن انتقام جوی خراسان

شهر «بادغیس» از شهرها و بلاد معتبر و مهم خراسان بود. در یکی از روزهای بهار، مردم سلحشور و غیور این شهر با همه نآلمات و رنج‌های درونی به فکر هواخوری و گشت و گردش در گلزارها و باغات خیال‌انگیز این شهر افتادند. آنها ظاهراً از دیدن شکوفه‌ها و گل‌های خوش رنگ و رایحه‌ای که با حرکت نسیم ملایم بهاری جنبش خفیفی داشتند و استشاق هوایی که از عطرهاى سرمست‌کننده که در فضا موج می‌زد، خوشی و وجد و مسرتی در خویش احساس می‌کردند، ولی اعماق قلوبشان را همچنان نگرانی و اضطراب‌ها و وحشت‌های مبهمی تیره و تار ساخته بود. زیرا مشاهده قیافه ترسناک گماشتگان و کارگزاران تازی که محکومان نگون بختی را در زیر نازیانه‌ها به زندان پیش می‌راندند و یا دژخیمانی که برای گرفتن مالیاتهای ظالمانه به سراغ این و آن می‌رفتند و با سیمائی که از خشونت و جسارت درهم شده و چشمانی که از بغض و کینه، همچون کاسه‌های خون به نظر می‌رسید کافی بود که آنها را به حال نخستین باز گردانده و همه سرمستی‌ها و خوشی‌هایشان را زایل و تباہ گرداند.

خورشید، ندریجاً با ملایمت به سوی بستر خود که در ورای کوه قرار داشت پیش می‌رفت. هنوز آخرین اشعه سرخ‌گون آن که انعکاس دل‌فریبی در افق به جا

گذاشته بود کاملاً جمع آوری نشده بود که ناگهان چشم‌های مردم به نقطه‌ای خیره شد و همه با سکوتی ترس‌آور و حیرتی عجیب صحنه جالبی را نگرستند. از انتهای خیابان بزرگ شهر که به میدان عمومی آن منتهی می‌شد، دوسوار نقاب‌دار و رخسار پوشیده در حالی که هر یک مردی را به دم اسب بسته بودند بی‌رحمانه او را به روی زمین می‌کشیدند و اندامشان را که پر از لکه‌های خون‌آلود و زخم‌های جگر خراش بود در مقابل چشم ناظران قرار دادند. آن دو نفر که دیگر رمقی در تن نداشتند جان باخته بودند و دژخیمان همینکه در برابر مردم رسیدند به سرعت با خنجر طنابی را که به پای آنها بسته شده بود از هم دریده و همان جا رهایشان ساختند.

از مشاهده این حادثه خیره‌کننده، هول و وحشت مردم فزونی گرفت. چند لحظه دیر گذر، سکوت و بهت‌زدگی آنها به طول انجامید. در این هنگام، یک نفر از میان مردم به طرف محلی که جنازه‌ها بی‌حرکت در آن قرار گرفته بود رفت و به دنبال او دسته دسته به آن سو حرکت کردند. منظره هراس‌انگیزی بود. دو نفر از کارگزاران خلیفه عباسی در حالی که سراسر بدنشان را زخم‌ها و جراحات عمیقی فرا گرفته و از آنها رشته‌های باریک خون جاری بود بر روی خاک افتاده بودند. بر گردن هر یک کاغذی آویخته شده بود که این جملات به وضوح و روشنی بر روی آنها خودنمایی می‌کرد:

«این است سزای ستم‌گران خونخواری که به هم وطنان ما ظلم می‌کردند و خون برادران ما را بی‌رحمانه بر زمین می‌ریختند...». در زیر نامه، نام «استادسیس» و «مراحل» دخترش خوانده می‌شد... آنگاه همه مردم، علی و رحمان، کارگزاران ستمکار و جنایت‌پیشه خلیفه را که به دژخیم‌های «سیاه‌رو» معروف بودند شناختند. فردای آن روز، مأموران تمام شهر و اطراف آن را برای دستگیر کردن استادسیس و دخترش زیر و رو کردند، ولی هرگز اثری از وی نیافتند، گوئی سواران نقاب‌پوش، آب شده و به زمین فرو رفته بودند.

در همین وقت در بادغیس و دهات و قراء پیرامون آن ناگهان خبری انتشار یافت که هم امیدبخش و هم وحشت‌زا بود، گفته می‌شد که «استادسیس» جمعی از

مردان دلاور و شمشیرزان چابک و غیور شهر را که دیگر حاضر به تحمل خواری و بندگی بیگانگان نبودند از شهر به خارج برده و آنها را در یکی از غارها و مخفی گاهها برای نقشه‌های آینده و قیام خود مقام داده است. مراجل دختر شیردل استادسیس نیز همراه پدر بود.

استادسیس یکی از بزرگ‌زادگان خراسان بود که خانواده و نیای او در شهرهای بادغیس و بلاد دیگر خراسان در سال‌های ۱۵۰ هجری، فرمانروائی داشتند و او که یک ایرانی پاک‌نژاد و سلحشور بود از اینکه می‌دید، چهار گوشه سرزمین خراسان زیر لگد اجانب فرو افتاده است، در خود رنج و تألم عمیقی احساس می‌کرد. استادسیس بی‌درنگ شروع به کار کرده و پس از آنکه خود به تنهایی چندین نفر از مأموران و گماشتگان خارجی را که ظلم و بیدادشان از حد بیرون گشته بود به دیار عدم فرستاد، دعوت‌هایی برای جوانان با همت و غیور ارسال داشت و آنها را به کوهستانی که نزدیک بادغیس بود فراخواند. طولی نکشید که پس از چندین دعوت و چندین عکس‌العمل شدید که استادسیس در برابر عملیات حقارت‌آمیز عمال نازی از خود نشان داد، گروه گروه از مردم، دعوتش را لبیک گفتند و آن وقت، کوهستان بادغیس، کانون آزادگی و آزادمردان خراسان شده همگی با اراده‌ای استوار آماده رزم و مبارزه با بیگانگان شدند.

استادسیس وقتی خود را آماده پنجه درافکندن با سپاهیان خلیفه بغداد یافت، علیه وی و اشغال‌گران، جنبش خود را آغاز نمود. وی با مردان جان‌باز جان برکف و دلاوران شمشیرزن که تیغ‌های خود را بارها به خون بیگانگان رنگین ساخته بودند در شهرهای بادغیس و هرات و سیستان با کارگزاران و لشکریان خلیفه مشغول پیکارهای سخت و خونین گردید. در این نبردها نه تنها مردان شجاع او در داخل و خارج شهرها دست و پنجه با دشمنان نرم می‌کردند، بلکه عموم اهالی نیز که در پی فرصت بودند با هر وسیله‌ای که در دسترس خویش داشتند با مردان دلاور استادسیس همکاری می‌کردند.

استادسیس، بالاخره پس از چندروز رزم سهمگین بر نیروهای خلیفه غلبه یافت و شهرهای خراسان را از چنگال اجانب آزاد گردانید. وی پس از این پیروزی

درخشان به سوی «مرورود» که دارای قلاع نیرومندی بود پیش راند و چون این شهر محلی بود که قسمت اعظم سپاهیان و سرداران خلیفه در آنجا بسر می بردند، به همین جهت تصمیم گرفت که این کانون بزرگ و مرکز توطئه های استقلال شکنانه دشمن را متلاشی سازد. «مرورود» فرماندهی بی رحم به نام «اجشم» داشت که از دژخیمان خلیفه محسوب می گردید. او همه نیروها و امکانات جنگی خود را برای دفاع در برابر استادسیس گرد آورده و در هر برج و بارو، مردان زیادی را که با شمشیر و نیز و کمان و نیزه مسلح بودند به نگهبانی گماشت. ضمناً در مقابل شهر، چندین خندق حفر کرده آب در آنها به بست.

استادسیس می دانست که دست یافتن به این شهر کار آسانی نیست و مخصوصاً عبور از خندق ها غیر ممکن می باشد. ولی در همان لحظاتی که با همه کشمش و کوشش ها از نتیجه تلاش های خود نومید گردیده بود ناگهان نوری از امید قلبش را روشن ساخت. «مراجل» دختر او که دوشا دوش پدر در همه سفرهای جنگی همراهش بود، وقتی آثار نگرانی و اضطراب را در قیافه پدر دید، نزد وی رفته آمادگی خود را برای رفع مشکلی که پدرش با آن مواجه شده بود خاطرنشان ساخت، استادسیس به کاردانی و نهور مراجل، دخترش اعتقاد راسخی داشت.

مراجل آنگاه، لباس های جنگی از تن دور ساخته پوشاک لطیفی به اندام بیاراست، سپس راه مرورود را در پیش گرفته خود را به دروازه شهر رسانید. نگهبانان به دیدن این دختر ناشناس، ابتداءً به بهت و حیرت فرو رفتند و مراجل وقتی تعجب آنها را بدید فریاد بر آورد که از مردم بادغیس هستم و می خواهم با «اجشم» ملاقات کنم. نگهبانان در بروی بگشودند و او را نزد فرمانده خود بردند.

اجشم وقتی چشمانش بر این دختر سیاه چشم طناز افتاد یکباره دل در گرو مهر وی نهاد و مراجل که خیلی زود به این نکته پی برده بود توانست با افسون خود بیشتر دل او را به شور افکند.

شب هنگام که قلاع و باروهای مرورود در ظلمت فرو رفتند و برج های سر به آسمان کشیده آن همچون هیولا و اشباح هولناک می نمودند، شبیحی مرموز، تیرگی های داخلی باروها و برج ها را می درید تا آنگاه که خود را به نقبی که در

ضلع شمالی برج بزرگ مرورود بود نزدیک گردانید. این شبیح که کسی جز مراجل نبود، در حالی که سایه تبسم مبهمی بر روی لبانش افتاده بود، خود را به در نقب رسانیده و پس از آنکه اطراف خود را خوب مراقبت نمود با قوت و توان مردان زورمند آن را از هم گشود. آنگاه مراجل بر فراز یکی از دژها شده شمعی را که قبلاً آماده داشت برافروخت، استادسیس و مردان او که در کمین گاه به مراقبت مشغول بودند در حالی که شمشیرها در کف و کاردها در میان دندان و کمانها بر پشت داشتند خود را به آبهای خندق درانداختند و شناکنان پیش رفتند تا آنکه توانستند خود را به پای قلعه برسانند. آنها پس از پیمودن راهی دیگر به در نقب رسیدند، آنگاه بی درنگ از نقب گذشته و به راهنمایی مراجل به سر نگهبانان ریخته آنها را در یک لحظه کوتاه از دم شمشیر گذرانیدند و وقتی از این کار بیاسودند خود را به در بزرگ قلعه رسانیده آن را از هم گشودند. با گشوده شدن در بزرگ قلعه مرورود، مردان جنگاور و دلاور استادسیس که در انتظار چنین لحظاتی بودند، هلهله کنان به قلعه وارد شده به جنگ با بقایای نگهبانان و سپاهیان «اجثم» مشغول شدند.

در داخل دژهای مرورود، نبرد خونینی به جریان می افتد. مردان استادسیس جنگ کنان پیش می آمدند تا آنگاه که پس از هلاک ساختن آخرین مدافعان به جایگاه فرمانده نازی وارد می شوند. در برابر قرارگاه اجثم شدیدترین پیکارها آغاز می شود. در همین موقع، استادسیس نیز که در رأس دلیران خود شمشیر از چپ و راست می زد وقتی راه خود را از میان افراد به خاک و خون غلطیده دشمن باز کرد وارد همین محل گردید.

استادسیس وقتی چشمش به اجثم افتاد با شمشیر مرگبار خود ضربتی به سینه او وارد آورد و اجثم هم نیزه ای را که به دست داشت حواله سینه استادسیس کرد ولی او با مهارت آنرا از سر گذرانیده با شمشیر یورش تازه ای را شروع کرد. اجثم که حریف را نیرومندتر می دید با بیم و نگرانی به آخرین دفاع پرداخت، ولی پس از چند لحظه مقاومت از پای درافتاد. شمشیر استادسیس پهلویش را به سختی شکافته بود. شهر مرورود بلافاصله پس از مرگ اجثم تسلیم استادسیس گردید.

«خلیفه منصور دوانقی» که از شنیدن خبر فتوحات این جوان دلاور ایرانی به شدت بیمناک شده بود، «خازم» یکی از سرداران کار آزموده خود را با لشکریان بسیار به جنگ استادسیس فرستاد. خازم هم بلافاصله شروع به گرفتن شهرهای خراسان کرده هر شهری را که به تصرف درمی آورد از ترس استادسیس در اطراف آن خندق‌هایی ایجاد کرد. ولی استادسیس که در صحراها و دشت‌ها، کاملاً مراقب بود قبل از اینکه خندق‌ها آماده شود، خود را شب هنگام با جمعی از مشهورترین مردان به خندق‌ها رسانیده و پس از اینکه تمام آن چند هزار نفر افراد را که مأمور پرداختن خندق‌ها بودند از پای درمی آورد آنگاه در سپیده دم به کوهستان خود عقب می‌نشست.

ولی استادسیس، پس از چند سال پیکار و جنگ مداوم بیشتر مردان خود را از دست داده و به جنگ و گریز پرداخت تا آن وقت که ناگزیر گردید با باقیمانده مردان خود و دخترش مراحل به همان کوهستانی که نخستین کانون قیامش بود پناه ببرد.

«خازم» تمام سپاهیان خود را برداشته به این کوهستان شتافت و استادسیس هم، میدان پیکار را به سه قسمت تقسیم کرده جمعی را به یکی از فرماندهان خود به نام «حریش» سپرد و گروهی را تحت فرمان مراحل در آورد و خود، باقیمانده این نیروها را برداشته سر راه بر دشمن گرفت، خازم، ابتداءً با حریش روبرو شده و پس از پیکار سختی او را شکست داد، بعد به سوی کوهستان، کانون قیام استادسیس نفوذ کرده به نبرد با استادسیس پرداخت. استادسیس با اینکه فقط نیروی قلیلی در اختیار داشت با کمال رشادت پایداری کرده و جنگ و گریزکنان از این دره به آن دره شتافت. در همین وقت مراحل نیز که بر جمعی از سپاهیان خازم حمله برده آنها را تار و مار کرده بود، خود را به پدرش رساند.

استادسیس و دخترش، ماههای متوالی در میان معابر و گذرگاهها و تنگه‌ها با کمال رشادت و دلیری نبرد کردند تا آنگاه که توان پایداریشان نماند و خازم که هر هفته قوای کمکی دریافت می‌کرد، بالاخره این پدر و دختر جنگجو و استقلال طلب را از پای در آورده به اسارت گرفت. خازم، پس از دستگیری آنها،

ایشان را در بند نموده به بغداد نزد خلیفه منصور روانه می سازد و خلیفه که مدت ها دستگاه خلافتش از قیام رهائی بخش استادسیس لرزیده بود دستور می دهد استادسیس را در یکی از میدان های بغداد به دار آویزند و متعاقب این عمل زشت و ناهنجار مراجل را در بغداد زندانی می کند.

جلال الدین مینکبرنی^۱ بزرگ شمشیرزنی از خوارزم

اوایل قرن هفتم هجری قمری بود که سیل بنیان برانداز مغول قسمت بیشتر سرزمین ما را پس از کشتار و قتل و غارت و ویران‌گری به‌زیر سلطه خود درآوردند. سلطان محمد خوارزمشاه، پادشاه ایران که بر اثر رفتار نابخردانه خود و اعمال نفوذ مادرش «ترکان خاتون» علیرغم آنهمه قدرت و توانائی رزمی و سپاهیان فراوان که در اختیارش بود نتوانست در برابر مهاجمان نیمه وحشی ایستادگی کند سرانجام به‌جزیره «آبسکون» بحر خزر پناه برد و به‌دنبال در بدری‌ها و پریشانی‌های رقت‌آور جان به‌جان آفرین تسلیم کرد. در این اوضاع و احوال که خطر سهمگین مغولان تمام ایران زمین را مورد تهدید و تباہی قرار داده بود، تنها یک مرد بود که در برابر حیرت و شگفتی مغولان با شمشیر دشمن شکن خود به پایداری برخاست تا از سرزمین‌های نیمه ویران و سوخته کشور خود دفاع نماید و دشمنان را به آنسوی مرزهای ایران پس راند.

او، این مرد کم‌نظیر، این قهرمان دلاور شمشیرزن که میتوان ادعا کرد حتی یک لحظه شمشیر خویش را در نیام نگاه نمی‌داشت و دائماً تیغ در میان مغولان

۱. جلال الدین را از این جهت «مینکبرنی» می‌گفتند که خالی بر روی دماغش بود. مینک به ترکی یعنی خال و بورنی به معنی دماغ است.

نا آرام به جولان درمی آورد سلطان جلال‌الدین مینکبرنی بود.

سلطان محمد خوارزمشاه در واپسین دقایق حیات، سه فرزند خویش: جلال‌الدین، آق‌شاه ابوالمظفر، قطب‌الدین اوزلاغ ولیعهدش را که همراه وی تا آن جزیره دورافتاده ره سپرده بودند به حضور طلبید و بدانها گفت: نتیجه تأمل و تفکر من در آخرین لحظات زندگی آن شده است که جز جلال‌الدین، کسی دیگر انتقام مرا از دشمنان نتواند گرفت و به حقیقت، ولیعهد و جانشین من، جلال‌الدین است. سلطان محمد در پایان کلام خویش با سخنانی مقطع و آهنگی مرتعش تأکید کرد که وقتی از این جهان به سرای باقی شتافتم، فرصت را غنیمت بشمارید و دو اسبه به سوی کرسی پیش نازید و بکوشید تا به نیروی شمشیر و پشت گرمی لشکر و همداستانی رعیت، قوای مهاجم خونخوار را درهم شکنید و خون من و مردم ایران زمین را از آن دیو سیرتان بخواهید.

سلطان جلال‌الدین که توصیه‌های پدر آواره و شوربخت او، جوش و خروشی به دل نیرومندش افکنده بود، با سری آکنده از کینه و قلبی امیدوار تنها با هفتاد سوار زبده که دو برادر دیگرش نیز در میان ایشان بود به شهر خوارزم درآمده و با ورود وی ناگهان شور و هیجان ژرف در قلوب مردم دردمند و بی‌سرپرست پدیدار گشت و با اسب و سلاح یاری‌های خود را بدو عرضه داشتند.

جلال‌الدین با آن قلیل سپاهیان و مردانی که از خوارزم به همراهش برآمدند وارد صحرای «نسا» شده با گروهی از مغولان که تعدادشان هفتصد سوار بود و درکنار تپه و تل‌های «نسا» کمین‌گاهها برپا ساخته بودند روبرو گردید، جلال‌الدین با آن سواران چابک کار آزموده با یک حمله شجاعانه و تندر آسا، پای استقامت آن گروه را از جای بدر برد و شمشیر در میانشان نهاد، به‌طوری که پس از چند لحظه پیکار، بسیاری از دشمنان را بر خاک افکند و مرکب و سلاح و خواربار و علوفه‌شان را به غنیمت برده و جز تنی که به حيله از چنگش گریخته بودند، کسی را زنده باقی نگذاشت.

به هر حال، جلال‌الدین خوارزمشاه، دلاورترین مرد روزگار حمله مغولان به ایران زمین، هنگامی دست به شمشیر برد که طوفان سهمگین (مغولان) همه جا را

تقریباً فراگرفته و سپاهیان خوارزمشاهی تقریباً دسته دسته تباه و نار و مار شده بودند... ولی ظهور آن دلاور مرد و جنگاور کم نظیر، در سرزمین ایران، همچون برق جهنده‌ای بود که در یک لمح، دل‌ها را گرم و به آینده امیدوار می‌نمود.

جلال‌الدین علیرغم کارشکنی‌ها و دشمنی‌ها و کین‌توزی‌های داخلی و از همه بدتر بخل و حسادت ترکان خاتون مادر سلطان محمد متوفی یک چند که متجاوز از یازده سال بود، در آن فضای وحشت‌زا و مرگ‌بار، تنها مایه امید و پناهگاه خلق کثیر بود و سدی بود سدید و استوار میان وی و دشمن خون‌آشام...

از رزم گاههای نیشابور تا غزنین

جلال‌الدین مینکبرنی اکنون با مردان جنگجوی خویش سرگرم رزم بی‌امان با دشمنان بود، بارها مغولان را دچار شکست‌های سخت کرده غنایم فراوانی را به‌چنگ آورد تا آنگاه که به‌شهر نیشابور رسید. او در نظر داشت. آن شهر بزرگ و با استعداد را به‌صورت پایگاهی برای تنظیم و تعلیم سپاه و تدارکات جنگی علیه اشغال‌گران در آورد. پس به‌فرمانروایان و قدرتمندان اطراف نامه‌ها نوشت و از ایشان خواست که به‌شتاب، مرد و مرکب و سلاح جنگ فراهم گردانند و روی به‌جانب وی آورند تا متفقاً اقدام به‌مقابله با مغولان نمایند.

اما، در این گیرودار، چنگیزخان مغول که ضرب شست خردکننده این شاهزاده دلاور را چشیده بود و از آینده جهش شجاعانه وی، وحشت و هراس عظیمی به‌دلش راه یافته بود به‌وسیله جاسوسان خود از قصد وی آگاه گردید. پس سپاهی جرّار به‌دفع او فرستاد، ولی این سپاه پیش از آنکه، لشکریان تازه‌نفس به‌گرد جلال‌الدین جمع آیند برسر او یورش بردند و سلطان جلال‌الدین ناگزیر پس از دفع حملات آنان از نیشابور خارج شد و روی به‌صوب «زوزن» از شهرهای خراسان آورد، زیرا به‌وی آگاهی داده بودند که مؤیدالملک، حاکم کرمان در آنجا دژی معروف به‌قلعه (قاهره) برپا داشته و یمین‌الملک داماد وی به‌حفظ و حراست آن محل سرگرم است.

ولی پیش از آنکه جلال‌الدین به آن قلعه برسد، جمعی از مغولان در پی او

روان شدند. سلطان جلال‌الدین جمعی از کار آزموده‌ترین افراد خود را به سرداری «ایلارک» بر سر راه مغولان قرار داد تا با جنگ و گریز با ایشان به‌وی مجال آن دهند تا خود را به قلعه مزبور برساند.

پس از رفتن جلال‌الدین «ایلارک» از برابر مغولان گریخت، ولی سلطان همچنان راه پیمود تا به قلعه قاهره رسید و از آنجا به سوی غزنین روان گشت. در راه غزنین بود که شنید خالوزاده پدرش «امین‌الملک» والی هرات به قصد تسخیر سیستان که جزء بلاد (سند) هندوستان است شتافته اما نتوانسته آنجا را به تصرف خود در آورد و اکنون به طرف غزنین بازگشت می‌نماید. سلطان جلال‌الدی وی را به حمایت خود دلگرم کرده و وقتی دو سپاه آنها در برابر یکدیگر قرار گرفتند، شنیدند که گروهی از مغولان قلعه قندهار را به محاصره خود در آورده‌اند، پس مشترکاً بردشمن تاختند و آنها را متعاقب یک جدال خونین تماماً به قتل رسانیدند.

رزم «پروان»

پیروزی در خشان سلطان جلال‌الدین

به پا خاستن سلطان جلال‌الدین خوارزمشاه در سرزمین‌های خراسان شرقی و بلاد غزنین که در سال ۶۱۸ اتفاق افتاد، ناگهان شور و شوقی عمیق در دلها پدید آورده روح‌های مأیوس و وحشت‌زده را توانی بخشید و جسم و جانشان را قوتی تازه داد.

وجود جلال‌الدین مینکبرنی و مردان دلاوری که پشت سر او شمشیر می‌زدند برای مردم غزنین و پیرامون آن، یک موهبت آسمانی بود و سلطان جلال‌الدین به محض رسیدن به غزنین شروع به گردآوری سپاهی از مردان کار آزموده نمود و مقارن همین احوال از امیران نامی آن حدود، سیف‌الدین اغراق، ملک خلجی و اعظم ملک فرزند عمادالدین والی سابق بلخ و مظفر ملک رئیس افاغنه و حسن قرلق، سردار ترکان قرلق با سی هزار سوار به خدمت سلطان شتافتند که به این ترتیب شماره لشکریان خوارزمشاه از چهل هزار نفر گذشت.

جلال‌الدین با دختر امین‌الملک ازدواج کرده و بعد از تدارکات جنگی از شهر

غزنین بیرون شتافت و به قصد «پروان» که ما بین غزنین و شهر بامیان قرار داشت وارد شده در آنجا یک اردوگاه عظیم برپا ساخت و وقتی شنید که جماعتی از مغولان به سرداری «نکجک» در طخارستان، قلعه والیان را به محاصره خود در آورده‌اند، بی‌درنگ با جمعی از جنگاوران خود به سر مغولان تاخت و گروهی از آنان را در یک رزم سریع و صاعقه آسا به قتل رسانیده و طوری در این حمله، داد مردانگی داد که بقیه السیف مغولان وحشت زده گریختند و آن خبر دردناک را به اطلاع چنگیز رسانیدند.

چنگیز که از ظهور این سردار دلیر که همچون گردباد بر سر سپاهیان فرود می‌آمد و بی‌محابا شمشیر در میان‌شان می‌نهاد، برای نخستین بار دستخوش بیم و نگرانی شد، پس به ناچار دامادش «قوتونویان» را با سپاهی انبوه روانه پروان نمود تا مگر کار فرزند سلطان محمد را بسازد.

دو سپاه در مقابل پروان در برابر یکدیگر صف آراستند، جناح چپ لشکر سلطان جلال‌الدین را سیف‌الدین اغراق به عهده داشت و جناح راست آن را امین‌الملک و خود جلال‌الدین در قلب سپاه جای گرفت.

در نخستین روز پیکار، جناح راست سپاه جلال‌الدین، لشکریان تاتار را درهم ریخته و آنها را به قلب سپاه خوارزمشاه فرو ریخت و سلطان جلال‌الدین نیز خدمتی شایسته به آن مغولان پریشان احوال نموده جماعتی از ایشان را طعمه شمشیر مرگبار خود نمود. مغولان که وضع را چنان دیدند بنا به فرمان سردارشان حيله‌ای به کار برده و هر سواری چیزی شبیه به مجسمه انسان بساخت و بر روی مرکب یدک نشاند. چون روز برآمد، لشکریان جلال‌الدین به دنبال مغولان صف دیگری دیدند. پس چنین انگاشتند که ایشان را کمک رسیده است، به همین جهت تشویش و اضطراب بر دلشان چیره گردید و تصمیم گرفتند که به کوهستانها رفته در آنجا موضع گیرند ولی جلال‌الدین که همچنان با قلب نیرومند و اراده‌ای استوار در جای استاده بود با رفتن به کوهها موافقت نکرد و روحیه تزلزل یافته مردانش را قدرت بخشید. او سپاهیان خود را بر آن داشت تا از مرکب‌ها به زیر آمده و پیاده با دلاوری به جنگ مشغول شوند.

مغولان در آغاز نبرد به طرف جناح چپ لشکر جلال‌الدین حمله بردند و نخست کوشیدند تا راهی در صفوف لشکریان برای خود باز نمایند. اما، لشکریان خلج‌باران تیر بر ایشان روان ساختند و مغولان ناگزیر از مقابل آنها پا به فرار نهادند و به سوی قلب سپاه که جایگاه جلال‌الدین بود روی آوردند. در این هنگام جلال‌الدین فرمان داد تا طبل‌ها و دهل و کوس‌ها را با آهنگی غرش آسا به صدا در آوردند و تمامی افراد لشکر سوار مرکب‌ها شده به طور ناگهانی به صفوف مغولان یورش بردند و آنها را از جای کردند.

مغولان که دیگر تأمل و درنگ را جائز ندانسته بودند از صحنه پیکار گریختند ولی بنا به عادت دیرین، غفلتاً بازگشتند و در حدود پانصد نفر از مردان جلال‌الدین را بر خاک افکندند. اما، جلال‌الدین که وضع را چنان دید، بی‌محابا روی به قلب لشکریان مهاجم مغولان آورده و در یک حمله کوبنده و درهم شکننده، صفوف دشمنان را آن گونه فروپاشی و متلاشی گردانید و علم‌ها سرنگون کرد که مغولان جز گریز راه دیگری نداشتند و بدین ترتیب پیروزی درخشان نصیب سلطان جلال‌الدین گردید.

لشکریان سلطان آن چنان کینه و خشمی ناگفتنی نسبت به مغولان داشتند که بی‌درنگ با کارد گوش اسیران مغول را سوراخ می‌کردند تا آتش سوزان کین خویش را فرو نشانند.

بار دیگر مغولان گریخته از رزمگاه آغشته در خون جریان شکست شگفت‌انگیز خود را به آگاهی چنگیز رسانیدند و خشم و نگرانی وی را به حد جنون رسانیدند.

جنگ پروان، نخستین شکست خفت‌بار مغولان و پیروزی درخشان سلطان جلال‌الدین بود که در نتیجه آن بسیاری از شهرها و بلاد فتح و از چنگ دشمنان سیاه‌دل بیرون کشیده شد. مردم آن شهرها به شنیدن مژده فتح به امید غلبه نهائی جلال‌الدین، بر مغولان شروع به شورش کرده و فرماندهان مغولی خود را به قتل رسانیدند. شورش و آزاد گردیدن شهرهای هرات و مرو از آثار تابناک پیروزی «پروان» بود.

اما، بدبختانه در آن دقایق شادی بخش و امیدوار کننده، آثار منفی پیروزی پروان بروز کرد، یاران و سرکردگان سپاه جلال الدین که سرمست از باده فتح بودند به جای اینکه صفوف خود را فشرده تر گردانند به خاطر تقسیم غنائم جنگی به جان هم افتادند و به روی یکدیگر کارد کشیدند. چیزی نکشید که مردانی پرنفوذ و با قدرت نظیر سیف الدین اغراق و اعظم الملک در آن دقایق حساس که سپاهیان جنگیز برای وارد آوردن ضربات سنگین تدارکاتی همه جانبه می دیدند، از سلطان جلال الدین جدا شدند و در آن تنگنای خوفناک و کمبود مردان کارزار دیده و یار و یاوران جنگاور، آن مرد دلاور را تنها گذاشته و گذشتند. پس به این ترتیب حادثه ای فاجعه آمیز، اندوهبار و غم انگیز به وجود آمد که نتیجه اش سستی گرفتن قدرت و توان شاهزاده غیوری بود که می رفت تا ایران را از چنگال به خون آغشته مغولان آزاد گرداند:

چون در لشکر دشمن افتد خلاف چرا تیغ باید کشید از غلاف!

در کرانه رود سند

حماسه گذشتن سلطان جلال الدین از این رودخانه

جنگیز خونخوار وقتی شنید که در صفوف سپاهیان جلال الدین، آن سردار دلاور که خواب و آرامش از وی گرفته بود اختلاف و جدائی و نفاق افکنده شده و آن مرد شجاع را به حال خویش رها ساخته اند. خود با سپاهیان انبوهی به تعقیب سلطان جلال الدین برآمد که به سوی رود سند و مرز هندوستان پیش می راند. جنگیز که از شکست های پی در پی لشکریانش دچار کابوس هولناکی شده بود بی آنکه به جلال الدین مجال لشکر آراستن و مستحکم ساختن مواضع را بدهد به مانند تندری به جلو می راند و جلال الدین که درک این معنا را کرده بود، ابتدا به غزنین شتافت و با آنکه به درد قولنج مبتلا بود وقتی در این شهر متوجه شد که یارای مقاومت در برابر دشمن را ندارد ناگزیر از آنجا بیرون شده و به جانب رود سند شروع به تاختن کرد.

جلال‌الدین خوارزمشاه در راه سند

جلال‌الدین در نیمه راه سند اطلاع یافت که مقدمه سپاهیان چنگیز در شهر «گردیز غزنین» رسیده‌اند، پس بی‌درنگ بر مرکب برنشست و به‌طور ناگهانی و صاعقه‌آسا بر آن سپاهیان مغولی حمله برد. سلطان با جلادت و نهوری بی‌مانند چنان شمشیر در میان پیش‌روان یکه‌تاز مغول به‌جولان درآورد و کشتاری مهیب به‌راه انداخت که جز تنی چند چابک سوار مغول-کسی را باقی نگذاشت که از دم شمشیر دشمن شکار خود جان سالم به‌در برد.

چنگیز که چند بار، جلادت و شجاعت کم‌نظیر حریف خروشان را تجربه کرده بود به‌تلخی دریافت که با چنان‌گرد و دلاور مردی جز با شتافتن و او را در تنگنای کمی سپاه و کمی وقت قرار دادن، از راه دیگر غلبه یافتن بر وی، امری محال می‌باشد.

پس با سرعتی همچون برق جهنده، خود را به‌غزنین رساند و چون شنید که جلال‌الدین از آن شهر بیرون شده است با همان شتاب به تعقیب وی برآمد تا اینکه در کنار رودخانه سند در نزدیک معبر «نیلاب» بدو رسید.

سلطان جلال‌الدین که از شبیخون‌زدن به‌مقدمه لشکریان مغول بازمی‌گشت فرمان داد تا آن‌قلیل مردانش برای گذشتن از آب، کشتی‌های لازم را فراهم نمایند. اما حمله سریع چنگیز مجال چنین کاری را بدو نداد و جز یک کشتی آماده نگردید. سلطان نیت آن را داشت که به‌وسیله کشتی، مادر و حرم خود را از آب سند بگذراند، ولی آن یک کشتی نیز بر اثر حمله امواج آب که جوش و خروشی داشت درهم شکست. پس ناگزیر تصمیم گرفت که یک‌تنه اراده خود را عملی گرداند و عزم به‌پایمرد و ایستادگی گرفت. در همین احوال، چنگیز با جملگی سپاهیانش از راه فرا رسید و جلال‌الدین در میان آب سند و آتش جانسوز سپاهیان مغول به‌تنگنا افتاد.

انبوه مغولان، کوه و دشت و صحرا را پر ساخته بودند، آنها به‌شکل کمائی که زه آن، آب رودخانه سند بود صف‌آراستند و در حلقه‌ای پس حلقه قرار گرفتند تا به‌طور کامل، مرد غیور و یگانه شمشیرزن دوران را در محاصره کامل بگذارند.

جناح راست لشکر محدود و کوچک جلال‌الدین را امین‌الملک فرماندهی می‌کرد، سردار وفاداری که تا آن لحظه همراهش بود و جناح چپ بر کوهی بلند تکیه داشت.

نبرد و پیکاری عظیم در رزمگاهی وحشت‌زا که تاریخ تا آن هنگام نظیرش را ثبت نکرده بود در گرفت. شجاعت و رشادت و پایداری که جلال‌الدین در آن عرصه قتال از خود ظاهر ساخت، خود نمونه و مظه‌ری به کمال از گردی و مردانگی شگفت آور شمشیرزنی بی‌همال و مانند بود.

در آغاز نبرد، ضربات شمشیر مردافکن جلال‌الدین خوارزمشاه چنان سخت و شکننده بود که پای استقامت چنگیز سست شده و او را ناگزیر به عقب‌نشینی کرد. اما چنگیز که از قبل، کمین‌گاه تعبیه کرده و سوارانی زبده نگاه داشته بود تا به هنگام ضرورت بر دشمن متهور یورش آورند. و همین سواران تازه نفس بودند که کار را بر شاهزاده خوارزمشاهی سخت و تنگ نمودند.

پیکار کنار رودخانه سند، عظیم‌ترین و وحشت‌انگیزترین نبردهای سلطان جلال‌الدین با چنگیز و مغولان خونخوار در آن آوردگاه مرگ آفرین و حماسه‌ساز، تا جایی پیش رفت که چنگیز را چنان خشم و کین در میان گرفت که به محض دستگیر شدن و به چنگ در آمدن فرزند هشت ساله سلطان، فرمان داد تا آن کودک معصوم را بیرحمانه به قتل برسانند. چنگیز که به تلخی دریافته بود به تنهایی و با آنهمه سپاه و لشکر که همراه خویش به کنار رودخانه سند آورده حریف آن دلاورمرد شمشیرزن نیست فرمان داد تا «جغتای» و «اوگتای» فرزندانش نیز از خوارزم به آنجا بشتابند تا متفقاً بر حریف حمله برده و کارش را بسازند.

جلال‌الدین خوارزمشاه، سحرگاه یکی از روزهای شوال سال ۶۱۹ هجری قمری که دشمنان را از هر جهت بر خویشتن محیط دید ناگزیر در همان شرایط بسیار دشوار و مصیبت‌بار، بی‌ترس و بیم از آنهمه دشمن تیغ در کف، بی‌محابا بر مغولان حمله برد و در تمام آن روز کوشش و نکاپوئی مافوق توانائی بشری از خود ظاهر ساخت. او جمعی کثیر از مغولان سیه‌دل را به ضرب شمشیر و سنان از پای انداخت و در خاک و خون غلطانید. این نبرد سهمگین تا شامگاه ادامه یافت و

در بامداد روز دیگر، وقتی دو طرف در برابر یکدیگر قرار گرفتند، جلال‌الدین با همان جلادت و رشادت روز پیش به کمک اندک قوایی که برایش بر جای مانده بود به قلب سپاهیان چنگیز یورش برد و جمعی از افراد جنگاور وی را به این سو و آن سو پراکنده ساخت.

در آن رزمگاه واقعاً محشری هول‌انگیز برپا شده بود، غریو آسمان شکاف گردان و جنگجویان سلطان و آوای کوس و چکاچک شمشیرهای مردافکن و طنین ضربات تبر مغولان و صدای ستوران و یکه‌تازان دو طرف با فریاد ناله زخمی‌شدگان که بر خاک آغشته به خون در غلطیده بودند درهم آویخته شده و معرکه‌ای هولناک پرداخته شده بود. که قلب‌ها را از صولت و وحشت می‌انباشت. در آن دقایق، جلال‌الدین بی‌وقفه در قلب سپاه چنگیز شمشیر می‌زد و سرها را از پیکر جدا می‌ساخت و پیش می‌تاخت ولی از شوربختی او، آن ده هزار نفر سوار برگزیده چنگیز که در کمین‌گاه منتظر فرصت بودند، وقتی فرار مغولان آغاز شد ناگهان بر جناح راست سپاه خوارزمشاه که امین‌الملک فرمانده آن بود یورش بردند و او را از پیش برداشتند و پس از جنگی کوتاه به قتلش رسانیدند.

هر لحظه، عرصه جدال بر جلال‌الدین و دلاور مردان بازمانده‌اش تنگ و تنگ‌تر می‌شد. در این احوال (اخش‌ملک) خالوزاده سلطان جلال‌الدین که وضع را وخیم می‌بیند، عنان مرکب سلطان را می‌گیرد و او را به عقب می‌کشانند.

سلطان در حال عقب‌نشینی، با جنگ و گریز خویشتن را به کنار رود سند رسانید و در حالی که سرشک غم و اندوه در دیدگانش می‌گرداند، با زن و فرزندان خود وداع می‌گوید. در آن دقایق خطیر و بسیار دردناک، مادر و همسر جلال‌الدین شیون‌کنان و موی‌کنان وی را به خداوند سوگند می‌دهند که به خاطر دوری از ننگ اسارت آنان را به قتل برساند!

سلطان با روحی منقلب و ملتهب و اعصابی مرتعش فرمان داد تا آن پریشان‌احوالان نیره‌روز را در آب سند افکنند و این خود یکی از فاجعه‌آمیزترین و جانسوزترین صحنه‌های تاریخ حماسی سرزمین ماست.

در یک لحظه تمام آن عزیزان قهرمان دلیر ایران، در کام امواج رود سند تباه

می‌گردند و سلطان جلال‌الدین پس از پایان یافتن این رخداد جگر سوز با مرکب تازه نفس خود به آب خروشان می‌جهد و در میان امواج رودخانه پیش می‌راند. حادثه‌ای بس شگفت‌آور اتفاق افتاده بود. اسب جلال‌الدین مانند نهنگی شناور امواج تند آب را از هم می‌شکافت و جلو می‌راند تا به کنار رود می‌رسد!

چنگیز که با حیرت و شگفتی انگشت به دهان تماشاگر این صحنه هیجان‌انگیز بود با همه خشم و کینه‌ای که از سلطان غیور به دل داشت، سخت مجذوب عملیات باور ناکردنی آن قهرمان یکتا گردید، به‌طوری که مغولان را از تعقیب جلال‌الدین مانع گردید.

عطام‌ملک جوینی که کتاب جهان‌نگشای خود را چند سال پس از این رخداد حیرت‌انگیز به رشته تحریر در آورده بود می‌نویسد: «چنگیز که از غایت تعجب انگشت حیرت به دندان می‌خائید و در میان جمع سپاهیان که همگی غرق در بهت و تعجب بودند به پسران خود (جغتای- اوگتای) گفت:

«از پدر، پسری چون او باید آید.»



سلطان جلال الدین خوارزمشاه در سرزمین هند و خوزستان و آذربایجان

سلطان جلال الدین پس از آنکه با اسب جهنده خود به آب رود سند زد و به کرانه آنسوی رودخانه رسید از مرکب پیاده شد و شمشیر خود را که به خون مغولان پلشت شده بود پاک گردانید و در سرایشی رود، همچنان پیش رفت تا برابر بازماندگان و واپسین مردان جنگاور خود رسید. در همین هنگام افرادی را برای کسب خبر به اطراف فرستاد و آنها خبر آوردند که جمعی از رنود هندی سواره و پیاده در آن نزدیکی سرگرم عیش و طربند. جلال الدین فرمان داد تا یارانش هر یک با چوب دستی که از درختان بریده بودند بر آنان بتازند که اکثر ایشان به هلاکت رسیده و سلاح ها و مرکب ها و بار توشه شان را به غنیمت گرفتند متعاقب این رخداد، در سرزمین هند، سلطان جلال الدین اطلاع یافت که یکی از فرمانروایان هندوستان به نام «زانه شتر» چون آگاه گردید که فرزند سلطان محمد خوارزمشاه در حال آوارگی است، بتصور آنکه شاهزاده شجاع و شیرمرد بی بدیل دیگر آن نیرو و توان را برای جنگیدن از دست داده، برای نابود ساختن وی با هزار سوار و پنج هزار پیاده قصد جنگ با آن شیرمرد آواره را کرد.

جلال الدین که گوئی مقدر بود حتی یک لحظه نیز شمشیر را در نیام قرار

ندهد در حالی که به طور موقت و تا لحظات تجدید حیات و سازمان دادن به سپاهیان خسته و فرسوده خویش، در هند به سر می برد، وقتی دشمنی بی دلیل آن نامرد را دید تصمیم گرفت بار دیگر از رودخانه سند گذشته و به سوی ایران عنان بکشد تا مگر بر تعداد افراد لشکر و جنگاوران خویش افزوده و ساز و برگ و امکانات رزم فراهم آورد. اما زانه شتر که قصد بازگشت سلطان را دلیلی بر ترس و وحشت وی از خود فرض کرده بود با سپاهیان خود در «گوران» بر وی حمله برد. اما جلال الدین که هرگز در برابر هیچ دشمن و خصمی زانوی تسلیم خم نکرده بود با همان عزم و همت همیشگی به مقابله امیر هندوان برخاست و همینکه حریف مغرور در رایش ظاهر گردید تیری از کمان بگشاد که تا پر پیکان در سینه سیاه مرد هندی فرو نشست. زانه شتر با آن سر پر سودا بر خاک هلاک در غلطید و مردانش چون سردار خود را به آن سهولت کشته دیدند از فرط ترس و هراس پا به گریز نهادند. در کشاکش این نبرد، اسب و سلاح و ساز و برگ جنگی فراوان به چنگ جلال الدین افتاد که به وسیله آنها، جنگاوران خود را مجهز و تقویت گردانید.

سلطان جلال الدین مدتها در سرزمین هندوستان ماند و چون در آن ملک و دیار صدمه بسیار، در نتیجه اختلافات محلی و خصومت بعضی قبایل بر وی وارد آمد، مدنی دیگر در آنجا بسربرد و پس از تلاش و سخت کوشی بسیار و جلب کردن مردان تازه نفس از هندوستان به ایران بازگشت تا زمینه مستعدی را برای ادامه پیکار با مغولان فراهم گرداند. اما برای اداره بلاد و شهرهایی که در هندوستان تسخیر کرده بود، جهان پهلوان، یکی از سرداران اوزبک خود را در آنجا باقی گذاشت.

به سوی خوزستان و آذربایجان

جلال الدین پس از بازگشت از سرزمین هندوستان، مدنی را در عراق عجم و شهرهای مرکزی ایران گذرانید و آرامش و آسایش نسبی پیدا کرده اوقاتی را به جمع آوری مردان کارزار سپری کرد، آنگاه که تاحدودی لشکریانی نوین راست

گردانید. در لرستان، امرای لر به خدمتش پیوستند، جلال‌الدین «ضیاءالملک علاءالدین محمد بن نسوی» را به عنوان رسول خاصه خویش نزد خلیفه عباسی گسیل داشت و سپس شهر شوشتر در خوزستان را تسخیر کرده تعدادی از اسیران خلیفه را که به اسارت ایلچی پهلوان در آمده بودند آزاد ساخت و روانه بغداد گردانید. اما خلیفه که از مجاور شدن سلطان رزمنده با بغداد سخت نگران شده بود، «جلال‌الدین قشتمز» را از بغداد با تعداد ۲۰ هزار سپاهی به پیکار جلال‌الدین فرستاد.

سلطان جلال‌الدین بی آنکه از آنهمه سپاه خلیفه بیم به دل راه دهد، ابتدا با یک یورش بصره را به تصرف خود در آورده آنگاه راه شهر بغداد را در پیش گرفت. قصد او چنین بود که خلیفه مسلمانان را یاری دهد و از نیروی معنوی وی در برابر مخالفان و مغولان سدّی استوار بپردازد و احتمالاً به کمک امراء و ملوک مسلمان، مغولان را حداقل از آن مناطق دور گرداند.

اما خلیفه وحشت زده و کین توز و نابخرد به پیغام وی برای اتحاد و ایجاد جبهه مشترک علیه مشرکین خونخوار مغولی وقعی ننهاد، بلکه لشکریانی آراسته و مجهز برای دفع وی گسیل داشت.

«قشتمز» با سپاهیان بغداد به مقابله جلال‌الدین شتافت. سلطان خوارزمشاهی در ابتدای کار چون از فزونی تعداد سپاهیان خلیفه آگاهی یافت ناگزیر، کمین‌گاهها ترتیب داده و صفوف لشکریان خود را بی‌آراست و خود در قلب قشون جای گرفت و آنگاه حملات مکرر خود را علیه دشمنان فریب‌خورده خلیفه آغاز نمود. او در این حملات مکرر، برای جلوگیری از تلفات نیروهای معدود خود، متعاقب هر یورش که وارد می‌آورد، ناگهان به عقب‌نشینی دست می‌یازید. سردار خلیفه و سپاهیان تازی به تصور اینکه، جلال‌الدین به هزیمت روی می‌نهد به دنبال و تعاقب ایشان بر می‌آمدند، ولی جلال‌الدین که در کمین‌گاهها موضع گرفته بود غفلتاً بر سردار ناختن گرفته و لشکریانش را پس از ستیزی سخت درهم شکست. سلطان آنگاه در تعقیب فراریان بر آمده تا «بعقوبا» در هفت فرسنگی بغداد جلو رفت، ولی چون لشکریانش ساز و برگ کافی نداشتند به غارت آبادی‌های سر راه و

جمع آوری غنائیم جنگی پرداخته و آنگاه شروع به بازگشت کردند. سلطان جلال الدین پس از گوشمالی دادن سپاهیان خلیفه وارد سرزمین آذربایجان شد ولی در آن دیار ناگهان با شکایت‌های فوق‌العاده مردم مراغه و شهرهای دیگر که از مظالم و تعدیات گرجیان به‌ستوه آمده بودند روبرو شد. آنها از جلال الدین درخواست نمودند که به‌سوی سرزمین گرجستان شتافته و دست ستمگران مشرک را از سر مسلمانان آذربایجان کوتاه گرداند.

سلطان جلال الدین که برای تسلط بر آذربایجان و جنگ با گرجیان قصد تصرف تبریز را داشت، لشکر به آن دیار کشیده شهر را به محاصره گرفت و اتابک ازبیک، فرمانروای آنجا از ترس و بیم سلطان از آن شهر گریخت و جلال الدین با موافقت ملکه، زوجه اتابک، در رجب سال ۶۲۲ وارد تبریز گردید. او با اینکه از مردم شهر به علت کشتن لشکریان خوارزمشاهی و فرستادن سرهای امیران ایشان برای مغولان نفرنی به دل داشت با این وجود از سر تقصیر اهل شهر بگذشت و ملکه ازبیک را مورد محبت و ملاطفت خویش قرار داد و با اهالی بنای عطوفت و مهربانی را گذاشت.

جنگ جلال الدین با گرجیان

جلال الدین مینکبرنی پس از مستقر شدن در تبریز و تسلط بر سراسر آذربایجان تصمیم گرفت تا گرجیان متجاوز و ستم‌گر را که اکثر مردم شهرهای آذربایجان از جور و مظالم آنان به‌جان آمده بودند گوشمالی دهد. پس در ابتدای امر، رسولانی به‌نزد فرمانروایان و سلاطین مجاور گرجستان فرستاده و آنان را به همراهی و اتحاد با خویش به‌منظور پیکار با گرجیان دعوت کرد. آنگاه از رودخانه ارس گذشت تا با گرجیان به‌رزم بپردازد.

گرجیان وقتی عزم راسخ جلال الدین را برای نبرد با خود دیدند، از غایت غرور برای وی پیغام دادند که مغولان با آن‌همه توان و قدرت جهان‌خواری و صولت از کنار ما گذشتند و به احتیاط از فرط بیم و هراس بگذشتند، نو که از آنان به‌درجات حقیرتر و کوچکتری، صلاح در آن باشد که راه خود گیری و متعرض

مردان شیرشکار گرجی و شهرهای ما نگردي.

جلال‌الدین با آنهمه جلادت و سطوت آیا ممکن بود که از پیغام تهدید آمیز آنها تغییر رأی دهد؟

گرجیان وقتی دریافتند که تهدیدهایشان اثری ندارد تن به جنگ و ستیز دادند و سپاهیان بی‌شمار فراهم آوردند و به بلاد «آران» یورش بردند.

جلال‌الدین، ماهرانه طبق یک نقشه جنگی ابتداء پشت به آنان کرد و خود را به کنار رودخانه ارس رسانید، آنگاه با مرکب نیز تک خود که پس از گذشتن و یا جهیدن از رودخانه سند همچنان در خدمتش بود بر آب زده از آن بگذشت و پس از چند جدال و رزم سخت، شهر «دوین» را که در جنوب دریاچه «گوگچه» واقع بود پس از شکست دادن گرجیان به تصرف خود درآورد.

در این هنگام سلطنت گرجستان با زنی به نام «روسودان» بود (۶۲۰ هجری قمری)، او، دو برادر از سرداران جنگاور خود به نام «ایوانی» و «شلوه» را با سپاهیان انبوه به جلوگیری از حملات نندر آسای جلال‌الدین فرستاد. جلال‌الدین در محلی به نام (گرنی) با گرجیان روبرو شده به جنگی سخت و خونین دست یازید و برای چندمین بار در سایه شجاعت و نهور و دلآوری، گرجیان مغرور را درهم شکسته بین چهار تا بیست هزار نفر از ایشان را به هلاکت رسانید و هر دو سردار را نیز به حلقه اسارت خود درآورد.

فتح تفلیس مرکز گرجستان

سلطان خوارزمشاهی پس از توقف کوتاهی در شهر تبریز، خبر یافت که گرجیان از ضرب شست وی عبرت نگرفته و سرکشی آغاز کرده‌اند، به همین علت برای قلع ریشه فساد و شر گرجیان در ربیع‌الاول سال ۶۲۳ هجری قمری عازم تصرف تفلیس مرکز گرجستان گردید. ولی در روزهای پیش از حمله، عزم آن را کرد که به شکارگاهی در آن حول و حوش بپردازد. گرجیان وقتی دریافتند که جلال‌الدین بی‌لشکر و سپاه در حال شکار کردن است قصد جان او را نمودند و جلال‌الدین که از دور حرکت سپاهیان گرجی را دید با نهایت نهور به تنهایی در

میانشان تیغ نهاده جماعت کثیری از گرجیان را به خاک و خون کشید. در همین گیرودار، لشکریان سلطان که متوجه قضیه شده بودند تعدادی از جنگاوران را به کمک سلطان فرستادند و در همین اثنا گرجیان را نیز مدد و قوای کمکی در رسید، در همین موقع «اورخان» یکی از سرداران زبده سلطان از فرصت بهره گرفت و به تفلیس تاختن آغاز کرده لشکریان گرجی را سرگرم خویش گردانید تا از مهاجم آنان بر سر سلطان که همچنان با شمشیر گرجیان را بر خاک می افکند، مانع شود.

جلال الدین آنگاه به دنبال چند حمله سخت، گرجیان را درهم شکسته و سپاهیانشان را وادار به هزیمت و فرار نمود.

چون گرجیان شکست خورده در حال فرار، راههای ورود به تفلیس را مسدود دیدند و از دو طرف با تیغ های آخته و باران نیز سپاهیان جلال الدین روبرو گردیدند به جانب رودخانه کرفتافتند و خویشتن را به آب زدند و نیمی مغروق و نیمی، نیمه جان بدان سوی آب کشیده شدند و این حرکت مذبحخانه، پای استقامت ساکنان و مدافعان قلاع تفلیس را به کلی متزلزل کرد.

پس خزانه ملکه گرجستان را به آب فرو ریختند و از سلطان پیروزمند امان طلبیدند. جلال الدین ایشان را امان داد و بعد به غارت آبادی های اطراف پرداخته، دیرها و کنیسه ها و کلیساهای تفلیس و نواحی پیرامون آن را که سرشار از ذخایر فلزات گرانبها و اشیاء نفیس بود مورد نهب و تاراج قرار داده آنها را ویران گردانید. در این وقت مسلمانان تفلیس که قریب یکصد و هشتاد سال در اسارت و تحت فشار و مظالم جانسوز گرجیان بودند آزاد گردیدند.

فرجام کار و تباهی سلطان جلال الدین

سرانجا کار سلطان جلال الدین، آن شمشیرزن بی آرام و دلاور و بهادر دوران بسیار غم انگیز و دردناک بود. «نسوی» منشی و کاتب جلال الدین که اغلب در خدمت سلطان بود در کتاب معروف «سیرت جلال الدین مینکبرنی» چنین نقل می کند:

«شبی که مغولان نزدیک شهر «آمد»^۱ به خیمه جلال‌الدین حمله‌ور شدند، من تا دیرگاه به کار تحریر فرمان‌ها و نامه‌ها سرگرم بودم، اواخر شب به خواب افتادم، ناگاه خادمی بیامد که: «برخیز که رستخیز برخاست!»^۲ من پریشان و شتابان جامه پوشیدم و بیرون آمدم و پای در رکاب نهادم و آنچه داشتم همانجای نهادم، هنگام فرار دیدم که نانار خیمه سلطان را فرا گرفته‌اند، از آنجا به غاری پناه بردم و سه روز پنهان گشتم و بعد داخل شهر «آمد» شدم و چون شهر بند بود (در محاصره بود) و کسی را اجازه ورود و خروج نمی‌دادند، دو ماه آنجا متوقف گشتم و آنگاه به «اربل»^۳ رفتم و با تحمل سختی‌های بسیار به آذربایجان و سپس به (میاقارقین)؟ آمدم و آنجا بر من مسلم شد که شهر یار هلاک شده است به این شرح که: سلطان، پس از قتل دو تن از پانزده تن مغولی که در تعقیب وی بودند به بالای کوهی رفت و کردهائی که برای به‌دست آوردن غارت و یغما، راهها را گرفته بودند او را دستگیر کردند و لباس و اسب و سلاح او را گرفتند و چون خواستند که بکشندش به رئیس راهزنان پنهانی گفت که من سلطانم. اگر مرا نزدیک ملک مظفر حاکم (آمد) ببری ترامال بسیار خواهم داد. بزرگ دزدان اندیشید که وی را به قلمرو خودش برساند. پس او را همراه خود به قبیله برد و نزد زن خود گذاشت و سپرد تا از او نگاهداری کند، آنگاه به کوه رفت تا یاران و سواران خود را جمع کند. در غیبت وی، کردی زوبین به‌دست رسید و پرسید که این خوارزمی کیست چرا نمی‌کشیدش؟ زن گفت خوارزمشاه است و شوهر من می‌خواهد او را به قلمرو حکومتش برساند. کرد فرومایه گفت، چون مسلم است که او سلطان است کشتن وی که برادران عزیز از من، در جنگ (اخلاط)^۴ کشته است بر من واجب است، آنگاه به یک زخم زوبین او را هلاک گردانید. (نسوی) منشی او در ماتم آن شیرمرد که چنین نامردانه به قتل رسید می‌نویسد:

۱. (آمد) از شهرهای شرقی بین‌النهرین و احتمالاً سوریه امروزی می‌باشد.

۲. «اربل» از شهرهای عراق و نزدیک به شهر موصل می‌باشد.

۳. جنگ اخلاط در آذربایجان اتفاق افتاد و جلال‌الدین جمع زیادی از سپاهیان مدافع آن شهر را کشت و بعد شهر را فتح کرد.

«بدین سوک، روزگار گریبان شکیب چاک زد، سد حوادث بشکست، بیرق دین سرنگون شد و کاخ شریعت ویران گشت، آسمانی که باطل پرستان و کافران از نهیب تندر و درخش صاعقه وی می لرزیدند بر زمین فرو افتاد و خورشیدی که چشم دین داری و ستوده کیشان را فروغ بود در پس افق مغرب ناپیدا گشت. خود این شیرمرد پیکار بارها در عرصه کارزار از چنگ آخته مرگ، بهرست و دهان گشاده اجل بیست، اما، چون حکم قضا تعلق یافت، هلاک شیر ژیان به دست روباه ناتوان اتفاق افتاد!!»

نا قریب سی سال هنوز کسی کشته شدن جلال الدین را باور نداشت و او را زنده می انگاشتند و می گفتند، سلطان زنده است و اسب و سلاح جمع می کند و لشکر گرد می آورد و مدد می طلبد تا مهبیای جنگ شود! باری، کسی نمی خواست، مردن چنان دلاوری را که در تمام طول عمر کوتاه خود، لحظه ای آرام نگرفته بود و حریف نیرومند مغولان و گرجیان و عیسویان بود و مایه قوت دلاوران و مردم ایران زمین باور کند... مرگ این دلاور غیور در سال ۶۲۸ هجری قمری اتفاق افتاد.

امیر چوپان سردار غیرتمند آذربایجان

اکنون طوفان فرونشسته بود و تبغ‌های مرگ آفرین مغولان چند سال می‌گذشت که در نیام‌ها جای گرفته بودند. در آن روزها خبر رسید که سلطان ابوسعید بهارخان، ایلخان جدید به شهر تبریز ورود می‌کند تا در این شهر دلاور، پایگاه سلطنت خویش را برقرار ساخته به عدل و داد فرمان براند، مگر دل‌های رمیده مردم مصیبت دیده ایران به جای خود بازگردند.

چیزی که بیش از همه باعث اعتماد و قوت قلب مردم شده بود، علاوه بر مسلمان بودن ایلخان جدید مغول، وجود سرداری وطن‌خواه و مردم‌دوست و دلاور به نام «امیر چوپان» بود که با فرزند با کفایتش «دمشق خواجه» تصمیم به خدمت مردم و رفع مظالم و ستم وجود کارگزاران مغولی گرفته بودند.

امیر چوپان از مردم آذربایجان بود، او، سرداری دلاور، غیور، با تدبیر و کارآزموده بود که به چند چیز دلبستگی و عشقی خاموش نشدنی داشت. اول عشق به خدمتگزاری صمیمانه به شخص ایلخان و ترمیم خرابی‌های زادگاهش آذربایجان. دوم عشق به بغداد خاتون، دخترش که دست طبیعت در آفرینش و خلقت وی، کرامت وجود و سخائی بی‌دریغ به خرج داده و گل وجودش را از زیبایی‌ها سرشته و در قلب و روحش، استعداد و هوش شگرف به‌ودیه نهاده بود.

هر چند بغداد خاتون، خانه شوهرش «امیر شیخ حسن» را روشن ساخته و او را خوشبخت‌ترین مردان آذربایجان ساخته بود با اینهمه مظهر امیدها و آرزوها و رؤیاهای شیرین پدرش نیز بود و امیرچوپان، زندگی خود را در وجود وی می‌دید. سلطان ابوسعید همه موفقیت‌های خود را مرهون امیرچوپان، بزرگترین سردار و کارگزار خود می‌دانست، چه امیر تمام مخالفان فرمانروائی و مدعیان سلطان را به نیروی دلاوری و قدرت بازو و تدبیر و زیرکی از سر راه او دور ساخته بود.

«اوجان» با آن مناظر بدیع و زیبا و چمن‌زارهای وسیع و آرامش‌بخش خود، جزء بهترین مناطق بیلاقی آذربایجان به حساب می‌آمد. این نقطه خوش منظر، تنها یک چمن‌زار نبود، نمونه‌ای از بهشت موعود بود. همین خصوصیات استثنائی بود که امیرچوپان را واداشت تا در آن جا، یک کاخ رفیع بیلاقی برپا ساخته و دخترش بغداد خاتون و امیر شیخ حسن دامادش را در آنجا سکونت دهد، اما از بخت بد عشق سلطان به بغداد خاتون که وی را در اوجان دیده بود برای امیرچوپان و فرزندش رقم خونی در طالع او زد.

یک روز که سلطان ابوسعید از نزدیک کاخ بغداد خاتون می‌گذشت، ناگهان چشمش به او افتاده از مشاهده چهره زیبای وی که همچون آفتاب می‌درخشید در قلب خویش، هیجان و شور وصف‌نشدنی احساس نمود، ولی وقتی از زبان دختر امیر شنید که وی دختر امیرچوپان همسر امیر شیخ حسن می‌باشد، بی‌اختیار اندوه و دردی جانکاه در درونش شروع به جوشیدن کرده و چهره‌اش در حجابی تیره فرو رفت.

ایلخان در بازگشت از اوجان، تلاش زیادی به کار برد که با امیرچوپان درباره آنچه بر وی گذشته و به‌ناگاه درونش را منقلب و زیر و رو کرده مطلبی نگوید، رفتارش را عادی نشان می‌داد، نگرانی و شوریدگی خویش را در ورای قیافه آرام پنهان می‌ساخت. ولی امیرچوپان که با دقت و کنجکاوی، حرکات سلطان را، از همان روزی که به‌شتاب عزم بازگشت از کاخ بیلاقی او را کرده بود، می‌پائید، متوجه گردید که ایلخان وضع دگرگونه‌ای یافته ولی به‌ناچار شکیبائی و صبر پیشه ساخت، تا که از پرده برون افتد راز

سرمای زودرس تبریز، پیش‌تر از آنچه انتظار می‌رفت شروع گردید. ایلخان همانطور که وعده داده بود، به مردم شهر آرامش و رفاه داد. به نظر چنین می‌رسید که سلطان جوان هر چند که از دودمان مغولان است و بر کیش و آئین مقدس اسلام درآمده از طرف خداوند مأمور است تا پس از کشتارهای هولناک اجدادش (خان‌های مغولی)، آنان را خوشبخت گرداند. ولی یک شب غفلتاً حادثه کوچکی اتفاق افتاد که بار دیگر آتش عشق بغداد خاتون، دختر امیرچوپان را که در زیر قشری از خاکستر پنهان گشته بود مشتعل نماید.

آن شب پیکی از راه بغداد رسید که پس از به عرض رسانیدن گزارش امور جاری دارالخلافه بغداد، نامه‌ای به سلطان تسلیم کرد که در آن از ایلخان دعوت شده بود که به شهر بغداد قدم رنجه نموده و از نزدیک با اوضاع آن شهر آشنا گردد. نام بغداد و زیبایی‌های آن و دعوت سران آن شهر هزار و یک شب، مانند جرقه‌ای بود که ناگهان در انبار باروت افتد. ابوسعید ایلخان، چند بار نام بغداد را با حسرت و افسوس و درد بر زبان آورد و آنگاه خاموش شده در صفحه ضمیرش خاطره دعوت امیرچوپان به چمن اوجان (قبلاً امیرچوپان از ایلخان برای آمدن به اوجان، جایگاه بیلاقی دخترش دعوت کرده بود) و دیدار غیرمنتظره بغداد خاتون جان گرفتند و بار دیگر آتش عشق را در درونش شعله‌ور ساختند. سلطان ابوسعید که پی برده بود قادر نیست آتش دل‌بستگی به دختر امیرچوپان را در قلب خویش خاموش سازد در همان موقع امر به احضار امیرچوپان داد.

امیرچوپان وقتی به حضور سلطان رسید، ایلخان را آن چنان وحشت زده و ملتهب ندیده بود، چهره او به چهره اشباح سرگردان شباهت داشت تا به یک سلطان جوان شاداب چند ماه پیش. ایلخان پس از چند لحظه سکوت در حالی که می‌نرسید از اینکه پرده از روی راز عشق خود بردارد، چه امیرچوپان که سرداری مسلمان و مردی متدین و غیرتمند بود قطعاً با تقاضای او دایر بر طلاق گرفتن دخترش از شیخ حسن موافقت نمی‌کرد. خطاب به سردار گفت:

«امیر! من، امشب ناگزیر شدم، پس از چند ماه جنگ و پیکار با عشقی که یادگار اقامت من در کاخ بیلاقی نوست اعتراف به شکست نمایم... بگذار حقیقت

را هر چند هراس آور و تلخ باشد برایت بازگو کنم. من در اوجان، دخترت، بغدادخاتون را دیدم و بی آنکه خود بخواهم و اراده کنم و یا اختیاری داشته باشم، اسیر عشق او شدم، عشقی که سراسر وجودم را به آتش کشیده و عذابی مرگبار نصیب من گردانیده است و به تلخی دریافته‌ام که همه راههای نجات به‌رویم بسته شده جز یک راه.

امیرچوپان در حالی که از این سخنان نخست به‌خشم و هیجان آمده بود، خشم خود را فرخورده و گوش به‌سخنان سلطان داشت.

ایلخان ادامه داد :

- چاره منحصر به‌فرد این است که بغدادخاتون به‌جباله نکاح من در آید، این تنها راه نجات من است!

اگر غیر از ایلخان مغول، کس دیگری در برابر امیرچوپان، آن سردار دلاور غیرتمند نشسته بود، از جای می‌جست و با شمشیر دشمن شکن خویش، سرش را با یک ضربه از پیکر جدا می‌کرد، ولی آن شخصی که در برابرش قرار داشت، فرمانروای ایران و ولی نعمتش بود، همان کسی بود که وی از جان و دل به‌او خدمت می‌کرد...

امیرچوپان با شور و اندوهی سنگین و جانسوز در دل چنین گفت:

- حضرت سلطان می‌دانند که جان‌نثار تاکنون در راه خدمت‌گزاری شما، حتی از بذل جان و هستی خویش نیز ابا نداشته‌ام. ولی آخر این کار اشکال فراوانی دارد و اولین اشکال این است که دخترم زوجه امیر شیخ حسن است، زوجه شرعی و قانونی اوست و سلطان که پادشاهی مسلمان می‌باشند توجه می‌فرمایند که من چه عرض می‌کنم، زیرا سلطان خود آئین مذهبی را که بدان ایمان دارند، سوگند یاد کرده‌اند تا هنگامی که بر سریر سلطنت قرار دارند اصول آن را محترم بدارند.

به‌علاوه اگر این قضیه به‌گوش مردم برسد و بر سر زبان‌ها جای گیرد، به‌محبوبیت و موقعیت سلطان لطمه شدیدی وارد می‌سازد و آنتهایی را که تازه به‌مراحم و عدالت‌خواهی شما دل‌گرم گشته‌اند دچار نگرانی و وحشت می‌کند...

سلطان ابوسعید که تا حدودی نرم شده بود پس از غرشی مهیب گفت:

- من، همانطوری که پیمان بسته‌ام به رعایت اصول مسلمانی پای بندم و برای اینکه قانون شرع کاملاً رعایت شده باشد، از شما می‌خواهم که امیر شیخ حسن، داماد خود را وادار به طلاق دادن زوجه‌اش بکنی تا راه قانونی این کار هموار شود... و این را هم باید بدانی که هر چند من مقید به رعایت قوانین اسلام هستم و سوگند هم برای این کار یاد کرده‌ام، ولی یاسای چنگیز خانی، همچنان برای فرزندان و نواده‌گان او محترم و واجب‌الرعا به است که مقرر می‌دارد، سلطان مغول هر زنی را که پسندش افتد می‌تواند شوهرش را وادار به طلاق گفتن کرده و او را روانه حرم خود گرداند...

اما، امیر چوپان که در این هنگام دچار مشکل و دردسر بزرگ و عمده‌ای شده بود و تلاش فوق‌العاده‌ای به کار می‌برد تا در نارهائی که ایلخان با آغاز عشق خود نسبت به دختر وی تنیده بود رهائی یابد از جانب دیگر در دام تازه‌ای که یکی از رقیبان وی به نام «تاج‌الدین علیشاه» می‌گسترانید فرو افکنده می‌شد.

علیشاه که از دشمنان جدی و مهیب امیر چوپان بود، یکی از وزیران حيله‌گر و دسیسه‌کار سلطان ابوسعید محسوب می‌شده که داستان رقابت و دشمنی‌ها و مبارزات آنها، از جمله حوادث خونین و عمده دوران فرمانروائی ابوسعید می‌باشد.

امیر چوپان، خواجه رشیدالدین فضل‌الله همدانی را که مردی دانشمند، حکیم، مدبر و آگاه و وطن‌خواه عصر خود بود به وزارت مردم ایلخان گماشته بود و این خواجه خدمتگزار با عرضه کردن خدمات ارزنده خود، روز به روز، مقام والا و شایسته‌ای در دستگاه سلطان به هم می‌رساند و امیر چوپان نیز، شب و روز و وقت بی‌وقت با ستایش و تأیید خدمات نمایان او در حضور سلطان، در تحکیم مقام و موقعیت وی می‌کوشید. این قضیه اخگری سوزان بود که در جان خبیث علیشاه افتاده و سراسر وجودش را به آتش می‌کشید.

علیشاه برای تباہ ساختن امیر چوپان، ابتداءً با شخصی به نام «قورمیشی» مغولی که سلسله جنبان مخالفان امیر بود هم‌پیمان گردید، آنگاه متفقاً دست به کار

شده و در ارگ علیشاهی، شالوده توطئه‌ای را نهادند که سرهای بسیاری را از پیکرها جدا ساخت و دودمان‌هائی را به باد فنا سپرد، علیشاه و قورمیشی در دسیسه‌های خیانت آمیز خود حتی توانستند «رکن‌الدین صاین» معاون و کارگزار مخصوص امیرچوپان را نیز فریب داده و او را با تطمیع با خود و توطئه‌های پلید خویش موافق سازند.

آنها به دنبال چند توطئه که در جریان آن از پایمال کردن اصول انسانی و جوانمردی و شرافت نیز روی گردان نبودند، موفق گردیدند ذهن ایلخان را نسبت به خواجه رشید مشوب ساخته، ابتداء ایلخان را وادار نمایند تا او را از وزارت برکنار کنند، آنگاه برای قطع نمودن دست پرتوان امیرچوپان آنقدر وسوسه و افسون به کار بردند تا سلطان فرمان قتل خواجه خدمتگزار (خواجه رشیدالدین فضل‌الله) را صادر کرده و دژخیمان سنگدل به دستور ایلخان هنگامی که امیرچوپان در تبریز نبود، سر این مرد دانشمند گران قدر و خدمتگزار بزرگ را از بدن جدا ساختند. (سال ۷۱۸ هجری قمری).

اما، ماجرای عشق سلطان، رازی نبود که در پرده ابهام و اسرار پوشیده بماند و رکن‌الدین صاین، داستان این عشق و شیدائی ایلخان را برای هم پیمان‌های خود تشریح کرد. این خبر، یک مزده مسرت‌بخشی بود که می‌توانست به بهترین و ناهنجارترین وجهی مورد بهره‌برداری علیشاه و قورمیشی قرار گیرد. آنها سعی بر آن داشتند تا از این ماجرا به عنوان سلاحی برنده و قاطع برای کشتن و نابود گردانیدن امیرچوپان و فرزندش دمشق‌خواجه استفاده کنند.

هم پیمانان ابتداء قتل دمشق‌خواجه را وجه همت قرار دادند و قورمیشی مغول به علیشاه گفت که زمینه این قتل کاملاً فراهم گردیده است و وقتی علیشاه چگونگی قضیه را جویا شد. قورمیشی گفت:

- دمشق‌خواجه از مدتی پیش، دل در گرو عشق و مهر «الجایتو سلطان» خواهر ایلخان نهاده و جسته و گریخته و دور از چشم سلطان با او روابطی عاشقانه برقرار کرده است و به‌طوری که شنیده‌ام قصد دارد به زودی با وی ازدواج کند. رکن‌الدین صاین که نزد آن دو نفر هم پیمان نشسته بود گفت:

- اتفاقاً آدم‌های من و محرمان امیر چوپان، ماجرای دلدادگی آنها را به چشم دیده‌اند و از جریان خواستگاری هم اطلاعاتی به دست آورده‌اند و شاید بتوانند در موقع لزوم در حضور سلطان گواهی دهند که فرزند امیر چوپان که نان و نمک سلطان را می‌خورد به او خیانت می‌ورزد و مخفیانه به خواهرش اظهار تمایل کرده بدون اطلاع ایلخان با او قرار ازدواج می‌گذارد. صاین بر سخنان خود چنین افزود:

- به عقیده من، دمشق خواجه در نظر دارد از طریق ازدواج با الجایتو سلطان، موقعیت خویش و پدرش را محکم‌تر ساخته و بیش از پیش اراده و اختیار سلطان را در چنگ گیرد.

اما بغدادخاتون از روز بعد از پیشنهاد ازدواج ایلخان غالباً پریشان خاطر و اندیشناک بود و به دلش الهام گشته بود که این پیشنهاد ازدواج و تمارک با شوهرش برای وی و دودمان وی حوادثی شوم و دردناک و خونبار به همراه خواهد داشت.

در گیرودار آشفتگی و پریشان‌خاطری بغدادخاتون و تارهایی که خائنان هم پیمان برای امیر چوپان می‌طنیدند، امیر به تبریز بازگشت و به دیدار دخترش شتافت. بغدادخاتون که خود می‌دانست رقیبان پدرش چه نقشه‌های توطئه آمیزی برای وی کشیده‌اند ماجراهایی را که شنیده بود به پدر بازگو کرد و امیر چوپان گفت:

- آنها در کمال نامردی در هنگامی که حیثیت و شرافت خانوادگی ما در معرض خطر است تصمیم دارند از پشت بر ما خنجر بزنند و زهر قتالشان را در کام ما فرو ریزند... نفس در سینه بغدادخاتون حبس گردید و رخسار زیبایش از فرط نگرانی و تشویش پریده رنگ گردید، ولی در همان لحظات اخگری آذرخش مانند در چشمانش درخشیده گفت:

- پدر! باید پایداری کرد. باید مبارزه کرد، نباید در برابر خائنین بی‌شرم و آدم‌کشان بی‌رحم سپرا نداشت. کلام بغدادخاتون که از روی قوت ایمان اداء می‌شد طوری سوزنده و مؤثر بود که امیر چوپان را بیش از پیش به هیجان آورده گفت:

- البته، من مردی بی‌غیرت و سست‌عنصر نیستم که در گیرودار دسیسه‌های دشمنانم جاخالی کنم و تصمیم قطعی من پایداری و پیکار است و به همین منظور

نزد تو آمده‌ام تا از این شهر ترا به خارج ببرم، شما دو نفر، تو و شوهرت به قراباغ خواهید رفت و در آنجا در جایگاهی مطمئن به زندگی ادامه خواهید داد. شب هنگام افراد من با مرکب‌های راهوار و یک ارابه حامل آذوقه و لوازم سفر به این جا خواهند رسید تا تو و امیر شیخ حسن شوهرت را مخفیانه به سوی قراباغ حرکت دهند.

اما از آن سو، علیشاه که مصمم بود نقشه‌ها و طرح‌های جنایت آمیز خود را به مرحله اجراء در آورد، قورمیشی و صاین را در اردوگاه سلطان به حضور ایلخان فرستاد.

قورمیشی که از غیبت امیر چوپان در اردوگاه حد اعلای استفاده را می‌کرد به حضور سلطان آمده چنین گفت:

- قربان! مدتی است که این خدمتگزار و صاین کارگزار امیر چوپان به قصد وظیفه‌شناسی و تکمیل خدمات صادقانه‌امان به کشفیات بزرگ عجیبی پی برده‌ایم، این کشفیات مربوط به شخصی است که ظاهراً معتمد درگاه سلطان است و خود را نزدیک ترین یاران و مقربین ایلخان قلمداد می‌کند ولی در خفا و نهان به طور پنهانی شب و روز، تلاش و کوشش در واژگون ساختن قدرت و اریکه سلطان دارد... ایلخان به شنیدن این مطلب غرشی کرده فریاد بر آورد این شخص کیست که دارای چنین نیات پلید خائنانه‌ای می‌باشد؟

قورمیشی گفت:

- قربان، او امیر چوپان، سردار مورد اعتماد و وزیر دست راست شماست! به شنیدن نام امیر چوپان، سلطان، بی‌اراده از جای جست و سرخی خشم، چهره‌اش را گلگون گرداند. او متعجبانه لب به دندان گزید و مشت‌های مرتعشش، قبضه شمشیر را لمس کردند. چنین می‌نمود که با شنیدن این اظهارات قورمیشی هم اکنون، امیر چوپان، آن سردار دلیر و کار آزموده‌اش به قصد حمله و هلاک ساختن سلطان و به‌زیر واژگون کردن وی در پشت سر پرده مخصوص ایستاده و می‌خواهد با یک یورش غافل گیرانه به قتلش رساند. سلطان غرشی کرده بانگی خشم آگین بر آورد و گفت:

- شما، دلائلی هم در دست دارید؟

قورمیشی طبق قرار قبلی به رکن الدین صاین که در گوشه‌ای ایستاده بود اشاره نمود و صاین آغاز سخن کرد:

- ایلخان می‌دانند که این بنده درگاه، نزدیک‌ترین شخص به امیرچوپان می‌باشم و آنچه را که می‌گویم مبتنی بر شواهد عینی و متکی بر واقعیات هراس‌انگیزی است که خود دیده و یا شنیده‌ام، بله، امیرچوپان از مدنی پیش، دارای نوعی افکار اهریمنی شده و اندیشه خیانت و به‌دست گرفتن قدرت در روح و دماغ پرسودایش رسوخ کرده است. او با بهره‌گیری از الطاف و عنایات خاصه شما، تمام نزدیکان و بستگان خویش را بر تمام امور لشکری و کشوری مسلط گردانیده و هر کدام از آنها را به مشاغل عمده گماشته است. دلیل تردیدناپذیر این بنده، منصوب کردن پسرش دمشق خواجه به فرماندهی کل سپاه و فرزند دیگرش «امیر تیمورناش» به حکومت شامات است. برای مزید آگاهی ایلخان عرض می‌کنم که کار خودکامگی و گستاخی این دودمان به جایی رسیده که امیرچوپان، خود در برابر خواسته‌های حضرت سلطان پایداری می‌نماید و دخترش بغدادخاتون را برای اینکه از نظر و دسترس ایلخان دور نگاهدارد به قراباغ فرستاده و از طرف دیگر، احساسات مقدس ایلخان را به بازی گرفته و برای منصرف ساختن شما، دائماً نقشه سفر و سیر و گردش برای فرمانروا طرح می‌نماید.

هیجان و خشم سلطان به حد جنون رسیده آن‌چنان دستخوش بغض و کین شده بود که گفتی اگر امیرچوپان در حضورش بود به دژخیم دستور می‌داد سر از بدنش جدا سازد. بار دیگر نعره سلطان ابوسعید بهادر در میان سرپرده طنین شوم افکند:

- چه گفتی آیا بغدادخاتون در شهر تبریز نیست؟

- نه قربان، او اکنون در قراباغ و تحت نظر مردان مسلح و وفادار امیرچوپان

قرار دارد.

چشمان سلطان سیاهی رفت، گوئی همه جهان را بر سرش کوفته‌اند، در رگ‌های او به جای خون، آتش مذاب به حرکت در آمد، پس با همان آهنگ

رعد آسا گفت:

- درباره دمشق خواجه توضیحات بیشتری بده!

- دمشق خواجه با کمال گستاخی به سلطان خیانت می کند و همان طوری که به عرض رساندم با الجایتو سلطان، خواهر ایلخان مناسبات عشق آمیز برقرار کرده و پس از آنکه با وسوسه های شیطانی او را به دام مکر و حيله فروافکنده، مدتی است به عنوان سرکشی از ساخلوهای سلطانی، به این شهر رفته، ولی این مرد بی شرم و افسون کار، حتی از آنجا نیز برای خواهر حضرت سلطان پیغام فرستاده و من شنیده ام که ایشان را به آنجا دعوت کرده است.

ارنقاش سخت و هولناک بر اعضای سلطان مستولی شده، گونه هایش از فرط خشم و شرمساری، داغ و ملتهب گردیدند. نعره سهمگین ایلخان بار دیگر از گلولی خشک شده اش بیرون آمد و چشمانش به وضع بسیار خوفناکی از شراره انتقام و خشونت درخشیدند.

- بس است. بس است!

سلطان اکنون آتشفشانی شده بود که هرچه را در سر راه خود می دید به کام خود می کشید و آتش می زد.

- باید دمشق خواجه خائن بی شرم کشته شود. کسی که به حرم سرای سلطان خیانت نماید سزایش مرگ است ولو این شخص فرزند امیرچوپان سردار من باشد. آنگاه خطاب به رکن الدین صاین با همان آهنگ غرش آسا گفت:

- شما را مأمور قتل دمشق خواجه می کنم، زود و خیلی زود با عده ای از متهورترین و مطیع ترین افراد گارد مخصوص به طرف سلطانی حرکت کن. من می خواهم در ظرف چند روز کار او را بسازی و اگر دمشق خواجه را مصمم به پایداری دیدی بی رحمانه با مردانی که در اختیارت قرار دارند بر وی بتاز، او و یارانش را بدون رحم و شفقت به قتل برسان و سرش را نزد من بیاور!

وقتی صاین از سراپرده خارج شد، ابوسعید بهادرخان خطاب به قورمیشی مغول گفت:

- تو هم باید سریعاً خود را به تبریز رسانیده فرماندهی سپاهیان را به عهده

بگیری. به خاطر داشته باش که این سپاهیان از این ساعت به بعد دیگر نباید از امیر چوپان اطاعت کنند و علিশاه هم در غیاب من به همه امور کشوری رسیدگی خواهد کرد.

ایلخان پس از صدور این دستورها خطاب به قورمیشی گفت:
- تو پس از آنکه در تبریز در رأس سپاهیان استقرار یافتی، باید فوراً با عده کافی به قراباغ بروی و آنجا با بغدادخاتون گفتگو کنی و به او وعده دهی که هرگاه حاضر شود شوهرش را ترک نماید و به بارگاه من بیاید، او را ملکه ایران خواهم کرد و هرگاه با این پیشنهاد مخالفت نمود بر علیه او و شوهرش به خشونت و زور توسل جوئی و کار را به اتمام رسانی و اگر لازم شد از ریختن خون امیر شیخ حسن نیز دریغ نورزی!

وقتی شب بر سر دست آمد، و اردوگاه ایلخان غرق در ظلمت گردید، سلطان از امیر چوپان که به حضور رسیده بود استقبال کرد. سردار شجاع و دلاور، بی خبر از حوادث و وقایع دردناکی که آن روز در سراپرده سلطان گذشت و تصمیمات وحشتناکی که علیه وی و خانواده اش گرفته شده، با همان چهره‌ای که از صفا و صداقت حکایت‌ها داشت و دیدگانی که از فروغ مردانگی و شرافت ذاتی و نجابت و شهامت می‌درخشید نسبت به سلطان عرض ادب و احترام کرده و در کنار فرمانروای مغولی قرار گرفت، آنگاه ایلخان شروع به سخن کرده چنین گفت:
- تو در این مدت چند سال که در دستگاه ما خدمت می‌کنی، آنچه که خواستی و میل داشتی به انجام رسانیده‌ای و من مقام و منصب تو را تا آخرین حد بالا برده‌ام، ولی در مقابل به جای حق شناسی و اظهار وفاداری، اخیراً در راه عناد و دشمنی و خودکامی گام می‌زنی و حتی علیه قدرت و سلطه من به تحریکات و دسائسی هم دست زده‌ای!

امیر چوپان که دریافت بود، این ضربه هولناک را از کجا می‌خورد و دشمنانش با ورود در اردوگاه، سلطان را در دام افسون و وسوسه‌های شیطانی خود افکنده‌اند

ناگهان دستخوش بیم و هراس عمیق شد اما همچنان ساکت باقی ماند. سلطان ادامه داد:

- من اطلاع دارم که برای واژگون کردن کسی که آنهمه به تو محبت کرده نقشه وسیعی طرح و به موقع اجراء گذاشته‌ای که نمونه‌های آن از کار برکنار نمودن فرماندهان و حامیان مورد اعتماد من که همگی از مغولان شایسته و وفادار بودند، می‌باشد و به جای آنان، فرزندان و بستگان خود را در رأس کارهای حسّاس گمارده‌ای.

امیر چوپان که از فرط هیجان می‌لرزید با لحنی تأثر آلود ولی صادقانه گفت:
- این، یک توطئه ناجوانمردانه است که دشمنان و رقیبان من ترتیب آن را داده‌اند. آنها چشم دیدن من و فرزندان مرا که از خدمت گزاران شما هستند ندارند، شب و روز نقشه می‌کشند، مکر و نیرنگ به کار می‌برند تا ذهن ایلخان را نسبت به این جانثاران مشوب سازند. دمشق خواجه فرزند دوم من، جوانی با استعداد و لایق و دلاور است و اکنون هم در سلطانیه خدمت شما را می‌کند. در این وقت ایلخان به تندی کلامش را قطع کرده گفت:

- بله، من می‌دانم در آنجا مأمور خدمت شده، ولی بیشتر در اندیشه خدمت به خویش است تا ما، چون از آنجا برای «الجایتو سلطان» پیغام فرستاده و او را به سلطانیه نزد خویش خوانده است!
امیر چوپان فریاد کرد:

- این دروغ است، این تهمت نامردانه است، من با اطمینان می‌گویم که الجایتو سلطان، خواهر والا گهر ایلخان از ترس قورمیشی که قصد تجاوز به او را داشت به سلطانیه پناهنده شده و دمشق خواجه هم مثل یک برادر و یک نجات‌دهنده بی‌نظر و از روی کمال امانت و پاکی وی را در کنف حمایت خود قرار داده و نگاهداری وی را به عهده گرفته است. در این خصوص دلائلی دارم که اگر لازم شد ارائه خواهم داد...

رنگ رخسار سلطان از شنیدن این واقعیت یک لحظه تیره گشت ولی با همان تندی و خشوت سخن را به بغداد خاتون کشید که چرا، او را به قراباغ گسیل داشته

است.

امیر چوپان گفت:

- حضرت سلطان! این موضوع یک امر داخلی است که ارتباط با تمایلات و خواسته‌های دخترم و شوهرش دارد. و من، این جریان را به عرض ایلخان رسانیده بودم.

ایلخان گفت:

- این قضیه ربطی به مخالفت با خواسته و اراده ما دارد و این تو هستی که دائماً سرگرم سرکشی و طغیان علیه من می‌باشی. به هر حال تو باید بدانی که من بر سر حرف اول خود هستم و دستور داده‌ام، کسانی را که به حرم سلطان خیانت می‌کنند به کیفر برسانند.

لرزش سخت و هولناکی بر اندام امیر چوپان افتاد، او به تلخی دریافت که منظور سلطان چیست و فهمید که وی فرمان شوم و هراس‌انگیزی را صادر کرده که دشمنان خانوادگی‌اش، مأمور اجرای آن شده‌اند.

سلطان به سخنان تند خود افزود:

- تو دیگر از این به بعد هیچ‌گونه سمتی در مقامات لشکری و کشوری نخواهی داشت و فعلاً در اردوگاه به سرخواهی برد تا ببینیم جریان امور به چه منوال خواهد بود.

امیر چوپان با حالی آشفته و پریشان از سراپرده خارج شد و در همان هنگام که سکوت مرگبار شبانگاهی بر همه جا غلبه داشت مخفیانه مقداری لوازم و توشه راه را برداشته و بر روی مرکب خود نشست، لحظه‌ای دیگر او در راه تبریز بود و می‌رفت تا مانع اجرای دستور خونبار سلطان شود.

امیر چوپان وقتی به تبریز رسید، زمستان سخت آغاز شده و نخستین برف زمستانی همراه با بادی استخوان‌سوز به این شهر هجوم آورده بود. امیر تصمیم داشت علیه ایلخان که اکنون به صورت فرمانروائی قسی‌القلب، حق‌ناشناس، هوسباز و بالاخره خونخوار درآمده بود وارد صحنه عمل گردیده وی را از اریکه قدرت و ازگون گرداند و در صورت عدم موفقیت جان خویش را در راه

این هدف بزرگ فدا سازد. اولین کاری که امیرچوپان در تبریز انجام داد، جمع آوری مردان و هواخواهان با ایمانش بود. وی با اراده و سخت کوشی زایدالوصفی، افراد دلیر و آزموده‌ای را که مرهون محبت‌ها و بزرگواری‌های او بودند به‌زیر فرمان خود درآورد. اکثر این مردان کارگشته را شجاعانی تشکیل می‌دادند که از تسلط شوم و حکومت مستبدانه و تحقیر آمیز مغولان و ایلخانان به‌جان آمده و آرزوی ایجاد یک حکومت ایرانی را در سر می‌پروراندند.

امیرچوپان وقتی افراد کافی گرد آورد به‌سوی سلطانیه روی آورد تا سر راه بر صاین و مأمور آدم‌کش او گرفته ابتداء آنها را نار و مار کند و بعد فرزندش را که سایه مرگ بر سرش افتاده بود نجات دهد. وی در تبریز شنید که رکن‌الدین صاین خیانت پیشه، چند روز پیش از ورود وی به این شهر با افراد خود به‌طرف سلطانیه به‌راه افتاده است تا مأموریت شوم خود را به‌انجام رساند، پس بدون درنگ بدان صوب حرکت کرد.

راههای کوهستانی که به سلطانیه منتهی می‌گشت همه از برف و یخ پوشیده بود و امیرچوپان و مردانش به‌سختی این راهها را طی می‌کردند. آنها یک هفته در این راه صعب پیش می‌رفتند که از دور سوارانی نمایان گردیدند. به‌دیدن این سواران ناگهان تشویش و بیم مرموزی به‌دل امیر راه یافت. آنها وقتی نزدیک شدند، امیر ایشان را شناخت که جز صاین و افرادش نبودند و با خود چیزی را حمل می‌کردند. امیرچوپان به‌دیدن رکن‌الدین نمک به‌حرام غفلتاً یک اندیشه تلخ و هولناک مثل جریان برق از مغزش عبور نمود و با خود گفت: «او، مأموریت فجیع خویش را به‌پایان رسانیده و همه چیز تمام شده است». متعاقب این اندیشه چشم به‌جسم کوچک بی‌حرکتی دوخت که بر روی یک مرکب حمل می‌شد. آه از نهادش برآمد. آن جسم سر جدا شده از پیکر فرزند عزیزش دمشق‌خواجه بود. پس نعره‌ای از خشم و بغض و کینه از سینه برآورد و بلافاصله دست به‌قبضه شمشیر برده و بی‌محابا بر رکن‌الدین صاین که روزگاری دراز در حقش محبت‌ها کرده بود حمله آورد.

به‌دنبال امیر، مردان شمشیرزن از نیز هر یک با تیغ‌های آخته بر افراد صاین

یورش بردند.

صاین که از دیدن امیر دستخوش وحشت و هراس ژرفی شده و مرگ را لمس می کرد به دفاع پرداخت ولی ضربات شمشیر امیر چوپان آن چنان مرگبار و سنگین و کوبنده بود که صاین را به کلی هراسناک کرده شروع به ندبه و التماس نمود. اما طولی نکشید که سرپای صاین از زخم های هولناکی پوشیده شد. او که دیگر یارای پایداری در خود نمی دید ناله سردی از سینه برکشیده و برخاک افتاد، یک لحظه دیگر اجساد بی جان افراد صاین بر میان برف ها در غلطیدند.

امیر چوپان با قلبی سوزان سر فرزند دلبدش را به خاک سپرد و مدتی دراز سرشک اندوه و ماتم از دیده فرو ریخت. او، در همان حال تصمیم گرفت که در راه خصومت و انتقام جوئی از ایلخان تا جایی پیش برود که دیگر اثری از وجود وی و دیگر مغولان در سرزمین آذربایجان نماند. جایی را که او برای سرکشی و انتقام جوئی برگزید، بود خراسان بود، که آزاد مردان آن دیار می توانستند وی را در انجام آرزوهایش مساعدت نمایند...

اما، بغداد خاتون که در قراباغ با شوهرش امیر شیخ حسن زندگی می کرد، در حالی که دغدغه و نگرانی، حتی یک لحظه از جانش دست بر نمی داشت و می دانست که ایلخان دست از وی بر نخواهد داشت و افرادی را برای بردن او از قراباغ گسیل خواهد نمود ناچار تصمیم به فرار گرفت و قصد آن را داشت که به سلطانیه نزد برادرش برود غافل از اینکه چند روزی بود که سردمشق خواجه دیگر بر روی پیکرش نیست.

بغداد خاتون راه کوهستان را برگزیده و یکه و تنها، سرگشته و آشفته حال پیش می رفت. ولی هنوز مسافتی از قراباغ دور نشده بود که صداهای مبهمی لرزه بر اندامش افکند. او برای شناختن افرادی که به وی نزدیک می شدند از تخته سنگی بالا رفت و به دقت به اطراف نگاه کرد قورمیشی را دید که پیشاپیش مأموران پشمینه پوش مغولی مرکب می راند. قورمیشی که همه جا به دنبال بغداد خاتون بود و رد پای او را که بر روی برف ها به جا مانده بود برداشته بود خود را به دختر امیر چوپان نزدیک کرده از مرکب به زیر آمد و آنگاه گامی چند به سوی آن غزال

گریخته از چنگال هوس ایلخان برداشت تا وی را با خود ببرد، بغدادخاتون با آهنگی غرش آسا فریاد برآورد:

- خائن! ای جانی پست فطرت بگیر مزد خوش خدمتی خود را و همراه با این کلام، به سرعت دستش به طرف سینه‌اش پیشرفت و در یک آن برق خنجر در فضا درخشید و سپس ناله سردی از سینه قورمیشی خارج شد، خنجر بغدادخاتون تا دسته در قلب سیاه قورمیشی فرو نشسته بود. بار دیگر خنجر بغدادخاتون بالا رفت و این بار دختر امیرچوپان بر روی توده‌های برف در غلطید و خون سرخ فامش بر سینه برف‌ها جاری شد.

اما، سلطان ابوسعید بهادرخان، چند هفته بعد از بغداد به تبریز رفت و در آنجا در حالی که با بی‌قراری و شوقی جنون‌آمیز در انتظار بغدادخاتون و قورمیشی مغول بود، ناگهان خبر قیام و سرکشی امیرچوپان که سراسر خراسان را به یک پارچه آتش مبدل ساخته بود و مردان و سپاهیان زبده فراوانی را برای پیکار با وی آماده کرده بود، مرتعش ساخت. ایلخان که از فرط خونخواهی، سخت به هیجان آمده بود آنچه سپاهی و لشکر و مردم رزم‌آزما از مغول و غیره در اختیار داشت با وسایل و تدارکات فراوان برای سرکوب کردن جنبش امیرچوپان، مرد ناآرام و انتقام‌جوئی که پنجه‌های خود را به گلایش فرو برده بود به خراسان گسیل داشت.

جنگ و پیکار سخت و خونینی میان سپاهیان ایلخان و امیرچوپان دلاور ماهها جریان داشت. امیرچوپان با شجاعت و دلیری شگفت‌انگیزی چندی بار قوای ایلخان مغولی را درهم شکست و صفوف لشکریانش را از هم پاشید، ولی در پایان کار وقتی نیروهایش به تحلیل رفت و مردان رزمنده‌اش یکی پس از دیگری به خاک و خون در غلطیدند خود ناگزیر تسلیم شده به اسارت دشمن درآمد.

به فرمان سلطان، از تبریز چند دژخیم برای کشتن امیر به خراسان شتافتند. آنها دستور داشتند که قبل از مرگ، امیرچوپان را شکنجه‌های هولناک دهند و

به همین منظور، ابتداء امیرچوپان را که کاملاً مقید و در غل و زنجیر بود بر روی زمین خوابانند و آنگاه جلادی از بیرحم‌ترین و شقی‌ترین دژخیمان مغولی، ریسمانی به گردن وی بسته و آن را به وضعی وحشیانه کشید. امیرچوپان، آن سردار دلاور تسلیم‌ناپذیر بی آنکه دل به ضعف و زبونی دهد و یا کوچک‌ترین آه و ناله‌ای از سینه برکشد، شکنجه‌های وحشیانه نخستین را تحمل کرد تا آنگاه که جان از کالبدش گریخت.

دژخیمان مغولی طبق دستور ایلخان، انگشت بریده امیر را به حضور ایلخان بردند و این در همان هنگامی بود که خبر مرگ بغدادخاتون و قورمیشی به آگاهی وی رسید.

سلطان که ضرباتی سخت و سهمگین بر روح پلید و اعصابش وارد آمده بود، ابتداء نگاهی اضطراب‌آلود و پرمعنی به انگشت بریده امیرچوپان افکنده و از دیدن آن که روزگاری دراز، گره‌های کار سلطنت وی را گشوده بود آنچنان منقلب و دگرگونه شد که ناگهان عارضه جنون بر وی مستولی گردیده دستور داد در حضورش، دژخیمان را گردن زدند. جنون سلطان که ناکامی در عشق بغدادخاتون تشدیدش کرده بود، روز به روز بیشتر خطرناک‌تر شد تا اینکه وی را برای همیشه خاموش ساخت.

حماسه «شاه منصور» و گرز هفده منی ۱۹

در همان روزگاری که پس از تاخت و تازها و ویران‌گری‌های مغولان، تیمور کورکان از ترکستان رو به جانب ایران عنان کشید تا خرابی‌ها و کشتارهای فاجعه آمیز چنگیزخان را کامل گرداند، متأسفانه در ایران زمین، کمتر مردان شمشیرزن و مدافعان پرحمیت و غیرت وجود داشت، یأس و نومیدی و سرخوردگی ژرفی که بر بزرگان و دولتمردان و سرداران ایرانی دست داده بود و خاصه نفاق و چند دستگی و نشئت که از خودخواهی و جاه‌طلبی‌های شخصی سرچشمه می‌گرفت، مانع آن گردید که آن مردان سترک که هر کدام فرمانده و فرمانروای ایل و قبیله‌ای بودند، دست اتحاد و اتفاق به هم داده و در برابر سیل بنیان کن تیموریان پای مقاومت استوار نمایند.

در فارس شاه شجاع از خاندان مظفری که مدتها حکومت داشت، آخرین نفس‌ها را می‌کشید. کرمان در حال فلاکت و آشفته‌گی بود و یزد در آتش نفاق می‌سوخت، اصفهان سقوط کرده بود و فقر و ادبار و شوربختی از در و دیوار کشور ایران فرو می‌ریخت. تبریز بر اثر طغیان سلطان «احمد ایلکانی» پسر سلطان اویس از چنگ خاندان آل مظفر خارج گشته بود.

در این اوضاع و احوال و شرایط ناهنجار فقط یک نفر بود که با شجاعت و

نهور بی مانند و مبارزه بی بدیل خود و از همه مهمتر با به کار بردن گرز «هفده منی» قادر بود در برابر سیل خروشان و سهمگین تیموریان پای مردی به فشارد و حداقل جنوب ایران را از شر فاتح لنگ نجات بخشد. او، شاه منصور، پسر مظفر بود و مظفر فرزند امیر مبارزالدین میبدی بود که از خاندان متوسط «میبد» از قراء یزد به شمار می رفت. ولی متأسفانه این مرد شمشیرزن که گرز هفده منی او، وی را مشهور خاص و عام کرده بود، شوق و تمایل زایدالوصفی به عیش و عشرت و مصاحبت با زنان خویرو داشت به طوریکه در همان هنگامی که آوازه مرگبار هجوم تیمور به صفحات جنوب ایران، یعنی فارس و کرمان در میان مردم پیچیده بود شاه منصور غافل و بی خبر از مخاطرات هراس انگیز حمله تیموریان در باغی از باغات مصفای شهر «فسا» سرگرم عیش و خوشگذرانی بود و از کنار حوادث مرگبار با بی اعتنائی می گذشت.

شاه منصور تا این زمان در چهار گوشه ایران حوادث بسیار دیده، سختی ها کشیده، مصیبت ها دیده، به زندان افکنده شده و هر چند شمشیر سه من و نیمی او و گرز هفده منی اش، بسیاری از دشمنان شخصی او را به دیار عدم روانه ساخته بود، ولی این قهرمان شمشیرزن و گرد بی همتا، همچنان در بدر و پریشان روزگار بود و فرمانروایی بر فارس اساسی ترین رؤیای طلائیش را تشکیل می داد.

شاه منصور دختر شاه شجاع، فرمانروای سالخورده فارس را به زنی داشت و تدریجاً بر سرزمین فارس سایه سلطه خود را گسترده ساخت، ولی عشرت طلبی او مانع از آن بود که مقارن حمله تیمور خود را آماده رزم با آن جهانگشای لنگ بنماید.

اما تیمور لنگ همچنان به سوی جنوب پیش می تاخت، او، ابتداء به شهر اصفهان حمله برد و چون مردم در برابر او به پایداری برخاستند و چند تن از سرداران تیمور را به قتل رسانیدند. تیمور که از شدت خشم و کین بر روی پای خود بند نبود دستور داد که لشکریانش هفتاد هزار نفر از مردان اصفهان را کشته و سر آنها را به حضور او ببرند. وقتی این کشتار هولناک و عمل فجیع بریدن سر هفتاد هزار نفر به انجام رسید، به فرمان تیمور از آن سرها مناره ها برپا کردند و

گویند کار به جایی رسید که در اواخر کار چون دیگر سر مرد یافت نمی‌شد، زیرا اغلب را کشته بودند، سرداران تیمور برای ارضای خاطر وی، زنان را سر می‌تراشیدند و گیسوان می‌بریدند و به مأموران نسق (دژخیم) می‌سپردند تا به جای سر بریده مردها به حساب آورند و در مناره‌ها انباشته سازند! این حادثه هولناک در ذیقعه ۷۸۹ هجری قمری به وقوع پیوست.

به سوی شیراز و طعنه جانسوز پیر سالخورده

تیمورلنگ پس از تصرف اصفهان و اطراف آن به سوی فارس عنان عزیمت کشیده و همه جا به ضرب سنان و شمشیر و تیر به تصرف او درآمد ولی در آستانه فارس با بودن شاه منصور وضع به گونه دیگر بود.

شاه منصور که از مدتی پیش بی‌خبر از سقوط پیایی شهرها در باغی از باغات «فسا» به تعیش پرداخته بود ناگهان سر و صدا و همه‌همه بسیاری از بیرون باغ به گوشش رسید، او در حالی که از شنیدن آن صداها خونسش به جوش آمده و دچار التهاب و هیجانات شدیدی شده بود سواره از درباغ بیرون شد، در این وقت چشمش به مرد سالخورده‌ای افتاد، با مرکب پیش‌رفت و از وی پرسید اوضاع چگونه است و این مردم سرگشته به کجا می‌گریزند و چرا می‌گریزند. مرد کهن سال که از ظاهر شاه منصور او را شناخته بود، فریاد برآورد: اینها، آواره‌گانی هستند که از ترس سپاهیان آدم‌کش تیمور فرار می‌کنند، و آنوقت کسانی که از گرز هفده منی خود (شاه منصور) لاف می‌زنند و باد به‌بروت خود می‌افکنند مانند بز می‌گریزند و در باغات به عیش و خوشگذرانی مشغول‌اند!

شاه منصور که از کنایه مرد پیر ناگهان منقلب و بلکه منفعل گشته بود، در حالی که مهیز به مرکب خود می‌زد، حتی یک لحظه هم مرکب را از حرکت باز نگذاشت و یکسر به سوی شیراز عنان کشید.

شاه منصور وقتی وارد شهر شیراز شد، امید بسیار به «قلعه سفید» داشت و خود نیز در شهر به تشکیل مواضع دفاعی پرداخت. او، نخست، باروی شهر را استوار و مستحکم نمود و آنگاه جنگ‌افزار فراوان در آنها انباشت و سواران ورزیده

و نیراندازان ماهر و چابک و پیادگان در آنها گماشت و مردم شهر را دعوت به استقامت و ابراز مردانگی و صبر و شکیبائی نمود.

شاه منصور برای بهره گیری از تمام امکانات و جوه شهر شیراز را که عموماً به دلاوری و شمشیرزنی چالاخانه وی اعتمادی راسخ داشتند، برای مذاکره درباره جنگ با تیموریان فراخواند. آنها به وی گفتند: «چنان گیر که ما با تو هماهنگ شدیم و هجوم و حمله دشمن را درهم شکستیم، خود بگوی که با دو هزار مرد جنگجو، با این دریای لشکر دشمن چه توانی کرد، و بسا اتفاق خواهد افتاد که سپاه تو به هزیمت رود و رشته تدبیر از هم گسسته شود و تو هم ناچار به گریز شوی و ما را فروگزاری و چون پاره گوشت به دست قصاب سپاری. آنگاه با سابقه دشمنی که نمودیم کس از چنگال بلا و مصیبت نرهد و قتل و اسارت همگان را فراگیرد.»

شاه منصور که این کلمات را شنید یک دست به گرز عظیم خود که بر خانه زین افکنده بود نهاد و دست دیگر بر روی شمشیرش نهاد و گفت: «... همین گرز و همین شمشیر حواله آن نامرد که روی از نبرد بگرداند و فرار اختیار نماید.»

به هر تقدیر منصور، سپاهیان جنگاور خود را در درون برج ها و باروها مستقر گردانید و بعد مردان دلاور و سرداران را مورد خطاب قرار داده و چنین اظهار داشت: - دشمنی سنگین روی نموده است و این مرد اگر چه بیرونی است (اجنبی است) اینک به درون دیار و خانه ما پای گشوده است... اکنون رأی من این است که با او در یک جای به مقابله و رزم پردازیم، بلکه از جایی به جایی رویم (جنگ و گریز کنیم) و با سپاهیان خود از هر کناری بر وی چیره شویم. ضربت از قفا زنیم و دست تدبیر و پای مقاومت دشمن در شکنیم...

روز و شب او را از نظر دور نداریم و آنچه توانیم از عدت و عده به کار گیریم، هر کجا وی را به غفلت یا بیم به شکست لشکرش بشتابیم، گاه از برابر و گاه از کنار به شمشیر و نیزه و خدنگ دست بر آریم و درونش ریش و افکارش پریش داریم. خواب از چشمانش به ربائیم و بازگشتشان را مانع گردیم، راهها از هر طرف بر بندیم و در تنگناشان فرو گذاریم...

... ای پلنگان عرصه جنگ و ای شاهبازان قوی چنگ! از شما آزادگان خواهم که همچنان به حفظ دیوار و باروی شهر همت گمارید و شب آن را از دیده فرونگذارید.... و خدای داند که راهی از این استوارتر نتوان زد و چهره مقصودی از این زیباتر به نظر نشاید آورد...

به این ترتیب شاه منصور با وجود کمی عده سپاه خود با این سخنان روحیه پریشان ایشان را سخت و استوار کرده و اراده شان را برای جنگ تقویت و راسخ نمود.

اما، منصور وقتی مردم شیراز و مردان و سرداران خویش را آماده کارزار نمود، برای اینکه در محاصره دشمن قرار نگیرد، از دروازه شهر شیراز خارج شد و با سه هزار سوار شجاع جانباز شمشیرزن، نزدیک سه فرسنگ از شهر فاصله گرفت. نقشه جنگی او چنین خلاصه می شد، هزار سوار در دست راست، هزار سوار در دست چپ و خود با مردانی متهور و بسیار کار آزموده در قلب سپاه...

اما تیمور، خود چه می خواست بکند. او صبح چهارشنبه از دره «بوان» خویشتن را به «تیر مردان» رساند و صبح پنجشنبه به جرجن رسید. در آنجا خبر یافت که شاه منصور از شهر گریخته است، تیمور به همین حساب روی به شهر آورد و آرایش جنگی خود را چنین ترتیب داد.

از آن تعداد سپاه که حاضر بودند، دو موضع قلب ترتیب داد، یکی را خود اداره می کرد و دیگری را امیرزاده محمد سلطان به عهده گرفت و در طرف راست، شاهزاده پیر محمد قرار گرفت و پسرش شاهرخ بهادر با سپاه مخصوص خود در جلو جای داشت. آنها در حدود یک فرسنگ که پیش رفتند، متوجه شدند که لشکر منصور از باغستان های شهر شیراز قریب سه چهار هزار سواره ظاهر گردید که همگی آماده پیکار بودند. در این هنگام تیمور سی هزار مرد جنگی در اختیار داشت. منصور وقتی در برابر سپاهیان انبوه تیمور قرار گرفت، بی آنکه از فرونی عده آنها بیمی به خود راه دهد با جسارت و نهوری بی مانند با شمشیر مرگبار خود بر سپاهیان دشمن حمله کرد، این حمله جسورانه و بسیار شجاعانه آن چنان ترس و وحشتی بر تیموریان مستولی گردانید که یکباره صفوفشان از هم پراکنده شده،

چندین شکاف عمیق در آنها پدیدار گردید. شاه منصور شمشیرزنان، مرد و مرکب را بر خاک می غلطانید و پیش می رفت تا اینکه به نزدیکی سرپرده تیمور رسید. این سرپرده در عقب لشکر او قرار داشت که با چهار هزار نفر مرد جنگاور محافظت و نگهبانی می شد. حرکت سریع تند و تندروار منصور همچون شعله ای بود که در میان نگهبانان مخصوص تیمور جهش کرده باشد. نگهبانان تا آمدند به خود بپردازند و مہیای دفاع گردند، شاه منصور صاعقه وار با شمشیر مرگبار در میانشان افتاده، گاهی به قلب می زد و آنگاه در قفای لشکر تیمور شمشیرش می درخشید.

تیمور که از این حرکت ناگهانی سخت غافلگیر شده بود، فقط توانست دستور هائی برای محکم کردن مواضع از هم گسیخته خود صادر نماید ولی منصور بار دیگر، زمین و زمان را در نور دیده خود را به قلب گاه زد و تعداد بسیاری از دشمنان را بکشت. منصور مانند شیری غران و خشمگین که از هیچ چیز بیم و باک نداشته باشد، همچنان بر سی هزار سوار ورزیده تیمور حمله می کرد و صفوف سپاهی بدان کثرت و ابهت را از هم می درید و کارزار و معرکه ای برپا نمود که دوست و دشمن بر آن میدان داری و شمشیرزنی ستایش کردند. به طوری که جمع کثیری که در جلوی تیمور بودند و ظاهراً با تردید و روحیه ای باخته و تزلزل به استعمال تیغ و سنان اشتغال داشتند، بی اراده و اختیار گریزان شدند. شاه منصور تدریجاً همانطور که مردان کارزار تیموری را بر خاک می افکند به پرچم دار سپاه تیمور ناخت آورد، این حمله به طوری شدید و خرد کننده بود که پرچم دار ناگزیر گردید جای خود را تغییر دهد.

تیمور که با جمعی از سرداران خاص خود ایستاده و با حیرت و شگفتی عملیات منصور را می نگریست، ناگهان متوجه شد که گارد مخصوص او مورد حمله درهم شکننده شاه منصور قرار گرفته و تا خواست از جای بجنبد، با کمال تعجب و هراس ملاحظه کرد که قشون وفادارش که خود در میان آنها قرار داشت از یکدیگر فرو ریخته و جمع زیادی از ایشان به ضرب شمشیر منصور به خاک افتاده اند و جز پنج نفر کس دیگری نزد او نمانده است!

موقعیتی بس خطیر بود، منصور به جایی رسیده بود که می توانست با یک حمله دیگر کار دشمن عظیم را بسازد و دنیا را از شر او آسوده گرداند. گویند که «امیر خضر» و «محمد یساول» و «محمد آزاد» و «توکل» با درجی و عادل اختاجی، پیرامون تیمور را گرفته کوشش کردند که صدمه‌ای به وی وارد نشود.

اما منصور همچنان که پیش می آمد و متهورانه تیغ می افراخت و شمشیر می نواخت با اسب راهواری که در زیر پایش بود، بی درنگ به سوی تیمور پیش می رفت، در این وقت وی با هر دو دست شمشیر می زد و به هر سوی که حمله نمودی، گروهی از برابرش به جنوب و شمال پراکنده شدی و جمعی سرافکنده به اهل شمال (مردم جهنم) پیوستندی.

منصور چنان نزدیک آمد و پیش رفت که به کنار تیمور رسید، در این وقت شمشیر را با قوت هرچه تمام تر بالا برد و دو ضربت شکننده و شکافنده پی در پی و بی فاصله بر ترک تارک تیمور فرود آورد. سپس با مرکب نیز پای خود درگذشت. اما تفصیل قضیه چنین بود:

بدبختانه این دو ضربت، کاری نشد و فقط کلاه خود پولادین تیمور را از هم درید ولی نتوانست فرق سر او را از هم بشکافد. منصور شمشیر را متوجه سر تیمور کرده و خواسته بود تا با ضربات شمشیر، کلاه خود او را شکافته و کار را یکسره نماید. اما، امیر خماری و امیر توکل، خود را فدا کرده و میانه شاه منصور و تیمور حایل گشتند و خماری یساول پیش آمده تلاش های مردانه نمود و دستش به زخم شمشیر از کار باز ماند. سرداران تیمور، سپرهایشان را برابر تیمور گرفتند که شمشیر به او نخورد، اما منصور همه آنها را پراکنده کرد، چندانکه به غیر از امیر عادل و اختاجی که سپر بر روی تیمور گرفته بودند، دیگر هیچ کس نماند. امیر عادل از سر جان خویش گذشته، سپر روی تیمور کشیده شمشیر شاه منصور رد گردید.

تیمور از ترس به کسوت زنان در آمد

شاه منصور از طالع بد، در همان دقایق که چیزی نمانده بود رشته زندگی تیمور لنگ را با ضربات مرگبار شمشیر از هم بگسلند وقتی ناگزیر شد از برابر تیمور

به سوی جهت دیگری روی آورد، به طرف جناح راست به تکاپو در آمد قشون امیرزاده شاهرخ را مورد حمله قرار داده علیه او به حملات شکننده دست یازیده جمعی از افراد دشمن به خاک و خون غلطانید. در همین لحظات ملازمان خاصه شاهرخ دست به نیر و کمان برده خاک معرکه را از خون دلاور مردان گلگون ساختند. شاه منصور چون دانست که حملات وی با وجود آنهمه جنگاورانی که پیرامون شاهرخ میرزا همچون نگین انگشتری در میان گرفته اند، بی فایده است. بار دیگر به طرف تیمورلنگ روی آورده چندین صف از مردان جنگی او را از هم شکافت تا خود را به عقب موضع تیمور رسانید تا بار دیگر ضربات دیگری با شمشیر بر سر وی فرود آورد.

تیمورلنگ که ضرب دست مرگ آفرین شاه منصور را تجربه کرده بود از ترس و بیم بگریخت و جامه ای بر سر افکنده خود را به سراپرده زنان رسانیده روی خود را پوشانید تا منصور او را از زنان مقیم سراپرده باز نشناسد. زنان حرم تیمور که شبخ مرگ را بالای سر تیمور می دیدند از سراپرده بیرون شده به سوی شاه منصور شتافته چنین گفتند:

«این جا حرم نسوان و جایگاه بردگیان است... آنگاه انبوهی از لشکریان را به وی نمودند و گفتند که مقصود و منظور تو آنجاست و آنکه تو در جستجوی وی هستی در میان ایشان است.»

شاه منصور که تعدی و تجاوز به حرم زنان را امری نکوهیده می دانست، آنان را به جای خود گذاشته و روی برگرداند و بدان طرف که به وی نمودند مرکب راند. در این گیرودار، سپاهیان دشمن، این شیر غران را حلقه وار در میان گرفتند. می گویند که سه بار، شاه منصور خود را به خونخوار لنگ رسانیده ولی وی را اغفال کرده به او گفتند که امیر بزرگ ما در آن قشون است و با مغلظه جان او را از مرگ حتمی نجات دادند.

بدین طریق، تیمور که با چادر زنها به خیمه زنان پناه برده بود نجات یافت و زنان، شاه منصور را گول زدند و او را راهنمایی منحرف کننده نمودند که از آن چادر دور گردد. در این گیرودار خصوصاً، امیرزاده، شاهرخ پسر تیمور، تلاش و کوشش

فوق العاده‌ای به خرج داد.

در پایان این کوشش و تلاش و مساعی فوق العاده حیرت‌انگیز جنگی شاه منصور، وی فقط با ده کس جنگاور باقی ماند و سرانجام آن ده تن نیز از وی جدا شدند و بیش از دو نفر یار وفادار با آن شمشیرزن یگانه نماند.

یکی از آنها نامش «توکل» بود و دیگری «مهرت فخرالدین». هرچند این دونفر و فرمانده سلحشورشان، شاه منصور همچنان اراده جنگیدن با هزاران نفر از سپاهیان خصم غدار را داشتند. ولی در نتیجه ساعت‌ها پیکار متوالی و فرسودگی از جنگ‌های نابرابر، نه تنها خستگی بر آنها مستولی شده بود بلکه تشنگی بر کام آنها و هم‌چنین بیم از سرانجام کار، قدرت و توانشان را رو به تحلیل گذاشته بود گفته می‌شد اگر حتی در آن دقایق چند لحظه استراحت و درونشان با چند جرعه آب نسکین می‌یافت، باز هم تسلط انبوه لشکریان تیمور بر آنان محال می‌نمود.

ولی ادامه پیکار علیرغم دلیری‌ها و شجاعت‌های بی‌نظیر منصور و توکل و فخرالدین دیگر رمقی بر جان آنها باقی نگذاشته بود. منصور و واپسین دوستانش در میان باران تیرهای بی‌امان تیراندازان دشمن همچنان می‌جنگیدند تا اینکه توکل متعاقب پایداری‌های سرسختانه کشته شد و فخرالدین با آنکه هفتاد زخم کاری برداشته بود از معرکه قتال جان سالم بدر برد، اما به‌روایتی در این گیرودار چند تیر بر گردن و شانه شاه منصور وارد آمد و ضربه شمشیری رخسارش را از هم شکافت. پس ناگزیر با همان حال روی به سوی شهر نهاد ولی مردان شاه‌رخ به تعقیبش برآمدند، یکی از آن مردان با شمشیر گریبان‌ش را هدف قرار داد و شاه منصور از آن ضربت به‌زمین افتاده و چون خون زیادی از پیکر و گردنش رفته بود بر خاک در حال نیمه جان قرار گرفت. در همین وقت مردان دیگر شاه‌رخ از راه رسیدند و از فرط کین ضربات شمشیری چند بر سر او زدند و سر آن دلاورمرد شمشیرزن بی‌همتا را از پیکر قطع کردند.

گویند که تیمورلنگ، پس از مشاهده سر بریده آن شیرمرد بی‌بدیل نفسی به‌راحت کشید و اخبار این جنگ را به ممالک اطراف فرستاد و آنچه را که از مقابله دو ساه و دلاوری و شمشیرزنی شاه منصور و چالاکی و مهارت وی در سخت‌ترین

حماسه «شاه منصور» و گرز هفده منی او / ۲۰۳

مواقع نبرد دیده بود به رشته تحریر کشید و حملات آن شیر خشمگین و پایداری آن مرد فولادین را، که چگونه بنیان وجود جنگجویان، چون زلزله از جای برکند و در حرم زنان ولوله درافکند با عباراتی شیوا و کلماتی وحشت‌زا بنوشت و منتشر کرد.

تولد شاه منصور آل مظفر در سال ۷۴۵ هجری قمری بود و قتل فاجعه آمیزش در نیمه جمادی‌الاول سال ۷۹۵ اتفاق افتاد و به این ترتیب این قهرمان سربلند و بسیار دلاور ملی به هنگام مرگ پنجاه سال داشت.

«ژاندارک» ناجی فرانسه

در تاریخ کشور طوفانی و متلاطم فرانسه که از دوران و عصری که این کشور به نام «گل» معروف بود و هنوز شکل یک سرزمین مستقل و متحد و توانمند را نگرفته بود. مردان برجسته، سرداران درخشان و دلاور، سیاستمداران مبرز و کاردانی در آن خطه ظهور کردند که هر کدام به سهم خود در تاریخ فرانسه نقش سازنده و مؤثری در سرنوشت جامعه فرانسویان داشتند. عجیب و حیرت‌انگیز است که اگر بگوئیم در گذشته دور، در میان سرداران حماسه آفرین این کشور، چهره زنی خارق‌العاده جسور، و بسیار شجاع به نام «ژاندارک»، سایه مبهمی بر تاریخ فرانسه افکنده که سرگذشت آن را در این فصل از کتاب حاضر به رشته تحریر درمی آوریم.^۱

درباره شکل و سیمای ظاهری ژاندارک، قهرمان ملی فرانسه اوائل قرن پانزدهم میلادی، نوشته‌اند که این دختر روستائی زاده دارای قامتی بلند و قوی و موها و چشمانی سیه فام که به روستائیان اختصاص دارد، بود ژاندارک چهره‌ای شاد،

۱. تفتیش عقاید یا «انکیزیسیون» در قرون وسطی در اروپا رواج کامل داشت و کسانی که متهم به کفر و الحاد (پس از بازرسی افکار آنها) بودند بنا به حکم دادگاههای تفتیش عقاید و افکار در آتش افکنده شده و به مرگ فجیعی جان می سپردند.

احسانی پایان‌ناپذیر داشته و عشق به میهن و مردمش در قلب او همواره موج می‌زده است. بارها داوران و منشیان تفتیش عقاید را حیرت زده می‌ساخت. ژان، بسیار پای‌بند دیانت و عقاید مذهبی (مسیحیت) بود که چنین تصور می‌کرد که آوای مقدّسانی را که نسبت بدانها اعتقاد راسخ داشت به گوش خویش می‌شنود که از او طلب می‌نمایند تا به یاری فرانسه که در گیرودار جنگ با انگلیسی‌های اشغال‌گر در آستانه زوال و تباهی قرار گرفته بشتابد. اما، او در این خصوص مدت‌ها دچار تردید و شک بود، زیرا او خود را برای انجام چنین وظیفه خطیری لایق نمی‌دید. معذالک به مقیاس قابل توجهی ملکوتی بودن مأموریتش را باور داشت.

ژاندارک در سال ۱۴۱۲ میلادی در دهکده کوچک «دومره‌می» در مرز ایالت «شامپانی» و «لورن» متولد شد. در کودکی دختر بچه‌ای همیشه شاد و خندان بود و در کارهای پشمریسی و امور خانه به مادرش کمک می‌کرد و سپس هنگامی که نوبت او فرا رسید تا گله‌های گوسفندان را بچراند در سیزده سالگی هنگام گشت در صحرا آوای «قدّيسان» خود را شنید.

سال‌های طولانی جنگ میان سپاهیان فرانسه و انگلیسی‌ها، سربازان انگلیسی پس از اشغال قسمتی از سرزمین‌های فرانسه به غارت مردم شهرها و روستاها پرداخته و در ایالت «بورگونی» به مظالم زیادی دست یازیدند و روستاهای بسیاری را با خاک یکسان کردند. انگلیسی‌ها در همه جاده‌های کشور به‌ویژه در شمال که بیشتر در معرض حمله و هجوم قرار داشت. جمع زیادی از مردم بی‌گناه را به خاک و خون کشیدند، به طوریکه، سرتاسر آن جاده‌ها مملو از فراریان وحشت‌زده و آواره بود. ژان این صحنه‌های دردناک و غم‌انگیز را می‌دید و از مشاهده فجایع دشمن خون در عروقش به جوش و خروش درمی‌آمد و سراسر روحش را از انتقام و کینه نسبت به دشمن آکنده می‌گردانید.

در سال ۱۴۲۸، ژاندارک و خانواده‌اش ناگزیر از ترک روستا و زادگاه خود گردیدند و در شهر مجاور، یعنی «نوفشاتو» اقامت کردند.

ژان که تدریجاً درونش تبدیل به آتش فشانی شده بود، تصمیم گرفت که خانواده‌اش را ترک کرده و به یاری پادشاه فرانسه و میهن بشتابد. در این باره وی مدت‌ها اندیشید، تا اینکه اراده استواری در این راستا در قلبش جای گرفت. به طوری که وقتی شنید شهر «اورلئان» در محاصره سربازان دشمن قرار گرفته، مصمم شد به یاری شاه فرانسه برود.

ژان می‌بایست ابتداءً به «ووکولر» برود و از «بودریکو» حاکم آنجا بخواهد تا نیروی مسلحی در اختیار او بگذارد که وی از میان متصرفات و نقاط اشغالی انگلستان عبور کرده به نزد شارل هفتم پادشاه فرانسه برود.

ژاندارک وقتی در ابتدای امر خود را به «بودریکو» رسانید به وی گفت که خداوند وی را برای نجات فرانسه و تحکیم سلطنت شارل فرستاده است. بودریکو که گوئی سخنان پرشور ژان او را مسحور خود گردانیده و یا در کلامش مفهومی بود که حاکم شهر، آن سرباز کهنه‌کار و کارزار دیده را لرزانده بود، به طوری که آماده شد خواسته ژان را اجابت نماید.

بعد از آنکه انگلیسی‌ها در «اورلئان» به پیروزی رسیده این شهر مهم را تسخیر کردند به سوی «ووکولر» پیش راندند، بودریکو تصمیم گرفت ژان را به نزد «دوک لورن» که تنها حاکم نواحی اطراف که به شارل هفتم وفادار مانده بود بفرستد و دوک پس از ملاقات با ژان اراده آن را کرد که کارها را به اهالی «ووکولر» واگذار کند. آنگاه مردم این شهر خروشان و جوشان گرد آمدند، لباسی جوشن مانند ساخته شده از مفرغ خاکستری رنگ برتن ژان آراسته و نیز یک اسب راهوار در اختیارش نهادند. بودریکو، خود یک شمشیر پهن بلند به ژاندارک داده و نامه‌ای برای شاه نوشت و شش مرد شمشیرزن را تحت فرمان وی در آورد.

ژاندارک در لباس مردان جنگاور و افراد تحت فرماندهیش با جسارت و تهوری حیرت‌انگیز از سرزمین‌های اشغال شده به وسیله انگلیسی‌ها می‌گذشت. او تمام فرانسویان سر راه را به نیروی جادوی کلام و سخنان شورانگیز خود امیدوار به نجات فرانسه کرد، به طوری که در اندک زمانی تعداد زیادی از مردان پرتوان خود را زیر فرمان او قرار دادند.

نیروی کوچک ژان در ۲۳ فوریه ۱۴۲۹ وارد شهر «شینسون» که دربار شاهزاده در آن اقامت داشت گردید ژان با لباس مردانه به طالار مخصوص شاه گام نهاد. آیا او شاه را باز خواهد شناخت؟ این سؤال را اغلب درباریها از یکدیگر می کردند. قبلاً به شارل توصیه شده بود که ژان را آزمایش کند. پس، شارل در میان صفوف درباریان با لباس معمولی ایستاد و اریکه سلطنت را به یکی از درباریان وا گذاشت. اما، ژان که هیچگاه شاه را ندیده بود، بین جمعیت، او را تشخیص داد، پس زانوان او را در میان دست هایش گرفت و وی را چنین مخاطب قرار داد:

«... من به شما قول می دهم انگلیسی ها را از سرزمین وطن بیرون رانده و شما را برای رسیدن به قدرت سراسر کشور یاری نمایم». «قبلاً علیرغم تمهیدات فراوان و تجهیز ارتشی بزرگ، سپاهیان فرانسه از انگلیسی ها شکست خوردند و در حدود یک ماه پیش از ورود ژان، نیروهائی از طرف شارل به اورلئان فرستاده شده بود که آنها نیز دچار شکست شدند. ژان قبل از عزیمت به میدان نبرد با انگلیسی ها در اورلئان، نامه ای مؤکد و پر صلابت به محاصره کنندگان (انگلیسی ها) نوشت و از آنها خواست تا کلید شهرهای تصرف شده فرانسه را در اختیارش بگذارند، زیرا خدا وی را برای بیرون راندن دشمن از فرانسه مأمور ساخته است. اما جواب انگلیسی ها معلوم بود که منفی است...

ارتش فرانسه بالاخره به یاری مردم اورلئان در مدت چهار روز موانع را یکی پس از دیگری تسخیر کرد ولی هیچگاه با ارتش اصلی انگلیس روبرو نشد. در واپسین روز هفتم ماه مه، فرماندهان در حمله به مهمترین دژ ساحل چپ تردید کردند و بر آن شدند که به انتظار نیروی کمکی بنشینند، اما ژاندارک توصیه آنها را نشنیده گرفت و با کمال شجاعت و تهور به حمله دست یازید و با شمشیر بزرگ خود سواره، دشمنان را یکی پس از دیگری به خاک و خون غلطانید. در همین هنگام پیکانی بر شانه اش فرود آمد. پیکان را از شانه اش خارج کرد و خون همچون نهر کوچکی از محل زخم بیرون جست. ولی او بی اعتنا به این حادثه دردناک، همچنان می جنگید و شمشیر می زد و هنگامی که پرچم بزرگ وی که بر روی زین مرکبش در اهتزاز بود به برج رسید، بر سربازانش با فریادی رعد آسا بانگ زد: «وارد شوید!

این جا متعلق به شماس است! پس سرانجام در سایه شجاعت و تهور ژان، دژ گشوده شد و دشمنان کشته و یا اسیر شدند. روز بعد یعنی هشتم ماه مه، انگلیسی‌ها ناگزیر عقب نشستند.

ژاندارک، پس از این پیروزی جنگ‌های خونین دیگری با انگلیسی‌ها کرده شکست‌های سختی بر ایشان وارد آورد ولی در اوت ۱۴۲۹ در شهرهای شامپانی و ایل دوفرانس، پس از حمله‌ای بی ثمر ناچار به علت ضعف سربازانش شکست خورده توسط افراد شهر «بورگونی» اسیر شد، انگلیسی‌ها از اسارت ژاندارک به عنوان موفقیت نظامی بهره گرفته و او را از طرفداران خود در آن شهر تحویل گرفتند و در برجی به زندان انداختند. اما ژان از آن برج تصمیم به فرار گرفت و به کمک طنابی که از تسمه دراز و باریکی درست شده بود از فراز برج فرود آمد ولی مأموران نگهبان مانع فرار وی شده و بار دیگر بازداشت و زندانش کردند. ژان در پایان دسامبر به «روئن» مرکز متصرفات انگلیسی‌ها انتقال یافته و تحویل دادگاه تفتیش عقاید (انکیزیسیون) گردید.

دادگاه تفتیش عقاید انگلیسی‌ها ژاندارک را محکوم به مرگ کرد

ژاندارک در دادگاه در حالی که به غل و زنجیر کشیده شده و انگلیسی‌ها از فرط ترس و وحشت از وی حتی یک لحظه هم از او چشم برنمی گرفتند، بی هیچ پشت و پناهی جز به عقل و قدرت روحی و ایمان خویش تکیه نکرد. دادخواست در دادگاه انگلیسی‌ها مبنی بر محاکمه ژاندارک به عنوان جادوگر و سوزاندن این دختر قهرمان ملی فرانسه بود.

اما، محاکمه ژان به عنوان جادوگر فقط به نظر کاری آسان می آمد و داوران خود به خوبی می دانستند که در چه مسیر بیهوده و عبثی راه می پیمایند که به حقایق اصولاً سازگاری نداشت. او که کاملاً بر خود مسلط بود، اتهامات واهی را یکی پس از دیگری رد کرد و بهانه‌ها را دفع نمود. دادرسی در ابتدا به طور علنی و عمومی صورت می گرفت، اما قضات به زودی دریافتند که تماشاگران عموماً طرفدار ژان هستند. پس محاکمه در پشت درهای بسته ادامه یافت.

به هر حال ترس از تل هیزم و در آتش سوزاندن وی، ژان را که بی تزلزل تا پایان استوار ایستاده بود از راه خود باز نداشت. سرانجام علیرغم دفاعیات محکم و مستدل ژاندارک، دادگاه او را محکوم به مرگ در میان هیمه های آتش نمود و به همین منوال در سی ام ماه مه سال ۱۴۳۱ خرمین هستی ژان در میان تلی از هیزم شعله ور سوخت و خاکستر شد و بر اثر آن، دشمنانش یعنی انگلیسی ها و دست نشانده گانش، پس از مدت ها دمی آسودند. ژاندارک، ناجی فرانسه به ابدیت پیوسته بود.

رستاخیز «امیر عبدالقادر بن محی الدین» شمشیر زن ضد استعمار الجزایری

«امیر عبدالقادر بن محی الدین» معروف به «شیر افریقا»، بزرگترین و شجاع‌ترین قهرمان استقلال و آزادی الجزایر و دلاور سرسخت ضد استعمار این سرزمین پهناور به حساب می‌آید.

امیر عبدالقادر در سال ۱۲۲۲ هجری قمری برابر با سال ۱۸۰۷ میلادی در کشور الجزایر در قریه «قیطنه» از تابع ناحیه «دهران» چشم به‌دیدار جهان گشود. پدرش «محی الدین» یکی از جمله فقهای متبحر در علوم شرعی و مرجع معتبر و صاحب نام در احادیث شریف نبوی و از جمله ابطال (قهرمانان) بسیار دلاور الجزایر بود.

امیر عبدالقادر، مردی میان اندام بود که به‌نظر تنومند و چهارشانه و احتمالاً عظیم‌الجثه به‌نظر می‌رسید. ورزش مورد علاقه‌اش اسب‌سواری و تیراندازی از روی اسب در حال تاخت و یا به اصطلاح سوارکاران، در حال قیقاچ بود، وی که عزت نفسی به کمال داشت در برابر هیچ قدرتی که خلاف عقاید اسلامی و میهنی و روح آزادمنشی صحرانوردی و قبیله‌ای او بود سر فرود نمی‌آورد و در مقابل کمتر تهدیدی سپر بر زمین می‌افکند و یا به عبارت دیگر شمشیر در نیام می‌نهاد. با این

وجود، وی مردی به غایت متواضع بود، ساده پوش و قانع به حدی که گفته می شد، کفشهایش را خود وصله می کرد و هرگاه لباسش پاره می شد، خود با سوزن آن را می دوخت، به همین جهت درباره اش گفته اند که: «امیر در زمان صلح، سوزن را همان گونه، خوب در دست به کار می برد که در گاه رزم و ستیز، شمشیر را...» از جمله شاخص ترین و چشم گیرترین آثار شخصیت عبدالقادر، شجاعت ذاتی و شمشیرزنی افسانه ای وی بود. او به هنگام نبرد و مبارزه با استعمارگران فرانسوی که میهنش را به زیر سلطه خود در آورده بودند، همواره پیشاپیش سپاه محدود و کوچک خود پیش می تاخت و شمشیر از نیام آخته می گرداند و راست و استوار می ایستاد و هرگاه تصمیم به حمله می گرفت با فریادی رسا کلمه «الله اکبر» و «الله علی الظالم» (بر ستمگر حمله کنید!) و یا جمله «اگر خداوند شما را پیروز کند، دیگر هیچ کس بر شما غلبه نخواهد کرد...» را بر زبان می آورد و صاعقه آسا بر خصم می تاخت. او با ادای این جملات، دل های لشکریان خود را از احساسات و شور وطن پرستی و عشق و ایمان به خداوند لبریز می ساخت.

باری سرگذشت مبارزات شگفت آور امیر عبدالقادر از آنجا شروع می شود که چون، قبایل ناحیه «ماسکارا» مایل به طرد فرانسویان از «آران» بودند و احتیاج خویش را به داشتن رئیسی احساس می کردند، آنها، وی را سلطان الجزایر خواندند. ولی امیر عبدالقادر برای جلب توجه مراکشی ها و جلوگیری از سوء تفاهم و کدورت آنان، خود را فقط امیر خواند.

او، در ابتدای امر و شروع مبارزه ضد استعماری خویش، در الجزایر، فقط عده معدودی از قبایل را تحت لوای خود گرد آورد، زیرا ناگزیر بود با اقلیت هایی از قبیل افراد قبایل و رابطین دیگر که به اقتدار او رشک می بردند و هم چنین طرفداران کشور مراکش، اتحاد برقرار کرده و تنها بر ناحیه «تلمسان» مسلط گردد. در همین موقع دولت فرانسه با او همچون یک سلطان وارد مذاکره شده و به موجب عهدنامه ای که ژنرال «میشل» فرمانده نیروهای فرانسوی منطقه «آران» امضاء کرد. امیر مالک تمام مغرب الجزایر به استثنای آران و «آرزو» گردید.

هیچ یک از مواد آن عهدنامه برای منع تجارت اسلحه و یا شامل اطاعت او نبود و امیر از پرداخت مالیات معاف گردیده بود.

به هر حال درباره مبارزات و پیکارهای مداوم امیر با ارتش استعمارگر فرانسه که الجزایر، وطن وی را به اشغال خویش در آورده بودند، باید گفت که وی علیرغم لشگریان قلیل و محدود خود و نداشتن امکانات کافی رزمی و عوامل ادامه مبارزه در صحرا و کوهستانها، او مدت پانزده سال متوالاً با سپاهیان تا بیخ دندان مسلح فرانسه پیکار کرد که طول مدت همین دوران مبارزه، خود دلیل روشنی بر پایداری و پایداری بی بدیل این قهرمان شمشیرزن الجزایری به شمار می رود و به همین جهت به او «شیر آفریقا» لقب داده بودند. مهم ترین نبردهائی که در خلال آن پیروزی درخشان نصیب امیر عبدالقادر شد در ۲۲ ماه سپتامبر سال ۱۸۴۵ میلادی رخ داد. امیر به قوای ژنرال «ترهزل»^۱ که از منطقه آران برای عملیات انتظامی آن نواحی بیرون آمده بود حمله ور گردید. سربازان فرانسه که از شدت گرمای کویر سوزان، فرسوده شده و تاب تحمل محموله های سنگین خود را نداشتند ناچار به طرف «آرزو» عقب نشینی کردند. در این هنگام امیر عبدالقادر که در کمین سربازان روخیه باخته فرانسه نشسته بود در نزدیک مرداب های «ماکتا» بآنها یورش آورده و در نتیجه جنگی هولناک بوقوع پیوست و حملات ماهرانه و درهم شکننده امیر، ابتداءً بی نظمی و حشتناکی در صفوف آشفته فرانسویان ایجاد نمود و سپس متعاقب نبرد تن به تن خونینی، سپاهیان فرانسوی قسمت اعظم افراد خود را از دست دادند، آنها به طوری دچار وحشت و هراس شده بودند که تمام مقتولین و زخمی های خود را بر جای نهاده و فرار اختیار نمودند. این حادثه سهمگین در سال ۱۸۳۵ اتفاق افتاد. پیکارهای دیگری پس از این پیروزی درخشان واقع گردید که جزئیات حوادث آن در نتیجه قدرت رزمی غافلگیرانه و کفایت و تاکتیک های مهارت آمیز عبدالقادر با موفقیت قرین می گردید، ارتش فرانسه دچار هراس و روحیه باختگی شگفت انگیزی شد و در نتیجه همین پیروزی های درخشان بود که مردم الجزایر امید آن را داشتند که سرتاسر کشورشان در سایه همت و رشادت و دلآوری امیر

۱. ژنرال «ترهزل» یکی از صاحب منصبان بلند پایه ای بود که ناپلئون همراه ژنرال گاردان برای تعلیم سربازان عباس میرزا نایب السلطنه (در عصر فتحعلی شاه قاجار) که مشغول جنگ با روس ها بود به ایران فرستاد، او کتابی نیز در خصوص مأموریت به ایران نوشته است.

عبدالقادر به استقلال و آزادی و رهائی از چنگال استعمار فرانسویان بیانجامد. تصادفاً دولت فرانسه که طعم ناگوار قدرت فوق‌العاده و توان مردمی امیر را بارها در صحرا و شهرها و کوهستانها تجربه کرده بود به حکومت وی بر تمام سرزمین الجزایر به جز شهر «قسنطنین» (کنستانتین) اعتراف کرد، تا جائی که ژنرال «لامورسییر» یکی دیگر از فرماندهان فرانسوی، شمشیرش را به فرستاده عبدالقادر به عنوان هدیه به وی تسلیم نمود.

در این گیرودار ژنرال «بوژو» که به تازگی عهده‌دار فرماندهی ارتش فرانسه در الجزایر گشته بود، عهدنامه معروف به «التفتا» را با امیر عبدالقادر امضاء کرد.

امیر با بهره‌گیری از این عهدنامه و میثاق که آرامش را به شهرها و صحرای الجزایر بازمی‌گرداند، قوای منظم تعلیم یافته‌ای را مرکب از سوارنظام و پیاده و نوپخانه تشکیل داد. این افواج منظم تحت تعلیمات نظامیان و کارشناسان فراری فرانسه قرار گرفته تعلیم دیده و به شیوه فرانسویان، مسلح و دارای لباس متحدالشکل (لباس آبی برای پیاده‌نظام و سرخ برای سوارنظام) گردیدند که تعداد نفرات آن به ۵۰ هزار نفر می‌رسید. ضمناً عبدالقادر مخازن مختلف، جبه‌خانه، کارخانجات توپ‌ریزی و باروت‌سازی و انبارهای اسلحه متعددی در سراسر مناطق تحت نفوذ خود ترتیب داد. اما، فرانسویان پس از عقد قرارداد و یا عهدنامه «التفتا» از خود حسن نیت نشان ندادند. هدف فرانسه این بود که در صورت اقتضاء، پیمان مزبور را زیر پا افکنده و آب رفته را که همان تحکیم قدرت سابق و استقرار خود در الجزایر بود به جوی بازگرداند، لذا برای نیل به این قصد و نیت شوم، میان امیر و دولت‌های هم‌جوار از جمله (مراکش) که در جریان جنگ عبدالقادر با فرانسویان به یاری وی شتافته بودند اختلاف و دوگانگی ایجاد کرد.

فرانسویان به کارگزاران کشور مراکش (مغرب) این گونه تفهیم کردند که عبدالقادر بر سر آن است تا پس از پیروزی قطعی در الجزایر، نفوذ و قدرت خویش را بر مراکش بسط و گسترش دهد و آن سرزمین را ضمیمه الجزایر نماید. در نتیجه تبلیغاتی که در این راستا به کار گرفتند، مراکش را از امیر و یاری کردن به وی جدا ساختند.

اما، امیر عبدالقادر پس از دو سال آرامش که سرگرم تجهیز نیروهای خود بود

رسماً به فرانسه اعلان جنگ داد. او در سال ۱۸۳۹ متعاقب جنگهای سختی، با نهور و رشادت نا نزدیک شهر الجزیره پیش رانده و تمام مزارع اطراف و روستاهائی را که مورد استفاده دشمن بود دستخوش حریق گردانید.

اما دولت فرانسه که از مبارزه بی امان و بی وقفه امیر عبدالقادر به شدت دچار نگرانی شده و به ستوه آمد بود، تصمیم جدی به سرکوبی امیر و تسخیر تمام سرزمین های الجزایر گرفت. آن دولت به دنبال این تصمیم ژنرال «بوژو» را به سمت حکمران کل الجزایر انتخاب کرده و به وی اختیارات وسیعی داده و با تجهیزات و وسایل و جنگ افزار کامل، روانه الجزایر کرد.

بوژو، ابتداء ۸۰ هزار و سپس ۱۵۰ هزار نفر سرباز تحت فرماندهی خود قرار داده و این بار از لژیون های خارجی، سواران حجاز، آفریقائی، سواران معروف به «ونسان» و افراد بومی بهره کافی گرفت.

ژنرال بوژو، برای شکست قطعی امیر عبدالقادر، از حالت دفاعی به حالت نهاجمی دست زده و به تعقیب عبدالقادر که در کوهستانها، قلعه ها و پایگاههای مستحکمی ایجاد کرده بود پرداخت. البته جنگ در کوهستانها، همانقدر که برای امیر آسان بود برای فرانسویان که ناگزیر بودند محموله های جنگی خویش را با قاطر حمل نمایند مشکل و دشوار می نمود.

به هر حال، امیر عبدالقادر با همان اراده راسخ و پشتکار قبلی و رشادت شگفت آور خود مشغول جنگ و گریز گردیده و به مدت هفت سال با بهره گیری از مواضع و کمین گاه های کوهستانی به دفاع و جنگ پرداخت.

و این بار عبدالقادر از تاکتیک های جدیدی استفاده کرده و در هر محلی که قشون فرانسه عبور می کرد و یا از آن جا می گذشت، ناگهان، به طور صاعقه آسا ظاهر گشته و طوایف و قبایل را وادار به طغیان علیه فرانسویان می کرد و آنها نیز به کمک وی برمی خاستند. فرانسویان که وضع را چنین دیدند بار دیگر به دولت مراکش از لحاظ کمک ها و یاری هائی که به عبدالقادر می کرد اتمام حجت دادند. معذالک مراکشی ها تحت فرماندهی پسر سلطان مراکش نیروهائی را به کمک عبدالقادر گسیل داشتند.

عبدالقادر پس از آنکه شورش وسیعی را در کوهستان های «دهران» برپا

ساخت، در اواخر سال ۱۸۴۵، هجده ستون متحرک فرانسه او را دنبال کردند و در این هنگام سلطان مراکش به علت از دست دادن موقعیت و حیثیت سیاسی و نظامی خویش، امیر عبدالقادر و سپاهیان وی را از مواضع نزدیک به مرزهای مراکش بیرون کرد و در نتیجه عبدالقادر که دیگر به پایان کار مبارزه خود پس از پانزده سال نزدیک شده بود در برابر قشون فرانسه شمشیر بر زمین افکنده و تسلیم گشت.

اما، با وجود همه تلخ کامی‌های امیر عبدالقادر، وی در چشم بیگانگان و حتی مورخان فرانسوی و انگلیسی، دشمنی بزرگوار و کریم و جوانمرد بود و اخلاق و خصائصی شریف داشت. اسرائیلی که به دست وی گرفتار می‌آمدند، بعد از آزادی و رهائی یافتن، بهترین و شایسته‌ترین ستایش‌ها را از وی می‌کردند. محقق انگلیسی «هنری هرشل» می‌نویسد:

«در تاریخ بزرگ‌منشی و نجابت، نمونه‌ای که بتواند با عمل عبدالقادر با اسیران فرانسوی برابری کند، وجود ندارد».

باری عبدالقادر طبق قراری که با فرانسویان در پایان جنگ‌های پانزده ساله‌اش گذاشته بود، با خانواده خود به طرف شام (سوریه) رهسپار گردید. او بقیه عمر طوفانی و پر تلاطمش را در شهر دمشق گذرانید و گفته شد که در همین شهر بود که کمر همت بر بست تا عیسویانی را که به وسیله لشکریان عثمانی در حین جنگ‌های خاورمیانه به بند کشیده بودند از طریق مذاکره با سران و سرداران عثمانی آزاد گرداند و این کار مهم نیز در پرتو جوانمردی وی تحقق یافت.

امیر عبدالقادر بن محی الدین در سال ۱۸۸۳ میلادی در دمشق دیده از دیدار جهان بر بست و در آرامگاه محی الدین عربی به خاک سپرده شد. اما در سال ۱۹۶۶ میلادی جسدش را به الجزایر بردند و طی مراسم رسمی و ملی باشکوهی دفن نمودند.

ماخذ:

«قیام امیر عبدالقادر الجزایری» تألیف: محمد کامل حسن المحامی، ترجمه: صادق آئینه‌وند. تاریخ اروپا در قرن نوزده، نوشته: آلبرماله. لاروس ایلوستره (فرانسه)

قیام پوگاچف، طغیانگر شجاعی از کشور روسیه

در سال ۱۷۷۲ در عهد فرمانروائی «کاترین بزرگ» امپراطریس روسیه که زنی بسیار زیرک و هوشمند ولی بغایت هوس باز بود. ناگهان به قول «آلکساندر پوشکین» طوفانی هراس انگیز از منطقه قزاق نشین رودخانه دن برخاست و یکباره اساس امپراطوری کاترین را به نلزل افکند. این طوفان مهیب، قیام «امیلیان پوگاچف» حادثه جوی بلندپرواز و دهقان زاده سرسخت و دلاوری خستگی ناپذیر بود که با قیام خود که دهها هزار روستائی به ستوه آمده و خشمگین مسلح را به دنبال داشت، خیال نصاحب تاج و تخت روسیه را در سر می پرورانید. البته وی هدف برخاستن و طغیان گری خود را دفع ظلم و جور و ستم عمال تزارها و حاکمان قدرت روسیه که بر سر دهقانان و کشت کاران ستم کشیده و تیره روز روسیه فرود می آمد عنوان کرد و به همین علت شورش او مورد استقبال گروه انبوهی از این گونه مردم زحمت کش و محنت دیده قرار گرفت.

«پوگاچف» روستائیان ناراضی و بردگان مستعد آشوب و گروهی نیز از ماجراجویان ویران گر و متجاوز را گرد خود جمع آورده عموم آنها را با انواع وسایل مرگبار و آلات کشنده از تفنگ و توپ گرفته تا شمشیر و داس و تبر مسلح و مجهز گردانیده تا مناطق اطراف رودخانه ولگا را به زیر نفوذ و قدرت و سلطه

خویش در آورد و سرانجام موفق شد خود را به جای «پیر سوم» تزار سابق جا بزند و از این طریق راه را برای پیروزی های آتی خود هموار گرداند.

«امیلیان پوگاچف» تمام جمعیت ناحیه «دن» را به شورش و طغیان برانگیخت و با مهارت و دلاوری خاص، «راسکولنیک» ها یا «کهنه مقدّسان» را که پیوسته بر ضد پادشاهان بی ایمان آماده پیکار و مبارزه بودند به سوی خود کشانید. بدین گونه پوگاچف، رفته رفته، داستان پرماجر و شگفت انگیز زندگی متلاطم و طوفانی خود را به وجود آورد. زودباوری و ساده دلی ملت روس، داستان قیام و شورش پوگاچف و ادعاهای وی را تحقق بخشید به طوری که این مرد جسور و بی پروا و متهور روسی به دستگیری افراد از جان گذشته خویش و متعاقب برخوردها و جنگ های بی وقفه خونین توانست ایالت ها و سرزمین های شرقی روسیه را به تصرف خود در آورده و سپس چندین شهر مهم آن حدود را تا مناطق نزدیک مسکو فتح نماید.

انگیزه مهم و اساسی که راه پیروزی را بیش از پیش به سوی او می گشود، بردگانی بودند که وضع رقت بار و جگرسوزی داشتند که وقتی صلاهی قیام پوگاچف را بر ضد حاکمان و برده داران و ملاکین ثروتمند روسی شنیدند، دورش گرد آمدند و محور اصلی قدرت او به شمار رفتند. آنها کورکورانه و ناامید ولی با ایمان به صداقت رسالت پوگاچف، به دامانش آویخته بودند و آن مرد یکه تاز و جان سخت جسور که مظهر آزادی طبقات پائین جامعه روسی معرفی شده بود به یاری آنان، شهری پس از شهر دیگر را به زیر نفوذ و سلطه خود درمی آورد تا آنجا که خود را چندان نیرومند پنداشت که با انبوه لشکریان از جان گذشته خویش، مسکو را مورد تهدید قرار داد.

پوگاچف، که گام را از حد خود فراتر نهاده بود و در این پیکار عظیم حماسه ای گاه شیرینی پیروزی و زمانی تلخی شکست را می چشید و با بروز همه گونه کاردانی و مهارت در فرماندهی، سرانجام محاصره و تلخ کام گردید تا آنگاه که تسلیم دشمنان قدرت مند خود شده و او را در قفسی زندانی کردند و به مسکو بردند. اما جزئیات داستان قیام شورانگیز و حماسه آسای پوگاچف.

فرار از قرارگاه «بلوگورسکایا»

در سال ۱۷۷۳ شورش عظیمی در قریه «بلوگورسکایا» در ایالت «اورنبورگ» روسیه روی داد که علیرغم عکس العمل و شدت عمل پادگان این قریه و قرارگاه آن، عده‌ای از افسران قرارگاه با شورشیان همداستانی کرده و از صف ارتش گریختند، شاخص ترین چهره این افراد فراری «امیلیا پوگاچف» بود. فرمانده قرارگاه ضمن گزارشی که برای حکومت فرستاد خاطر نشان ساخت که این شخص شورشی، مردی خطرناک، دارای ظاهری قوی و عظیم الجثه است که کمتر امیدی وجود دارد که بتوان با ۱۳۰ نفر سرباز قرارگاه اقدام به دستگیری او نمود.

به زودی قضیه شورش پوگاچف در سرتاسر ایالت اورنبوگ و فراسوی این منطقه پیچید. در قلعه «بلوگورسکایا» میان سربازان ولوله عجیبی برپا شد و در خیابان‌ها، سربازان وحشت زده، به طور جمعی می ایستادند و آهسته با تشویش و دلهره در گوش هم نجوا می کردند. در این وقت یکی از سربازان «کالموک» خبر مهمی به فرمانده قلعه داد، او گفت که من برای تجسس نزد یاغی ها رفتم و سر دسته آنها را دیدم که هیئت عجیب و قدرتی فوق العاده داشت از چشمانش شراره انتقام جهش می کرد. او، اجازه داد که دستش را ببوسم و مدنی با او صحبت کردم. وی همان پوگاچف، مرد خطرناک، سرباز فراری شورشی مخوفی است که افرادش، او را با ایمانی راسخ ستایش می کنند، چون قول داده است که همه آنها را از شر مظالم حاکمان و کارگزاران ستمگر دربار کاترین آزاد گرداند...

فرمانده قلعه دریافت که به زودی قلعه مورد حمله پوگاچف و مردان جسور او قرار خواهد گرفت. او به افرادش گفته بود که تا آخرین نفس از قلعه دفاع خواهد کرد. هر چند که آن مرد یاغی دارای توپخانه قوی و تجهیزات فراوان است که از این قلعه و آن قلعه به غارت برده است. فرمانده قلعه برای تقویت روحیه سربازان خود که ترس و خوف از پوگاچف در اعماق وجودشان راه یافته بود به آنها گفت:

«بچه های من! امروز ما باید به ملکه خود (کاترین)، و به همه دنیا نشان دهیم که مردان رشیدی هستیم و بر سر سوگند خود پایداریم. آنگاه دستور داد تنها توبی که در قلعه بود به سوی محلی که پوگاچف از آنجا می خواست یورش آورد

بگذارند و برای آزمایش، خودش فتیله آن را روشن کرد، گلوله نوپ در حالی که ناله می کشید، از فراز سر دشمنان گذشت بی آنکه جزئی صدمه‌ای به آنها برساند.

در این گیرودار، از ورای نپه‌ای که در نزدیکی قلعه قرار داشت، گردوخاکی به‌هوا برخاست و سوار نظام جدیدی پیش آمد که به‌زودی سراسر دشت از تعداد بیشمار افراد آن پوشیده شد. همه با تیر و کمان و شمشیر و نیزه و تعدادی تفنگ مسلح بودند. پیشاپیش آنان، مردی که نیم تنه‌ای سرخ رنگ بر تن داشت و بر مرکبی سپید سوار بود دیده می‌شد. آن مرد شمشیری آخته در دست داشت.

چیزی نگذشت که حمله پوگاچف به قلعه شروع شد و مدافعان که تاب پایداری در خود ندیدند تفنگ‌ها را بر زمین افکندند و شورشیان که در رأس آنها پوگاچف اسب می‌راند وارد قلعه شدند.

ناقوس کلیسا به صدا درآمد، ناگهان صدائی در میان مردم پیچید و اعلام شد که امپراطور (پوگاچف خود را امپراطور می‌خواند) برای اینکه اسیران با او بیعت کنند در انتظار است. اهالی به آن سوی هجوم می‌بردند. پوگاچف جلوی خانه فرمانده روی صندلی نشسته بود، لباس سرخ قزاقی به تن داشت و حمایل طلائی رنگی پیکر تنومندش را زینت می‌داد. و کلاهی از پوست سمور که منگوله‌ای زرین از آن آویخته بود تا نزدیک چشم‌های شرربارش فرو رفته بود.

در آن مکان به‌زودی داری برپا شد، پوگاچف در حالی که فرمانده قلعه در برابرش با وحشت ایستاده بود از او سوآل کرد:

- نو چطور جرئت کردی، جلوی امپراطور خود مقاومت کنی؟
فرمانده سالخورده گفت:

- نو امپراطور من نیستی، تو یک شورشی و دزد و طغیان‌گری!

چهره پوگاچف از خشم درهم شده دستمال سفیدی را در آسمان تکان داد، دو نفر از قزاق‌ها فرمانده پیر را گرفته و او را به پای دار کشیدند، لحظه‌ای دیگر پیکر فرمانده بر روی دار بی‌جان در هوا تکان می‌خورد.

پس از به‌دار کشیده شدن فرمانده، چند تن دیگر از فرماندهان قلعه که از پوگاچف تبعیت نکرده بودند از حلقه دار آویخته شدند، و سپس جمعیت قریه

یکی بعد از دیگری جلو می آمدند و صلیب را می بوسیدند و سپس جلوی پوگاچف به علامت بیعت با او تعظیم می کردند و دستش را می بوسیدند. پوگاچف آنگاه سوار بر اسب سفید خود شده و در جلو قزاق ها از قلعه بیرون آمد.

سقوط «اورنبورگ»

پوگاچف پس از فتح قلعه «بلوگورسکایا» برای تصرف شهر اورنبورگ به حرکت در آمده و به این شهر مهم نزدیک شد، او هر گام که به جلو برمی داشت بر تعداد افراد و هواخواهانش افزوده می شد، به طوری که در این وقت تعداد آنها ده برابر شده بود. افراد پوگاچف در حین پیش روی از قلعه هائی که ندریجاً فتح می کردند توپ هائی به دست آورده و همراه داشتند. و پوگاچف که مردی سخت کوش و پرنوان بود سپاهیان تازه از راه رسیده را تعلیم می داد و برای جنگ آماده می گردانید.

«اورنبورگ» به زودی پس از یک پایداری کوتاه به محاصره پوگاچف در آمد. محاصره شهر موجب نیره روزی و قحطی و بلاهای سخت گردید و عموم در انتظار سرنوشت شوم خود بودند.

تمام راهها قطع شده بود و بالاخره شهر پس از مدتی پایداری به دست پوگاچف سقوط کرده جمعی از فرماندهان و ژنرال های روسی به اسارت در آمدند، پوگاچف با همراهانش وارد شهر شده مردم در خیابان جمع آمدند و در برابر پوگاچف سر خود را به رسم تعظیم تازمین فرود می آوردند.

پوگاچف که پیکارکنان تمام سرزمین های اطراف رودخانه ولگا را تا نزدیکی مسکو به تصرف در آورده و چندین لشکر از سربازان روسی را که کاترین برای جنگ با او به عرصه پیکار پوگاچف فرستاده بود همه را مغلوب و تار و مار کرده بود، اکنون آماده می شد تا برای تصرف مسکو و نابود ساختن گارد کاترین و خاندان رومانف حرکتی به پیش آغاز نماید، ولی دیگر آیت شانس و اقبال او را یاری نمی کرد و بلکه از وی روی برنافته بود.

به خاک افتادن پوگاچف

پوگاچف در قله اقتدار و کامروائی سیر می کرد و ستاره طالعه در آسمان در حال درخشش بود، چنین به نظر می رسید که او دیگر با آنهمه مردمی که دست بیعت و هواداری در دست او نهاده اند و تقریباً بیشتر دهقانان و بردگان روسی او را پیشوا و یا به عبارت دیگر امپراطور خویش می شناسند، فاصله اش تا اریکه تخت سلطنت روسیه چندان نباشد، ولی ناگهان اوضاع تغییر یافت و ورق برگشت.

به دستور کانترین ملکه روسیه، تمام لشکریان روسی برای جنگ با رهبر طغیانگر شورشی که قدرت فوق العاده ای به دست آورده بود آماده شدند.

اواخر ماه فوریه بود، زمستان که در راه عملیات جنگی و کارهای سوق الجیشی وقفه می انداخت نزدیک به انعام بود و ژنرال های روسی، همگی برای نردی سهمگین حاضر شده بودند. کانترین هر چند که از قدرت یافتن خلاف انتظار پوگاچف دچار وحشت و هراس شده و چنین می اندیشید که آن قزاق شجاع و سرسخت کارش را یکسره خواهد کرد، تصمیم گرفت آخرین نیر ترکش را رها سازد. زیرا تا کنون، آنچه نیرو و سپاه به پیکار پوگاچف گسیل می داشت، شکست می خوردند، به همین جهت، کلیه سپاهیان را که در اختیار داشت روانه جنگ گردانید.

به هر حال، کلیه واحدهای نظامی و تمام تجهیزات و وسایل آتشین شروع به حمله ای گسترده کردند و چون این واحدها اکثراً از لشکریان سازمان یافته تشکیل شده بود که در برابر قوای نامنظم پوگاچف می توانستند از توان رزمی و کارائی خود بهره بگیرند، به همین لحاظ، از همه سوی پیشرفت کرده و سنگرها و قرارگاههای پوگاچف را که با مسکو فاصله چندانانی نداشتند به تصرف خود در آوردند.

روستاهای دهکده های سر راه که همگی مطیع طغیان گران شده بودند تسلیم شدند و دسته های شورشی پوگاچف که سراسر اطراف رودخانه ها را اشغال کرده بودند به واپسین پایداری دست یازیدند.

جنگ و گریز، پیشرفت و عقب نشینی، همچنان ادامه داشت و پوگاچف باز هم

تعداد زیادی از نیروهای کاترین را با شمشیر و سلاح‌های سرد و گرم به خاک هلاک افکند.

چیزی نگذشت که شاهزاده «کولتیسین» از فرماندهان معروف کاترین، سپاهیان جنگجوی پوگاچف را در قلعه کنار محل «تانیچرا» درهم شکست، نفرات و مردان جنگاور او متفرق شده و نا اورنبورگ عقب نشستند.

این نیروهای، پیروزمند بعداً متعاقب چند پیکار خونین شهر اورنبورگ را که پایگاه اصلی پوگاچف بود آزاد نمودند و چنین به نظر می‌رسید که زمان آخرین ضربت به قوای پوگاچف فرا رسیده است.

ولی پوگاچف که سرسخت‌تر و با اراده‌تر از آن بود که به این زودی تسلیم شود، در همان دقایق و لحظاتی که همه فکر می‌کردند کار او تمام است، صاعقه آسا، خود را به سبیری رسانیده و بار دیگر دسته‌های نازنه‌نفسی از شورشیان قدرتمند را گرد آورده و جنگ را با اراده‌ای راسخ از نو آغاز کرد.

به زودی خبری هراس‌انگیز در مسکو و سایر شهرهای مهم روسیه جریان یافت. شهر غازان به تصرف پوگاچف درآمده و حرکت نیروهای جدید پوگاچف به سوی مسکو شروع شده است.

فرماندهان نظامی، آن ژنرال‌های پر مدعا که چنین می‌اندیشیدند که طغیان‌گر بزرگ قزاق‌ها را به کلی تار و مار کرده‌اند، ناگهان از خواب غفلت بیدار شدند، زیرا برخلاف تصور آنان، طغیان‌گران نه ناتوان شده بودند و نه عاجز...

کاترین به «سورین» یکی از ژنرال‌های ورزیده روسی دستور داد که به سوی ولگا بشتابد و کار را یکسره نماید. حملات بی‌وقفه و بی‌امان این ژنرال، وضع پوگاچف را سخت دشوار نمود، به طوری که افراد جنگجوی او در نتیجه شلیک توپ‌ها و یورش‌های پی‌درپی سوارنظام روسی به گروه‌های مختلف تقسیم شده و ناگزیر به جنگ‌های نامنظم چریکی می‌پرداختند. آنها تصمیم داشتند راه خود را از میان سپاهیان «سورین» باز کرده در «حاجی طرخان» به پوگاچف ملحق شوند ولی این کار ممکن نگردید و پوگاچف در حال واپسین پایداری جنگ، بالاخره از پای درافتاده و تسلیم شد.

قیام پوگاچف، طغیانگر شجاعی از کشور روسیه / ۲۲۳

ژنرال روسی به دستور ملکه، پوگاچف را داخل قفسی کرده و به مسکو آورد،
کاترین از دیدن این طغیان‌گر بزرگ که مدت‌ها خواب و آرامش از او گرفته و تخت
فرمانروائیش در حال لرزیدن بود، سخت به وجد و سرور درآمد، پس دستور اعدام
او را صادر کرد و پوگاچف، خطرناک‌ترین و شجاع‌ترین طغیان‌گر روسیه و رهبر
دهقانان شورشی آن کشور در سال ۱۷۷۴ در میدان بزرگ مسکو به وسیله دار اعدام
شد.

گاریبالدی سردار متهوری که ایتالیا را متحد و یک پارچه کرد

برای شناختن کار بزرگ و جنبش متهورانه یک ایتالیائی روستائی زاده که شمال ایتالیا را از جنگال اطریشی ها بیرون کشید و شمال و جنوب این کشور فروپاشیده و پریشان را متحد و یک پارچه گردانید، باید اشاره ای گذرا و مختصر به اوضاع کشوری نمود که روزگاری دراز تحت نام امپراطوری درخشان و نیرومند روم بر اروپا فرمانروائی کرد.

شمال کشور ایتالیا، خاصه مناطق وسیع «پیه مونت» و «لمباردی» و «توسکانی» در اشغال و زیر فرمان امپراطوری اطریش قرارداشت و شهرهای شمال آن با جنوب فاقد هرگونه همبستگی و اتحاد بودند، به علاوه چند شهر بزرگ و عمده ایتالیا، از جمله ناپل، ژن (جنوا)، ساردنی، که اگر نگوییم هر کدام به طور مستقل جمهوری جداگانه ای از ایتالیا را تشکیل داده بودند، ولی دارای استقلال و خودمختاری و مجالس قانون گذاری خاصی بودند.

نخستین سیاستمدار ایتالیائی که به منظور اتحاد و وحدت سراسر ایتالیا همت گماشت و مساعی ارزنده ای به کار برد، «کاوور» بود که در سال ۱۸۶۰ میلادی پس از یک استعفای کوتاه به خاطر نجات کشورش حاضر شد بار دیگر با امانوئل دوم

پادشاه ایتالیا همکاری نماید. کاوور یکی از پیروان مکتب آزادی خواهی انگلیس بود و مهمترین هدف و نظر سیاسی او این بود که ابتداء در قلمرو پیه‌مونت و بالاخره در حوزه وسیع و گسترده‌تر، ایتالیائی متحد بر اساس حکومتی که در انگلیس، خود به‌طور عینی مشاهده کرده بود پدید آورد. البته این حکومت، یک سلطنت مشروطه بود، بر مبنای اجرای آزادی در اشکال مختلف آن.

کاوور برای نیل به این مقاصد بزرگ، می‌بایست ابتداء اطریشی‌ها را از شمال کشور بیرون براند که این کار مهم جز از طریق زور و به‌کار گرفتن اسلحه و مردان جنگاور استقلال طلب میسر نبود، دوم ایجاد یک جنبش وسیع ملی که لازم می‌آمد یک سردار و فرمانده شجاع و متهور زمام چنین جنبشی را به‌دست گیرد.

مرد توانای دیگری که در رؤیای طلائی اتحاد ایتالیائی‌ها روزگار می‌گذرانید شخصی به‌نام «مازینی» بود که عقیده داشت می‌باید اول اطریشی‌ها را به‌ضرب شمشیر از شمال ایتالیا بیرون رانده و سرزمین ایتالیا را با خون فدائیان و مردان از حان گذشته سیراب نمود. البته همانطور که گفتیم در نظر کاوور نیز اطریش دشمن اصلی وحدت ایتالیا محسوب می‌گردید که می‌باید از طریق سیاست آمیخته با اعمال زور و خشونت بیرون رانده شود، در حالی که مازینی فقط فکر خنجر و دسیسه را در مغز خود داشت.

کاوور برای اعمال زور و جنگ با اطریش به‌یاری و کمک دولت فرانسه که ناپلئون سوم بر آن فرمان می‌راند دل بسته بود. البته فرانسوی‌ها در جنگی با اطریشی‌ها داخل شدند که نیمه‌کاره آن را رها کرده و فقط یک ایالت ایتالیا را که «لمباردی» بود آزاد ساختند، ولی شهرهای دیگر از قبیل ونیز که از جمله مهمترین شهرهای ایتالیا بود همچنان در تصرف اطریش باقی ماند. صلای آزادی خواهی و ندای جنبش طلبی که کاوور سر داده بود موجب گردید که در چندین شهر بزرگ جنبش‌های ملی و وطن‌خواهانه و وحدت‌طلبی آغاز گردد ولی اینگونه جنبش‌ها چون دارای پشتوانه نیروهای مسلح و یک قشون منظم حتی از شبه نظامیان نبود چندان پیشرفتی نداشت. طولی نکشید که این مهم انجام شد و شمشیری که باید به‌خاطر تقویت جنبش وحدت‌طلبانه و نجات ایتالیا از دشمنان داخلی و خارجی

آن از نیام بیرون کشیده شود ظاهر گردید و در فضای کشور مانند آذر خشی نور فشانی کرد.

در جزیره سیسیل ایتالیا، شخصی به نام «کریس پی» که سمت فرمانروائی جزیره را داشت، مردم سر سخت و نا آرام جزیره سیسیل را وادار به سر دادن صلاى آزادى خواهى کرد. این مرد مخوف شمشیری لازم داشت و وجود سرداری ضروری بود تا بتواند آتش فتنه در زیر خاکستر مدفون شده را در آن جزیره مستعد به شورشى عظیم مبدل گرداند تا از آن شورش، پیروزی درخشانی نصیب مردم نماید.

«کریس پی» که آن شمشیر و دارنده اش را که نام «ژوزف گاریبالدی» داشت یافته بود به او پیشنهاد فرماندهی مردان جنگاور سیسیل را نمود.

گاریبالدی، آن مرد بی باک، متهور جسور که در شهر «نیس» متولد شده بود، خیلی زود به ندای فرمانروا پاسخ داد و شمشیر خود را از نیام بیرون کشیده مردان جنگاور بسیاری را به گرد خود جمع کرد.

البته جنبش انقلابی سیسیل که تدریجاً به وسیله گاریبالدی به حرکت در آمد هر چند مطابق میل و آرزوی کاوور، سیاستمدار توانمند و ویکتور امانوئل دوم پادشاه ایتالیا نبود، ولی هر چه بود به تحقق بخشیدن آرمان های ملی او کمک مؤثر و بزرگی می کرد. اصولاً شخص گاریبالدی و مردانش، بهترین وسیله امیدواری به شمار می رفت، مردانی از جان گذشته و جنگجو و جسور که حاضر و آماده هر نوع جانبازی و ایثار بودند، گاریبالدی در ۵ مه سال ۱۸۶۰ با بهره گیری از اغماض و رضایت کاوور، جنگاوران مسلح خود را سوار کشتی نموده تصمیم گرفت به ساحل ایتالیا گام نهد. او با تهیه سلاح های آتشین کافی و تدارکات ضروری و لباس های متحدالشکل شبه نظامی در حالی که تعجب همگان را برانگیخته بود با دسته داوطلبان جنگی خویش در «مارسالا» از کشتی پیاده شده و پس از چندین نبرد با مدافعان و مخالفان کاوور و دشمنان آزادی، وارد جزیره و شهر «پالرم» گردید و در ظرف سه ماه متعاقب جنگ های سخت و خونین، آن جزیره و شهر پالرم را از وجود سپاهیان سلطنتی ناپل پاک گردانید.

اینکه کاوور و گاریبالدی برای وحدت ایتالیا می‌کوشیدند و با پادشاه^۱ و سپاهیان و امیران او درافتادند به علت این بود که عمال شاه عموماً مردانی فاسد و خودخواه بودند به علاوه آن دو مرد قهرمان که هر یک راهی جداگانه را برای وحدت و تأسیس جمهوری ایتالیا می‌پیمودند می‌خواستند برای مردم، آزادی و استقلال واقعی را به وجود آورند. گاریبالدی با جنگاوران خود که عموماً علاوه بر تفنگ، شمشیری بر کمر بسته و کلاه سرخی به علامت انقلابی بودن خود بر سر نهاده بودند، سراسر ایتالیای جنوبی را از چنگال سپاهیان ضعیف و جبون امانوئل آزاد ساختند و آنگاه به شهر و بندر ناپل حمله کرده و پس از تسخیر آن به سوی روم پیش راندند. در رم گاریبالدی با دفاع چندان جدی روبرو نشد و حتی شاه ناپل از فرط ترس و وحشت گاریبالدی به «گانا» گریخت. گاریبالدی که از جزیره سیسیل تا نزدیکی‌های رم پیش آمده بود ناگزیر به خاطر عکس‌العمل پاپ مردان جنگجوی خود را متوقف کرد ولی او در همه جا با امواج خروشان احساسات ملی مردم آزادی طلب روبرو بود که وی را ناجی خود قلمداد می‌نمودند. خطر دیگر برای گاریبالدی تصادم با نیروهای فرانسوی بود که از پاپ در شمال ایتالیا حمایت می‌کردند.

گاریبالدی که در ابتدای شروع جنبش انقلابی خود جمهوری خواه بود، بالاخره با پذیرفتن توصیه‌های کاوور طرفدار ویکتور امانوئل پادشاه ایتالیا شد. او و کاوور در یک زمان پیروزمندانه وارد ناپل شدند و با همداستانی یکدیگر ایتالیای پاره پاره شده را به ملت واحدی تبدیل ساختند.

در این هنگام بود که گاریبالدی به اوج محبوبیت و نیکنامی خود رسید، او با رزم‌های پی‌درپی جنوب ایتالیا را فتح کرده و تسلیم نمود، بعد مقام دیکتاتوری سرزمین‌های ایتالیائی جنوب را از طرف مردم پذیرفت ولی بعد از آن استعفا داد. آنگاه به این قهرمان ملی، عنوان‌ها و ثروت فراوان و نشان‌های افتخار متعدد پیشنهاد شد که او آنها را رد کرد. باری احترامات و تشریفات پر زرق و برق

۱. ناپل در آن زمان خود کشور مستقلی بود که برای خود پادشاه و مجلس قانون‌گذاری داشت.

ظاهری در نظر این فرزند غیور و بلند همت ایتالیا چندان اهمیت و ارزشی نداشت و او می دانست که هر مرغی در قفس افسرده می شود، پس بنا بر اصل روستائی زاده گی خویش، با خود قدری بذر و سبزیجات و گوشت های نمک سود برداشته با کمی پول که با خود داشت به جزیره «کاپوا» رفت و در آنجا در میان گله داران و چوپانان در این اندیشه بود که چگونه می تواند شهرهای ونیز و روم را که اولی همچنان در چنگال اطریشی ها بود و دومی در دست نیروهای فرانسه آزاد سازد.

اما بازی تقدیر و سرنوشت این آرزو را بر آورده ساخت، اطریش در اروپای مرکزی گرفتار جنگ با پروس گردید که بیسمارک آن را رهبری می کرد. آن کشور امپراطوری قدرتمند از ارتش نیرومند پروس شکست سختی خورد. و به این ترتیب راه برای استقلال کامل ایتالیای شمالی و برقراری حکومت سلطنتی در رم با عقب کشیدن قوای فرانسه باز گردیده و ویکتور امانوئل بر تخت سلطنت سراسر ایتالیا مستقر شد. اما هنوز کارهای دیگری بود که باید در شمال به انجام رسد.

کاوور که آرزوهای بزرگتری برای اصلاحات و تکمیل وحدت ایتالیا داشت در سال ۱۸۶۱ درگذشت ولی گاریبالدی همچنان جنگ را با باقیمانده نیروهای فرانسوی در پیه مونت و دیگر شهرهای شمالی ایتالیا ادامه داد که هر چند با چندین شکست روبرو شد ولی سرانجام از خون جنگاوران ایتالیائی که در رزم گاههای شمالی و جنوب ایتالیا بر زمین ریخته شد، این سرزمین باستانی و کهن وحدت کامل خود را بازیافت.

آبراهام لینکلن و جنبش رهایی بخش او و نجات‌دهنده بردگان آمریکا بود

درخشان‌ترین چهره تاریخ جنبش آزادی‌خواهانه کشور ایالات متحده آمریکا، پس از جرج واشینگتن، آبراهام لینکلن است که او را باید نجات‌دهنده بردگان و سیاه‌پوستان شوربخت کشور اتازونی بشمار آورد. قبل از اینکه به جنبش رهایی‌بخشی که این مرد گرانقدر آغاز کرد به پردازیم و به معرفی این روستائی‌زاده فقیر آمریکائی که به مقام ریاست جمهوری اتازونی رسید دست یازیم، ابتداءً باید وضع دشوار و دردناک بردگان سیاه‌پوست آمریکا را روشن نمائیم که در قرن نوزدهم رقت‌انگیزترین و جانسوزترین زندگی‌ها را داشتند و در شرایط بسیار سخت و در زیر ضربات نازیانه ملاکین و توانگران جنوب آمریکا امرار معاش می‌کردند.

در اواسط قرن نوزدهم، پس از اینکه مردم آن کشور در سایه پایمردی و شجاعت و همت مردانی نظیر «جرج واشینگتن» و «فرانکلین» و «توماس جفرسون» به آزاد کردن سرزمین خود و به دست آوردن استقلال خویش پرداختند، توسعه و گسترش این کشور به‌طور ناگهانی متوقف گردید و چیزی نمانده بود که به‌واسطه جنگ‌های داخلی که از مسئله بردگی سرچشمه می‌گرفت دچار مخاطرات عظیم

شود.

با اینکه به هنگام جنگ‌های استقلال، شیوه‌های ناهنجار ضد انسانی بردگی در سیزده ایالت عمده آمریکا برقرار بود، با این وجود کلیه بردگان در آن سرزمین در موقع سرشماری سال ۱۷۹۰ میلادی، در پنج ایالت جنوبی ۷۰۰ هزار نفر و در هشت ایالت شمالی ۴۰۰ هزار برده بود. شایان گفتن است که در چهار ایالت جنوبی یعنی «مریلند» و «ویرجینیا» و «کارولینا» و «جنورجیا» جمعاً ۶۶۰ هزار برده سیاه پوست زندگی می‌کردند که خود نشان‌دهنده عدم تناسب در اصول برده‌داری به حساب می‌آمد. علت این عدم تناسب چنین بود که در شمال آن کشور، آب و هوا مانند سرزمین‌های اروپائی برای کشت انواع زراعت به وسیله سفیدپوستان کاملاً مستعد بود، به همین جهت عده کافی کارگر سفیدپوست در اراضی آنجا مشغول کشت و زرع بودند و علاوه بر این، تجارت و صنعت پایه‌پای یکدیگر در سایه مساعد بودن وضع طبیعی و جغرافیائی رونقی به کمال داشت. بر همین اساس وجود بردگان و کارگران سیاه‌پوست که برای کشت و زرع در مناطق گرمسیری آمادگی داشتند ضروری به نظر نمی‌رسید. برخلاف ایالات جنوبی که افراد سفیدپوست آن قلیل و در حالی که زراعت یگانه منبع ثروت و درآمد عمومی بود. به علت کیفیات آب و هوا، محصولات اساسی آن در درجه اول پنبه و سپس چغندر بود که از محصولات استوائی قلمداد می‌گردند و عمل آوردن آن در دست پینه بسته سیاه‌پوستان نگون بخت بود.

بنا به دلایل ذکر شده در ایالات جنوبی ضرورت ایجاب می‌کرد که کارگران و یا بردگان سیاه‌پوست به کار گرفته شوند تا از سخت‌کوشی و عرق جبین ایشان بهره بیشتری عاید مالکان و توانگران آن مناطق گردد. پس اگر در جنوب آمریکا، مسئله کارگران رنگین پوست از حساسیت فوق‌العاده‌ای برخوردار بود، برعکس در شمال اصولاً مسئله گفته شده بر ایشان حائز اهمیت نبود و مردم با بی‌تفاوتی به قضیه می‌نگریستند و به همین دلیل عده زیادی از مردم شمال شدیداً مخالف بردگی و استثمار سیاه‌پوستان شوربخت بودند. و همین موضوع موجب آن گشت که از ابتدای جنگ استقلال، ورود بردگان جدید در ایالات شمالی ممنوع اعلام

گردد، چنانچه، وقتی قانون اساسی سال ۱۷۸۷ میلادی را در آمریکا تنظیم می کردند، یکی از موارد اساسی آن مقرر می داشت که از سال ۱۸۰۸ ورود برده در ایالات داخلی ممالک متحده به هر عنوان و شکل ممنوع می باشد.

به هر حال این ماده از قانون اساسی به موقع دقیقاً به اجراء در آمد. اما، چون زراعت پنبه در این زمان بیش از پیش توسعه و گسترش یافته بود و بازارهای خوبی در اروپا مشتری این محصول بود، ایالات جنوبی به طور قاطع و پنهانی از آفریقا و مناطق دیگر برده وارد می کردند. به این ترتیب مسئله بردگی که زشت ترین و ناهنجارترین مظهر حیات و زندگی مردم آمریکا بود. علت اصلی اختلاف و کشمکش میان شمالی ها و جنوبی ها گردید.

این مسئله بالاخره چنان ابعاد مهمی پیدا کرد که، کارش به مجلس سنای امریکا و کنگره نیز کشیده شد و چون هریالتی دو نماینده به مجلس سنا می فرستاد، حصول اکثریت در قضیه موافقت و یا مخالفت با الغاء و یا ابقاء بردگی امری مشکل به نظر می رسید.

آنهايي که طرفدار الغاء بردگی بودند و کم و بیش از معیارها و ارزش های اخلاقی و انسانی طرفداری و جانب داری می نمودند در سال ۱۸۴۸ دست به تبلیغات وسیعی علیه این لکه ننگی که دامان انسانیت را آلوده و پلشت ساخته بود زدند. آنها رساله ها، کتاب ها چاپ کردند، نطق های شورانگیز ایراد نمودند که در جامعه آن روز آمریکا با استقبال عمومی مواجه گردید. یکی از جالب ترین و غم انگیز ترین کتاب هایی که در این راستا چاپ و انتشار یافت، کتاب معروف «کلبه عمو نوم» بود که تعداد نسخه های آن به صدها هزار رسید.

آن کتاب و نطق های آزادی خواهانه، وجدان بشری و قلوب انسانی را منقلب گردانیده، این جا و آن جا مجامع طرفدار بردگان نگون بخت سیاه پوست آمریکا تشکیل شد. ضدیت شدید با بردگی تا آنجا پیش رفت که در رساله ها نوشته شد که: «اربابان بی رحم ایالات جنوبی آمریکا، نسبت به بردگان رنگین پوست از حیث بدی غذا، پوشاک مندرس و ژنده، فرسودگی از کار، جسم ها و پیکرهائی که بر اثر فرود آمدن ضربات نازیانه زخم های هولناکی برداشته، جنایات شرم آوری را

مرنکب می شوند...».

این قضایا اسباب انزجار و نفرت و خشم عمومی در ایالات شمالی و سپس جوامع خارج از مرزهای امریکا گردید و در نتیجه به طور ناگهانی آتش جنگ‌های معروف «انفصال» شعله‌ور شد.

آبراهام لینکلن قدم به صحنه مبارزه نهاد

در همین گیرودار، چهره معروف جنگ‌های «انفصال» گام به صحنه مبارزه نهاده به مقام ریاست جمهوری آمریکا رسید. آبراهام لینکلن، از مردم روستائی و فرزند یک کشت کار سیب زمینی بود که فقر و بینوائی را از همان زمان کودکی تجربه کرده و عذاب‌ها و رنج‌های توان فرسا در این راستا را متحمل شده بود. ولی این جوان سخت کوش روستائی ندریجاً در سایه همت و مساعی با ارزش و والا مقامات مختلفی را به دست آورده و آنقدر درباره لغو بردگی سیاهان پافشارد و فعالیت کرد تا اینکه مردم او را در سال ۱۸۶۰ به عنوان رئیس جمهور انتخاب نمودند. لینکلن با اینکه از نظر قیافه، مردی کریه‌المنظر بود ولی قلب آکنده از مهر و محبت و عواطف انسانی او جبران زشتی صورتش را می‌کرد و هر شخصی را در اولین برخورد مجذوب وی می‌گردانید.

چون انتخاب لینکلن بر اساس مسئله بردگی جریان یافت، به همین جهت وی نامزد حزب ضد بردگی بود و متعاقب این امر، ایالت کارولینای جنوبی فوراً انفصال خود را از اتحاد با ایالات شمالی اعلام کرده و نمایندگان خویش را در ۲۰ نوامبر سال ۱۸۶۰ از کنگره خارج ساخت.

این اقدام غیرمنتظره، الگو و سرمشقی برای کلیه ایالات جنوبی طرفدار بردگی سیاهان گردید و در نتیجه کنگره خاصی مرکب از پانزده ایالت جدا شده در شهر «مونت گمری» تشکیل شده و قانون اساسی جدید مخصوصی برای ایالات متحده به تصویب رسانیدند و به دنبال این اقدام «جفری داویس» را به عنوان ریاست جمهوری ایالات جنوبی انتخاب کرده و پایتخت جمهوری جدید را در شهر «ریچموند» واقع در «ویرجینیا» در ۱۲۰ کیلومتری واشینگتن برقرار نمودند.

لینکلن قهرمان جنگ های انفصال

جنگ انفصال یا جنگ برای الغای بردگی با شدت و حدّت بی نظیری میان قوای ایالات شمالی و جنوبی در سال ۱۸۶۱ آغاز شد قهرمان و سازمان دهنده و یا الهام بخش این نبردها، شخص آبراهام لینکلن بود. وی با پشتکار و شوق زاید الوصفی برای ارتش شمال نیرو گرد می آورد و تدارکات و ساز و برگ جنگی فراهم و تعبیه می نمود. به آنها فرمان می داد و به پایداری و پایداری در راه آرمان های انسانی و هدف های مقدسی که در پیش داشتند و به خاطر آن می جنگیدند تشویقشان می نمود.

شمالی ها از حیث عده و شمار سربازان از جنوبی ها بیشتر بودند، به این معنی، ایالات شمالی دارای ۱۹ میلیون سفید پوست و جنوب ۸ میلیون نفر سفید پوست و متجاوز از ۴ میلیون برد. سیاه پوست بود اما جنوبی ها که به زندگی در مزارع در هوای آزاد معتاد بودند، در ابتدای آغاز کشمکش و پیکار، از حیث صفات سربازی و از جهت اداره و عملیات لشکر کشی بر شمالی های شهر نشین برتری و تفوق داشتند ولی به هر صورت وجود آبراهام لینکلن که در تمام مراحل جنگی حامی و پشتوانه آنان محسوب می گشت، و روحیه انسان را تقویت می نمود، این نقص و تفاوت را جبران می کرد. صرف نظر از جهات و مشخصات فوق الذکر، در مواقع عادی، جمع افراد جنگاور تمام ایالات متحده به ۱۵ هزار نفر هم نمی رسید. طرفین ناگزیر برای ادامه جنگ، اردوگاهها و قشون های جدیدی به وجود آوردند. آنها ضمناً از وجود قشون چریکی که بعداً به صورت داوطلبان جنگ انفصال درآمدند بهره گیری کردند.

طرفین این داوطلبان جسور و متهور و سرسخت را مجهز کردند و متعاقب آن بالاخره به سرباز گیری متوسل شده و کوشش و مساعی عظیمی در این راه به کار گرفتند، به طوری که در خلال مدت چهار سال جنگ بی وقفه تعداد ۲/۷۶۰/۰۰۰ نفر را به خدمت سربازی و شرکت در جنگجویی احضار و از ۱۸۶۳ به طور دائم تعداد کافی در اردوگاهها سرباز تعلیم یافته مستقر بودند. در مدت چهار سال جنگ دوهزار پیکار واقع شد. در شمال ژنرال گرانت سپاهیان شمال را که با کمال

شهامت نبرد می کردند و تحت نظر لینکلن فرماندهی می کرد، رهبری می نمود و در جنوب ژنرال «لی» فرماندهی داشت. سردار اخیر بر قلمرو اخیر ایالات متحده استیلا یافته و در یک هنگام حتی جنگ را آن چنان پیش برد و اعمال قدرت کرد که حتی واشینگتن را به مخاطره افکند. اما پیشرفت او در «ژنیس بورگ» در خلال نبرد وحشت زائی که مدت سه روز به طول انجامید بر اثر پایداری دلاورانه شمالی ها متوقف گردید. ولی در سایر عملیات جنگی به علت کار آئی جنگی و شجاعت شمالی ها «اورلئان جدید» در سال ۱۸۶۲ و ویکسبورگ از طرف شمالی ها تسخیر گردید که جنگجویان شمالی را بر دره «می سی سی پی» مسلط می گردانید و مناطق و مواضع مهم و حساس سوق الجیشی را در اختیارشان قرار می داد.

سرانجام به دنبال جنگ های خونین و حملات درهم شکننده شمالی ها، خطوط دفاعی ژنرال «لی» که در «پیتزبورگ» برای حفظ (ریچموند) برپا داشته بود از هم متلاشی گردید و بالاخره پس از ده روز پیکار بی امان در جنگل ها و دشت ها و کوه های سر به فلک کشیده، سپاهیان جنوبی ها از پا در افتاده و ژنرال «لی» ناگزیر تن به تسلیم داده در برابر ژنرال گرانت فرمانده جنگجویان شمالی ها شمشیر بر زمین افکند.

به هر تقدیر، پیروزی برجسته و درخشان شمالی ها همه و همه مرهون اراده و پشتکار لینکلن و تنها پیش دستی ها و سرعت اقدامات او در لشکرکشی و فرامین مدبرانه وی، همواره موجب تقویت قشون بود و تمام ابتکارات و مهارت های جنگی که برای تأمین فتح قطعی لزوم پیدا می کرد، از طرف شخص رئیس جمهور «لینکلن» اتخاذ می شد.

در بحبوحه جنگ انفصال، مردم آمریکا مراتب حق شناسی و اعتماد خود را نسبت به وی ابراز داشته و بار دیگر در سال ۱۸۶۴ او را به ریاست جمهوری انتخاب کردند.

اما، متأسفانه پنج روز پس از به اسارت در آمدن ژنرال «لی» آبراهام لینکلن در حالی که در طالار نمایش واشینگتن ناظر تماشای بازیگران بود، ناگهان با رولور مورد سوء قصد یکی از بازیگران متعصب نمایش که طرفدار سرسخت ادامه بردگی

بود قرار گرفته به قتل رسید... ولی کنگره ایالات متحده آمریکا، در همان ضمن جنگ، مقدمات قانون الغاء بردگی را تحت اصول منظمی تهیه دید و به این ترتیب در اول ژوئن سال ۱۸۶۲ این مهم به انجام رسید و متعاقب آن آزادی بردگان ایالات جنوبی را که علیه اتحاد و قانون الغاء بردگی طغیان نموده بودند، اعلام داشت و سرانجام در ژانویه سال ۱۸۶۳ بالاخره پس از خاتمه جنگ انفصال به موجب اصلاحیه ای که در قانون اساسی به عمل آمد، اصول بردگی در ممالک متحده به کلی ملغی و منسوخ گردید.



«کروگر» مرد شجاعی که در جنوب آفریقا علیه استعمار انگلیس قد برافراشت

هنگامی که استعمار انگلستان با حيله گری و زمینه سازی فریب کارانه، بر سراسر آفریقای شرقی و جنوبی سایه افکند و «سیسیل رود» آفریقای جنوبی را که شامل «ترانسوال» و کاپ و «بچوانا» بود با تصرف نواحی معروف به «رود زیبا» کنونی (زامبیا) و کنیا با سودان و مصر متصل نمود. جمعی از «بوئر»ها که از نژاد هلندی ها بودند و سالیان متمادی در آفریقای جنوبی به کار کشاورزی و پرورش دام و گله داری می پرداختند، همینکه دخالت های ناروای عمال انگلیسی را در امور خود احساس کردند به حالت انفجار و خشمی گسترده و آتش بیز در آمدند.

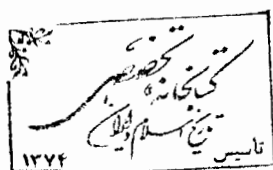
در سال ۱۸۳۶ میلادی هیئتی از روستائیان هلندی که به طور جدی و سخت کوشی و فعالیت های خستگی ناپذیر مستمر، جنوب آفریقا، خاصه منطقه «ترانسوال» را رو به عمران و آبادی بردند، انگلیسی های خام طمع که پیرامون آن مناطق استقرار یافته بودند چنگال های خود را برای بیرون راندن بوئر ها که از تیره های (دورگه) هلندی و بومی محلی بودند، از هم گشودند ولی عکس العمل بوئر های هلندی نژاد، آن مردمان زحمت کش و پر استعداد شدید و خطرناک بود.

در این گیرودار کشف معادن الماس و طلا در ترانسوال و محلی به نام

«ژوهانسبورگ» که بعدها به صورت شهر عظیمی درآمد، بیش از پیش اشتباهی سیری ناپذیر انگلیس‌ها را تحریک نمود. آنها می‌خواستند ترانسوال را که اکثریت مردم آن همان بوئرها بودند به مستعمرات آفریقای جنوبی خود ملحق نمایند و «دیزرائیلی» نخست‌وزیر ملکه ویکتوریا و زمامدار مرجع و مستعمره طلب بریتانیا با اعزام قوانین به ترانسوال بر این تصمیم شد که حتی الامکان نفوذ و قدرت بوئرها را در این منطقه‌ای که دیگ طمع او را به جوش آورده بود محدود سازد ولی ظهور یک سردار دلاور و سیاستمدار کهنه کار و با اراده به نام «پل کروگر» که خود نیز از نژاد بوئرها بود و به رهبری این مردم برگزیده شد، خواب‌های انگلیسی‌ها را آشفته گرداند، او پس از جنگ‌های سخت و شدیدی که با نیروهای کاملاً مسلح انگلیسی نمود، آنها را در چند منطقه ترانسوال به سختی درهم شکست... وی بعداً به سمت ریاست‌جمهور کشور متحده آفریقای جنوبی (بوئرها) منصوب گردیده و رسماً وارد عرصه مبارزه و کارزار برضد استعمارطلبان انگلیسی گردید.

«کروگر» در سال ۱۸۲۵ در شهر «راستنبورگ» بندر کاپ به دنیا آمد و چون علاقه و شوق زیادی به سواری و نیراندازی داشت در نگهداری گله‌های اسب و رمه‌های گاو و گوسفند استعداد فراوانی از خود نشان داد. او از نیروی بدنی فوق‌العاده‌ای برخوردار بود و در سنین جوانی به واسطه پرتاقتی و تندی و قدرت نمائی و زیرکی در هنر سیاست‌مایی، میان بوئرهای زحمت‌کش درخشندگی خاصی پیدا کرد. «کروگر» در پرتو نعمت سرشاری که از لطف روستائی‌گری و استعداد فصاحت قومی و ایمان باطنی در راهنمائی نژاد فعال بوئر محبوبیت خاصی را به دست آورده بود مظهر سادگی جمهوری اتحادیه جنوبی آفریقا گردید.

کروگر که دریافته بود خزائن ثروت (راند) و ارزش معادن کشف شده طلا برای ترقی جمهوری جوان خود انگیزه نیرومندی است مصمم گردید که با ایجاد یک ارتش نیرومند و مجهز به مقابله با افزون‌طلبی‌ها و تجاوزگری‌های انگلیسی‌ها برخیزد. کروگر، ابتداءً در برابر تجاوزات مسلحانه انگلیسی‌ها روش دفاعی به خود گرفت، ولی وقتی متوجه شد که نظر انگلیسی‌ها این است که بوئرها را از ترانسوال



و شهر ژوهانسبورگ و بندر کاپ بیرون راند با تقاضاهای بوئرهای جوان که می‌خواستند انگلیسی‌ها را به سمت دریا برانند موافقت نموده توان رزمی سپاهیان خود را روز به روز بالا و بالاتر برد.

انگلیسی‌ها که از قدرت روزافزون کروگر سخت وحشت زده شده بودند تصمیم به جنگ‌های سخت و استقرار خود در افریقای جنوبی بوئرنشین گرفتند. اما کروگر علاوه بر تشکیل یک ارتش نیرومند، با بهره‌گیری از فصاحتی که در کلام و بیان خود داشت، شراره‌های نژادی و اشتیاق خاموش نشدنی بوئرهای که هر روز در سراسر منطقه دامن می‌گسترده، شعله‌ورتر گردانید، به‌طوری که تمام افریقای جنوبی تبدیل به یک آشفتن مہیبی علیه استعمارطلبی انگلیسی‌ها گردید.

ستایش اروپا از نهضت کروگر

یاری‌های آلمانی‌ها به جنبش رهبر بوئرهای

به‌هنگام شروع نهضت ضد استعماری کروگر و جنگ‌های خونباری که رهبر بوئرهای (کروگر) علیه سپاهیان انگلیسی می‌کرد، در لندن خبرهای تلخ و دردناک حکایت از این امر داشت که این قهرمان ملی و شجاع بوئر از ثروت منطقه (راند) و طلاهای ژوهانسبورگ برای تقویت سپاهیان خود و خرید تجهیزات و ساز و برگ نظامی استفاده می‌کند از طرف دیگر همراهی و کمک‌های ذیقیمت قیصر آلمان (ویلهم دوم) به کروگر برای ادامه پیکار بود و می‌توان چنین پنداشت که کروگر به حمایت آلمان‌ها برای مبارزه مسلحانه علیه انگلیسی‌ها امید و انکاء فراوان دارد. مطلب قابل توجه اینکه وقتی کروگر، در «جامسون» لشکریان انگلیسی را درهم شکست، ویلهم، قیصر آلمان پیام تبریکی برای کروگر ارسال داشت و در انگلستان پس از انتشار این خبر، ناگهان موجی از خشم و نفرت علیه نوه ملکه ویکتوریا (ویلهم) ^۱ پدید آمد و دخالت آلمان را غیرقابل تحمل و ناهنجار

۱. ویلهم دوم از جهت مادر، نوه ویکتوریا، ملکه قدرتمند انگلستان بود

دانستند. ضمناً در لندن شایع بود که قیصر آلمان در کار متهورانه و جسارت آمیز خود، اولتیماتومی نیز به دولت انگلستان آماده ساخته و برای سفیر خود در لندن ارسال داشته بود که سفیر از تسلیم آن خودداری کرده بود، تا مبادا روابط میان دو کشور به نیرنگی گراید و از این بالاتر قیصر آلمان که نفرت عمیقی از انگلستان در دل داشت در صدد بر آمده بود که اتحادی در اروپا علیه انگلیس تجاوزگر و استعمارطلب فراهم نماید که به واسطه تردید فرانسوی‌ها انجام نگرفت.

به هر حال نبرد میان نیروهای استعمارگر بریتانیا علیه کروگر و مردان از جان گذشته بوئر مدت سه سال ادامه داشت که در صحنه این نبردها اکثر فرماندهان مشهور و زبردست انگلیسی و از جمله چرچیل که یک افسر جزء سوار نظام بود شرکت داشتند. معذالک، کروگر با مهارت در لشکرکشی و جنگ متحرک و شجاعت مردانش در عرصه‌های پیکار شکست‌های متوالی به ارثش انگلیس وارد می‌آورد. در گیرودار این جنگ‌ها، وقتی انگلیسی‌ها دریافتند که شکست نیروهایشان در جبهه‌های افریقای جنوبی سبب رسوائی بسیار گشته و لطمه‌های سخت به حیثیت امپراطوری بریتانیا وارد آورده است، تعداد زیادی از مردان بریتانیایی عازم شرکت در میدان جنگ شدند. با این وجود، مهارت و از جان گذشتگی و پایداری که با آن، بوئرها در برابر قوای فوق‌العاده و حرفه‌ای یک امپراطوری بزرگ ابراز داشتند، مورد ستایش و اعجاب اروپائیان شد. برای ناظران دوردست، چنین به نظر می‌رسید که مبارزه‌ای که کروگر آن را هدایت و رهبری می‌کرد، مبارزه‌ای میان سادگی و خوش‌گذرانی و آزادی و استبداد و پول‌دوستی و تب‌لاجوئی بود.

هر یک از پیروزی‌های بوئرها، با شادمانی بسیار و هر شکست آنان، به همان اندازه با دلسردی و افسردگی عمومی تلقی می‌شد.

در آلمان و فرانسه، امواج نفرت ضد انگلیسی خیلی بالا گرفت، حتی کار به جایی رسید که نزار روسیه (نیکلای اول) که حکومت داخلی او، اثری از آزادی نداشت بر ضد انگلستان منفور و گستاخ، یک اتحاد عمومی از دول قاره اروپا پیشنهاد کرد. سرانجام در حالی که سراسر مردم اروپا از پیروزی‌های یک ملت

کوچک (بوئر) به هیجان و شادمانی در آمده بودند. دولت بریتانیا که نمی توانست ننگ این شکست ها را بیش از این تحمل نماید، معروف ترین سردار ورزیده و کارزار دیده خود لرد (روبرت کیچنر) را با سپاهیان جدید کاملاً مجهز به جنوب افریقا گسیل داشت.

این ژنرال و لشکریانش با قساوت و بیرحمی هر چه تمام تر پایداری های بوئرها و رهبر آنها (کروگر) را طی چند جنگ نابرابر درهم شکسته و کار بیرحمی را به جایی رسانیدند که افراد شکست خورده و اسیران بوئر را به اصطبل ها نزد گاوها و حیوانات اهلی می افکندند و با این عمل ناهنجار عنوان انسانیت را ننگین می نمودند. انگلیسی ها، ضمناً برای برکندن و قطع واپسین پایداری بوئرها، خانه و کاشانه آنها را نیز به آتش می کشیدند.

افکار عمومی اروپا که از راه دور، خبر این گونه اعمال غیر انسانی را می شنید جز ابراز تأسف کار دیگری نکرد و کروگر که از چنین اعمالی سخت احساسات و عواطفش مجروح شده بود ناگزیر برای استمداد زمامداران اروپا که قبلاً به آن شکل از پیروزی های او به وجد آمده و وی را ستایش می کردند، به کشورهای اروپا سفر کرده با کلیه رؤسای جمهور و حتی ملکه ویکتوریا ملاقات نمود و داستان غم انگیز و دردناک ظلم و ستم لشکریان بریتانیایی را بازگو کرد و ضمناً از آنها خواست که به یاری و کمک وی بشتابند. ولی بدبختانه رؤسای کشورهای اروپایی جز ابراز همدردی و تأسف هیچ قدم دیگری به منظور کمک به جلو برداشتند و کروگر که تمام درهای امید را به سوی خود مسدود دید ناگزیر تسلیم انگلستان شده و تن به قضا داد. دولت بریتانیا که به قله موفقیت دست یافته بود، سرزمین های ترانسوال و بچوانا و کاپ و شهر ژوهانسبورگ را به اشغال خود در آورده و آنها را جزء مستعمرات افریقائی خویش قلمداد نمود.

«پل کروگر» در حالی که اندوه و آلام تمام وجودش را دربر گرفته بود در سال ۱۹۰۴ میلادی در کشور سوئیس درگذشت. و به این ترتیب، یک شمشیر دیگر از شمشیرهایی که قبضه آن به دست قهرمانی بزرگ و مبارز و توانا بود درهم شکست.

پاتریس لومومبا، بنیان‌گذار استقلال کنگو و بزرگترین مبارز شهید آفریقا

«لومومبا» بزرگترین شهید قاره آفریقا است که پس از چند سال مبارزه تند و سخت، در جبهه خارج (با بلژیکی‌ها) و در جبهه داخل (با مزدوران کنگویی و تجزیه‌طلبان) با وضعی بسیار فجیع و دردناک به شهادت رسید.

نخستین عقاید لومومبا، آن مرد میهن‌پرست ضد استعمار که در سراسر زندگی سیاسی خود به استقلال و آزادی کنگو می‌اندیشید، همان نظرها و عقاید یک «ملیت‌پرست» یا به مفهوم دیگر یک «ملی‌گرا»ی میانه‌رو است و یا یک مصلح اجتماعی است که رفتار و کردارش مورد اهانت و کین‌توزی هواخواهان تندروهای «پان‌آفریقائی» قرار گرفت.

نقشه‌ها و نظریات استقلال‌طلبانه و اصلاح‌خواهانه او در امور اجتماعی و سیاسی، هنوز هم چون آن روزهایی که از ذهن و مخیله‌اش می‌گذشتند، مورد توجه و اعتناست، وی می‌خواست کنگویی آزاد و نوین را بسازد ولی متأسفانه با مشکلات بسیاری چه از طرف بلژیکی‌ها که کنگو در استعمار ایشان بود، از یک سو و از جهت دیگر با دشمنی‌ها و خصومت‌های جاه‌طلبان و مزدوران آزمند و نوکر صفت کاسه‌لیس (موسی‌چومبه) فرمانروای ایالت تجزیه شده «کانانگا» روبرو شد تا جایی که سرانجام متعاقب شکنجه‌های فوق‌العاده جانفرسا و جگرخراش

به شهادت رسید.

در جریان سیر تکاملی و مبارزات این مبارز جوان از خود گذشته و جان برکف سه مرحله مشخص می‌توان یافت، مرحله نخست از آن جوان بیست ساله‌ای است که با تحصیلات ابتدائی کوشش می‌کرد تا چیزی را فراگیرد و مصمم بود که از نردبان روشنفکری و اصلاح‌طلبی صعود نماید و در عداد رهبران مملکتش درآید. به همین مقیاس، لومومبای جوان را می‌بینیم که در محفل درس و بحث بسیار جدی و ساعی است و تمایل زیادی نسبت به لیبرال‌ها در خود احساس می‌نماید. در این مرحله حساس و مشکل‌وی، یافتن رابطه‌ای میان منافع استعماری بلژیکی‌ها و کنگوئی‌ها به چشم می‌خورد.

مرحله دوم زندگی متلاطم لومومبا از ۱۹۵۸ با تشکیل حزب نهضت ملی کنگو شروع می‌شود و این اولین نهضت فوق منافع قبیله‌ای بود و تمایلی نسبت به استقلال و برقراری رابطه‌ای مستقل و آزاد از هرگونه قیود و شرایط یک طرفه، مابین کنگو و بلژیک دیده می‌شود. افکار لومومبا، پس از شرکت در اولین کنفرانس (مردم سراسر آفریقا) که در دسامبر ۱۹۵۸ در «آکرا» برقرار شده بود شکل می‌گیرد و وی از تمایلات و شوق سوزان خویش نسبت به «پان آفریقائیسم» آگاه می‌گردد. در اواخر دسامبر از این کنفرانس بازمی‌گردد و تقاضای استقلال کنگو وطن خویش را با شدت و سرسختی تازه‌ای به میان می‌کشد. علیه تقاضای خودمختاری قبایل و برله کنگوی متحد، کنگوئی که متعلق به کنگوئی‌ها بوده و از قبایل مجزا تشکیل نشده باشد، به مبارزه برمی‌خیزد و برای مردم کنگو به صورت پیشوا و پیامبری درمی‌آید. در مرحله سوم که (از ۱۹۵۹ تا زمان شهادتش) می‌باشد به معاینه مشاهده کرد که وی فقط به یک اصل ایمان دارد: «برای مردم، من گذشته ندارم، پدر و مادر ندارم، من فقط ایمان هستم... تا آن روز که مردم، صاحب سرنوشت خود نشوند، من حق خوابیدن ندارم، من کنگو هستم، کنگو، مرا به وجود آورده و من کنگو را بنا می‌کنم.»

در اواسط سال ۱۹۶۰ قدرت لومومبا آنقدر توسعه و گسترش یافته بود که علیرغم تلاش‌ها و نکاپوهای دشمنان و مخالفانش چه بلژیکی‌ها و چه کنگوئی‌ها،

نمی‌توانستند، ادعای او را که اولین نخست‌وزیر کنگو شود از بین ببرند. پاتریس لومومبا، اولین کنگویی بود که نیازمند بودن به یک رهبر ملی را درک کرده بود و چون خود را داوطلب ایفای آن مسئولیت بزرگ کرده بود به کوشش پرداخت تا نهضتی ملی برپا سازد که از وی و آرمان‌های او حمایت نماید. اما، از اواسط آوریل ۱۹۶۰، مبارزه جدی و بسیار شدید لومومبا با زمام‌داران بلژیکی استعمارگر آغاز گشت.

لومومبا که از شروع مبارزه تشخیص داده بود برای اینکه مبارزه رهائی‌بخش خود را به فرجام مطلوبی برساند احتیاج به پول و امکانات مادی دارد تا موجبات و زمینه‌های اصلی مبارزه خویش را آماده گرداند، پس ناگزیر از کشورهایی چون: غنا، گینه و مصر وجوهانی به‌وام گرفت و سلاح و تجهیزات و وسائل رفاهی برای ملت خود تهیه دید.

لومومبا، بلژیکی‌ها را متهم می‌کرد که در امور کشور کنگو دست‌اندازی می‌کنند و می‌خواهند آن را همچنان تحت نفوذ و تسلط خود داشته باشند. وی می‌پرسید: «هان! این چه نوع استقلالی است؟ مگر هنوز این توجه پدرا نه‌فرت‌زا به پایان نرسیده است؟». درباره تربیت ابتدائی لومومبا باید گفت که والدین مسیحی او، وی را از اوان کودکی در میان طبقه روشنفکر استانی ویل تربیت کردند، وی که هیچگاه گرفتار تمایلات قبیله‌ای نبوده و خود را مقید به منافع اختصاصی عشایر نکرده بود به آسانی از قید و بند قبیله‌رها ساخت... اما پیکار و مبارزات دامنه‌دار وی وقتی به آخرین حد خود رسید که از لومومبا به‌عنوان رهبر بزرگترین حزب، درخواست گردید، نخستین دولت را شخصاً تشکیل دهد. این دولت پیش از آنکه لومومبا بتواند مذاکرات خود را با احزاب دیگر پایان رساند، از طرف فرمانروای کل بلژیکی کنار گذاشته شد. لومومبا احساس کرد که بلژیکی‌ها مشغول توطئه‌چینی هستند و می‌کوشند تا یک دولت ائتلافی به‌ریاست یکی از مخالفان او بر سر کار آورند، چون آن کوشش بیهوده شد و ناکام ماند، دیگر چاره‌ای نبود جز آنکه باز لومومبا را فراخوانند و تشکیل دولت را به‌عهده او گذارند.

مذاکرات طولانی و سخت بود، و لومومبا که جز به منافع وطنش نمی‌اندیشید

نظریات خود را پیش برد.

به این ترتیب پاتریس لومومبا بر مسند حکمرانی نکیه زد ولی بلژیکی‌ها که به این آسانی حاضر نبودند از کنگو و موهبت‌های آن یک جا دل برکنند، علیه او شروع به کارشکنی کردند ولی لومومبا همچنان در راه خود پیش می‌راند.^۱

بالاخره در روز ۳۰ ژوئن سال ۱۹۶۰ در حضور «بودوئن» پادشاه بلژیک جشن استقلال کنگو برقرار گردید، در روز جشن لومومبا نطق بسیار پرشور و تندی ایراد کرده خطاب به پادشاه و کارگزاران بلژیکی شرکت کننده در جشن گفت: «از امروز ما دیگر «ماکاک» (میمون) شما نیستیم».

بلژیکی‌ها از نیمه دوم آوریل ۱۹۶۰ لومومبا را به عنوان یک فرد ضد بلژیکی شناختند و از اوایل ماه ژوئیه، همان سال او را بزرگترین دشمن خود می‌دانستند.

سوءظن‌هایی که بلژیکی‌ها نسبت به وی پیدا کردند موجب گردید که آنها نیروهایشان را بار دیگر به کنگو بازگردانند، البته چنین به نظر می‌رسید که قصد اولیه آنها در باز آوردن نیروهایشان به کنگو آن نبود که کشور را بار دیگر به زیر سلطه خویش در آورند، بلکه برای حفظ جان افراد بلژیکی بود که به خاطر آنها سخت نگران بودند. حوادثی که اتفاق افتاد سبب شدند تا بلژیکی‌ها دولت جدائی طلب «کاتانگا» را به فرمانروائی (چومبه) تشکیل داده آن را پایگاه عملیات براندازی برای سقوط دولت لومومبا سازند.

با وجود حوادث ناگواری که بعد از انقلاب نیروی ملی روی داد. لومومبا هنوز هم خواستار یاری‌های فنی بلژیکی‌ها بود، حتی در زمانی دیگر مانند اوت سال ۱۹۶۰ از بلژیکی‌ها درخواست نمود تا معلمینی که در زمان انقلاب از کشور فرار کرده بودند مجدداً بازگردند. عقیده لومومبا درباره «سیاست پدرانه» بلژیکی‌ها آن بود که این «شکل رسمی ریاکاری» است و از طرف دیگر پیوسته در همکاری بلژیکی‌ها به دلیل نیاز و احتیاج به خاطر اصلاح طلبی و سازندگی نوین کنگو، اصرار می‌ورزید، به شرط آنکه، ایشان به استقلال واقعی کنگو احترام بگذارند.

۱. پاتریس لومومبا، میهن من، کنگو، نوشته: پاتریس لومومبا، ترجمه: امیر فریدون

پاتریس لومومبا و سازمان ملل متحد

پاتریس لومومبا با توجه به تحریکات و توطئه‌های روزافزون بلژیکی‌ها که در صدد واژگون ساختن قدرت او بودند، به این اندیشه برآمد که حساب خود را با کارگزاران بلژیکی کشورش روشن گرداند، پس ناگزیر به جای پیکار و اعمال خشونت برای بیرون راندن نیروهای کشور بلژیک از کنگو راه مسالمت را برگزید و برای فرمانده نیروهای سازمان ملل در کنگو که پس از شروع انقلاب علیه بلژیکی‌ها در کنگو مستقر شده بودند اتمام حجت فرستاد و از او خواست تا کلیه قوای بلژیکی‌ها را از شهر «لئوپولدویل» پایتخت کنگو تا ساعت ۶ بعد از ظهر همان روز خارج کند.

جای نردید نبود که این اقدام پاتریس لومومبا، نخست‌وزیر استقلال طلب کنگو کمی تند و نسنجیده بود و عکس‌العمل‌هایی در پی داشت. با این اولتیماتوم که در ساعت ۶/۲۰ دقیقه بعد از ظهر نوشته شده بود نه تنها با افراد و مأموران سازمان ملل در کنگو درمی‌افتاد، بلکه دوستان و یاران واقع بین و محتاط خود را نیز در این قضیه دچار نگرانی و تشویش می‌کرد. در نتیجه سازمان ملل در این خصوص - اقدام مورد درخواست لومومبا را تعلیق به محال فرض نمود. متعاقب این کار لومومبا از کشورهای آفریقائی در ماه اوت ۱۹۶۰ دعوت به عمل آورد تا آنان را در مخالفت با «دکتر رالف بنچ» و اینکه ایالت مجزا شده کاتانگا را با قوه قهریه و اعمال زور گرفت با خود هم‌داستان سازد و چون دریافت که نمایندگان ملل آفریقائی بنا به پاره‌ای ملاحظات به استثناء گینه با درخواست او موافق نیستند با عصبانیت سالن کنفرانس را ترک نمود.

لومومبا، چون متوجه گردید که به او اجازه نمی‌دهند تا نیروهای سازمان ملل متحد را وادار به اقدام قاطع نمایند، ایمان و اعتقاد خویش را از این سازمان جهانی از دست داد. او می‌خواست تا این نیروها، رژیم منحوس (موسی چومبه) را که دشمن سرسخت و بی‌رحم وی به شمار می‌رفت و کاملاً از بلژیکی‌ها و سرمایه‌داران بلژیکی دستور می‌گرفت، با زور سرنیزه و بی‌درنگ متلاشی سازد. اما به علت طرفداری مصرانه بلژیکی‌ها و دیگر عوامل خارجی از چومبه این کار انجام

نشد و چومبه همچنان در رأس قدرت در کاتانگا باقی ماند تا به موقع زهرش را در کام لومومبا فروریزد.

چومبه تجزیه طلب در راه تجزیه خواهی و یا کنگو را حداقل به صورت یک نوع اتحادیه بی بند و بار در آوردن اصرار می ورزید، او خواهان کشور خودمختاری بود که رابطه نیم بند محدودی با دولت مرکزی تحت ریاست لومومبا داشته باشد تا منابع هر ایالتی از آن همان ایالت باشد، خطری که از این رهگذر متوجه تمامیت و حق حاکمیت ملی کنگو می گردید چنین بود که مسئله تجزیه طلبی کاتانگا، به زودی از بین نمی رفت، بلکه به سایر ایالات نیز سرایت کرده و متصدیان آن ایالات را نیز وادار به خواسته مشابهی می کرد و همین قضیه، قدرت دولت مرکزی را دستخوش شکست و فروپاشی می نمود.

قوام نکرومه و لومومبا

در جریان اقدامات استقلال طلبانه و اصلاحات انقلابی لومومبا، دو شخصیت شایسته و با تجربه و واقع بین به کمک لومومبا شتافتند، نخستین، «قوام نکرومه» زعیم و رهبر کشور غنا بود که از نظر بینش روشن و ضد استعماری بودن- رهبر شاخصی محسوب می گشت. او، بارها در اقدامات لومومبا به کمک وی برمی خاست و اگر لازم می شد او را راهنمایی های عاقلانه ای می نمود. شخص دوم «کازاوبو» رئیس جمهور کنگو بود که بعداً از او روی گردانید.

دکتر نکرومه در نامه محرمانه ۱۲ سپتامبر سال ۱۹۶۰ کوشید تا پاتریس لومومبا را از اقدامات تند و افراطی و خشونت آمیز بر حذر دارد به همین جهت در آن نامه جزایش چنین نوشت: «برادر من!، تو، توان آن را نداری که همواره سرسخت و از مسالمت و مصالحه جوئی بر کنار باشی. کازاوبو را مجبور به اعمال خشن نکن! این کار برای تو در لئوپولدویل زحمت زیاد ایجاد خواهد کرد... مثل «یک خیار» خونسرد باش! در همین نامه، دکتر نکرومه چیزی را پیش گوئی کرده بود که به زودی جامه عمل پوشید: «پاتریس! اگر تو شکست بخوری، مسئولیت آن با خود توست، چون نخواستی با حقایق زندگی مواجه شوی، شکست تو، ضربه شدیدی

به نهضت آزادی آفریقا خواهد بود و به همین دلیل نباید شکست بخوری، سیاست تو که: «بگذار دمار از روزگار دشمنانم بر آورم» اکنون گرفتار شکست خواهد شد، تو می‌بایستی به اعمال تاکتیکی دست یازی، به خاطر داشته باش، نیروهائی که علیه تو خیمه زده‌اند بی‌شمارند، ولی هنوز اوضاع به نفع توست و در صورتی که موقعیت را با حزم و احتیاط و عقل به دست گیری، پیروزی با تو خواهد بود، خدا نگهدارت.»

ولی در نیمه دوم سپتامبر ۱۹۶۰ کار از کار گذشته بود و لومومبا تصمیم نهائی خود را گرفته بود. او می‌خواست تا از هر گوشه‌ای که بتواند وی را در انجام آنچه که به نظرش صحیح است یاری کند، کمک نظامی بگیرد. بدبختانه ارتش او ضعیف و غیر قابل اطمینان‌تر از آن بود که بتواند در انجام خواسته‌های لومومبا مؤثر واقع شود.

در این هنگام «هامر شولد» دبیر کل سازمان ملل گفته بود، هر چند سازمان ملل نمی‌تواند در این خصوص بدو کمک کند ولی در عین حال دولت مرکزی قدرت آن را دارد که هر نوع خود صحیح بداند اقدام نماید. ولی با این وجود همانطور که گفتیم، دولت لومومبا وسائل حمل و نقل نظامی نداشت و ارتش وی نه کار آئی داشتند و نه تجهیزات و امکانات ضروری جنگی. اما در میان ممالکی که مستقیماً به کمک لومومبا آمدند، روس‌ها بودند ولی همکارانش در کابینه با استفاده از هواپیماها و کامیون‌های روسی مخالفت می‌ورزیدند.

به این ترتیب پاتریس در ننگنای عجیبی قرار گرفته بود، وی، حتی آن مقدار نیروئی که برای سرکوبی «بالوهای» کاسائی مورد احتیاج بودند نداشت تا چه رسد به نیروهای کاتانگا که افسران آن همه بلژیکی بودند و از امکانات و تجهیزات کافی نظامی بهره‌مند بودند.

همکاران لومومبا از معامله مخفیانه‌ای که وی با روس‌ها کرده بود ناراضی بودند و چیزی که آنها را به شدت ناراحت می‌کرد آن بود که لومومبا برای تغییر

دادن وزنه داخلی از روس‌ها بهره گیرد.

در ۵ سپتامبر ۱۹۶۰ کازاووبو رئیس‌جمهور فرمان عزل لومومبا را صادر کرد و لومومبا نیز به نوبه خود فرمان عزل رئیس‌جمهور را صادر نمود ولی پارلمان کنگو هر دو فرمان عزل را رد کرد.

تدریجاً وضع پاتریس لومومبا متزلزل می‌شد، و وی دیگر مانند بنبازی بر روی طناب نازکی حرکت می‌کرد که احتمال سقوط وی از آن خیلی زیاد بود. به هر حال، تنها هجده هفته دیگر از حیات این جوان انقلابی و استقلال طلب پرشور باقی مانده بود. اگر چه پاتریس قادر نشد که نیروی اولیه خود را به دست آورد ولی برای لحظه‌ای نیز شکست را نپذیرفت. او در نهایت شهامت و تهور مبارزه می‌کرد و می‌جنگید و گاهی شجاعت را به پایه بی‌باکی می‌رساند. تا زمانی که سرهنگ موبوتو از طرف کازاووبو پارلمان را بست، لومومبا، می‌توانست با قدرت بیان و کلام سحر آمیزش، نمایندگان را به طرف خویش جلب نماید.

او، در روزی که از طرف رئیس‌جمهور و در نتیجه یک توطئه نامردانه با شرکت بلژیکی‌ها عزل شده بود به فرستنده رادیو رفت تا نطقی خطاب به ملت ایراد کرده تمام اسرار را فاش و برملا گرداند و چون فهمید که به او اجازه ورود نمی‌دهند نگهبان مسلح را به کنار زد و وارد ساختمان گردید. آنگاه دستور داد تا میکروفونی برای او آماده نمایند و سپس رئیس‌جمهور را به شدت به باد انتقاد گرفت.

دو روز دیگر، سربازان با لوبا که تشنه انتقام بودند خواستند تا او را به قتل برسانند. در سراسر روز جان پاتریس در معرض خطر بود و وی مجبور گردید تا برای حفظ حیات خود از سربازان غنائی استمداد نماید و از آن پس اجازه داده شد تا محل سکونت او در تحت حمایت سربازان سازمان ملل متحد قرار گیرد. سرهنگ موبوتو نیز حلقه‌ای سرباز به گرد نگهبانان سازمان ملل کشید. ولی لومومبا بدون هراس و وحشت از توطئه‌ها و دسیسه‌هایی که علیه جان او چیده می‌شد، غالباً از منزل خارج می‌شد و پیوسته نقشه می‌کشید که چگونه بار دیگر قدرت را به دست گیرد.

لومومبا بالاخره ناگزیر «آنتوان گیزنگا» معاون خود و ژنرال «لوندولا» را به شهر

«استانلی ویل» فرستاد تا دولت قانونی را در آنجا تشکیل دهند. و خود در همان شب از میان حلقه سربازان سرهنگ موبونو گذشته و در تاریکی ناپدید شد و به سوی «استانلی ویل» که چهار روز راه بود حرکت کرد.

سه روز بعد در «موکا» نزدیک بندر فرانکی، لومومبا در رستورانی که برای صرف غذا متوقف شده بود نطقی تند علیه سردمداران حکومت ایراد می‌کند که متن چاپی آن به دست سربازان مخالف می‌افتد.

خبر این نطق به سربازانی که در تعقیب او بودند می‌رسد. سربازان مزبور به هنگام بازداشت کردن لومومبا، او را در نهایت سختی و وحشی‌گری به زیر ضربات مشت و لگد می‌گیرند، و دو روز بعد به «لئوپولدویل» بازگردانیده شد.

گزارش سازمان ملل در این خصوص حکایت داشت که: «عینک نداشت و پیراهنش پاره و کثیف بود، موی سرش نامرتب و ژولیده بود و لخته‌ای خون بر گونه‌اش مشاهده می‌شد و دستانش را از پشت بسته بودند». روز دیگر او را به اردوگاه «هاردی» نزدیک «تیسویل» آوردند. موی سرش را در شب تراشیده بودند ولی دستهایش همچنان از پشت بسته بود.

لومومبا در زندان اردوگاه هاردی بود که آخرین نامه خود را برای همسرش نوشت، لحن نامه بیشتر به پیامی شباهت دارد تا به نام وداع با خانواده خود:

«همسر عزیزم!

«این نامه را می‌نویسم ولی نمی‌دانم به دست تو خواهد رسید؟ یا هنگامی که آن را می‌خوانی من هنوز زنده باشم. در همه تلاش‌ها و کشمکش‌هایی که برای استقلال میهن‌مان می‌کنم، حتی یک آن در پیروزی نهایی این امر مقدس که من و همکارانم زندگی را وقف آن کرده‌ایم دچار تردید نشده‌ام. ولی آنچه را که ما برای میهن‌مان آرزو می‌کردیم هیچگاه مورد پسند بلژیکی‌های استعمارطلب و دوستان غربی آنها نبود، زیرا ما خواهان حیاتی شرافتمندانه با سربلندی و احترام و استقلال بدون قید و شرط هستیم، و بدین سبب، ایشان به طور مستقیم یا غیرمستقیم به عمد و یا غیر عمد، حمایت چندین نفر از اعضای عالیرتبه سازمان ملل متحد را جلب کردند. این همان سازمانی است که، وقتی

کمکش را طلب کردیم و امید خود را بدان بسته بودیم، اینان عده‌ای از هم‌میهنان ما را فاسد و به‌گروه دیگر رشوه دادند. اینان باعث شدند تا حقیقت پنهان بماند و بالنتیجه استقلال ما را ننگین سازند. جان من تنها، خواه زنده و خواه مرده، خواه آزاد و یا به‌حکم استعمارطلبان اسیر و در زندان باشم به حساب نمی‌آید. این کنگوست که به حساب می‌آید. این مردم فقیر کشور ماست که استقلال بر ایشان قفس شده است و دنیا از میان میله‌های این قفس به ما می‌نگرد. ولی ایمان من استوار باقی خواهد ماند...

ما تنها نیستیم، آفریقا، آسیا و ملل از بند رسته در هر گوشه دنیا پیوسته در کنار میلیون‌ها نفر کنگوئی خواهند بود و تا آن روز که استعمارطلبان و سربازان اجیرشان را از کشور برانند دست از تکاپو و کوشش برنمی‌دارند. درباره فرزندانم، من آنها را ترک می‌کنم و شاید دیگر رویشان را نبینم. دلم می‌خواهد به آنها گفته شود که وظیفه آنان و هر کنگوئی دیگر آن است که بکوشند تا کار مقدس بنای استقلال و حکومت را به پایان رسانند، چون ما بدون احترام، آزادی نداریم و بدون عدالت، احترامی در کار نیست و بدون استقلال، ملت آزاد نمی‌توان داشت...

ظلم و سختی و شکنجه نمی‌تواند مرا وادار به طلب رحم کند، چون ترجیح می‌دهم که با سری راست و ایمان استوار و اطمینان عمیق به سرنوشت کشورمان بمیرم، تا آنکه در اسارت به سر برده و اصول مقدس را زیر پا بنهم، تاریخ حقایق را روزی بیان خواهد کرد ولی آنچه را که در بروکسل، پاریس، واشینگتن و سازمان ملل درس می‌دهند تاریخ نیست. آفریقا نیز روزی تاریخ خود را خواهد نوشت و این تاریخ در شمال و جنوب صحرا بر از افتخار و احترام خواهد بود...

همسر عزیزم! برای من گریه نکن. یقین دارم که کشور من که اینقدر در رنج است، راه دفاع از آزادی و استقلالش را فراخواهد گرفت. زنده باد کنگو! زنده باد آفریقا!..»

این نامه پر از سوز و گداز که از دل دردمند یک قهرمان شجاع و یک مبارز راه استقلال و آزادی کشور کنگو بیرون آمده نشان‌دهنده احساسات عمیق و پرشور این مرد بزرگ و با ایمان برای نجات کشورش و آفریقای در بند آن زمان می‌باشد.

شهادت و مرگ فجیع و جان‌گداز لومومبا، قهرمان ملی کنگو

در روز ۱۷ ژانویه ۱۹۶۱، لومومبا و دو نفر از همراهانش، «موبولو» وزیر سابق جوانان و «اوکیتو» نایب‌رئیس سنا را سوار هواپیمای کوچکی کردند و سپس آنان را در موآندا به هواپیمای بزرگتری نشان‌دادند. شواهدی در دست است که مقصد اولین هواپیما «باک‌وانگار» پایتخت کشور الماس بالوبا بود. (بنا بر تحقیقات کمیسیونی که از طرف سازمان ملل مسئله قتل لومومبا را بازرسی کرد، بسیاری از طرفداران بزرگ لومومبا را بالنتیجه به باک‌وانگار فرستادند و دلیل ظاهری آن نیز عدم ایمنی دولتیان بود. پس از محاکمه‌ای که به صورت ظاهر به عمل آمد همه آنها در شرایط وحشتناکی کشته شدند). و این عمل را بالوباها برای جنگی که علیه آنها شده بود انجام دادند. بنا بر گزارش سازمان ملل؛ هواپیمای لومومبا بجای آنکه در باک‌وانگار به زمین نشیند به سفر شوم خود ادامه داده و به «الیزابت ویل» می‌رود.

چومبه ادعا می‌کند که وی از فرستادن زندانی‌ها به کاتانگا اطلاع نداشت!!

بنا بر شهادت خلبان بلژیکی، سه زندانی را به هم با طناب بسته بودند و نگهبانان این سه نفر را پیوسته کتک می‌زدند. خلبان مزبور شهادت می‌دهد: «این عده را با چنان شدنی می‌زدند که ملازمان بلژیکی هواپیما به نفرت و انزجار افتاده و خود را در کابین جلوی هواپیما مقفل ساختند.» وقتی هواپیما به الیزابت ویل رسید، زندانی‌ها به سختی می‌توانستند سرپا به ایستند. اینان را وقتی از میان دو صف متشکل از افراد پلیس و نظامی می‌گذراندند باز کتک زدند و بنا به شهادت کسی که واقعه را دیده بود، همانطور که آنان را بر روی زمین به سوی جیب‌هائی که در انتظار بودند می‌کشیدند، پیوسته با چماق می‌کوبیدند...

لومومبا، همه صورتش باد کرده بود. دو روز بعد (۱۹ ژانویه ۱۹۶۱) اولیای امور کاتانگا اعلامیه‌ای صادر کردند و گفتند: «بنابه درخواست پرزیدنت کازاوبو،

با موافقت دولت کاتانگا، پاتریس لومومبا خائن به کاتانگا انتقال داده شده است. چون زندان وی در «تیسویل» جای قابل اطمینان برای نگاهداری او نبود!، شایعه مرگ آنها از همان روز ورودشان به الیزابت ویل در همه جا شایع بود، اینکار تا روز ۱۰ فوریه ۱۹۶۱ که دولت کاتانگا اعلامیه غیر قابل قبول دیگری که دال بر فرار آنها بود صادر کرد، ادامه داشت.

چند روز بعد اعلام شد که اینان در دهکده‌ای که نام آن افشا نشده کشته شده‌اند و اجساد مقتولین در زمینی ناشناس به خاک سپرده شد.

اما گزارش مستندی که کمیسیون مربوط به سازمان ملل داد بدین جا ختم می‌شود که لومومبا و دوستانش را در همان شب ورودشان به الیزابت ویل، در یک ویلای نزدیک به شهر محتملاً در حضور، چومبه، مولونگو و کیبوه کشته‌اند و قاتل لومومبا یک سرباز اجیر بلژیکی بوده. (زندگی و مرگ پاتریس لومومبا به قلم «کولین لگوم»).

مرگ و یا شهادت فاجعه آمیز لومومبا به طور رسمی در ۱۳ فوریه ۱۹۶۱ اعلام گردید، او، در آن زمان فقط ۳۶ سال از عمرش می‌گذشت. شهادت پاتریس لومومبا، دردناک‌ترین، جان‌سوزترین و غم‌انگیزترین شهادتی بود که در قاره سیاه (آفریقا) به وقوع پیوست. روانش شاد.

مارشال رومل «سردار آفریقا»

نام فلد مارشال اروین رومل به افسانه‌ها می‌ماند، فرماندهی که با نیروهای اندک و تجهیزات محدود در شمال آفریقا به جنگ با ارتش انگلیس پرداخت که چند برابر قوای او، نیرو در اختیارش بود و همه جا تا آن سوی العلمین در نزدیکی اسکندریه پیش ناخت و پیشرفت، و پیروزی‌های درخشانی را نصیب خود گردانید، از جمله حوادث اعجاب‌انگیز و حیرت آور عصر و زمان ماست. هر چند که وی در پایان عملیات جنگی خود ناگزیر به عقب‌نشینی شد، ولی با این وجود در تاریخ جنگ‌های جهانی اول و دوم و شمال آفریقا، جایگاه و مقام ویژه‌ای دارد و کمتر محقق‌ای است که وقتی شرح کارهای درخشان نظامی او را در فرانسه و آفریقا بررسی می‌نماید، نمی‌تواند از ستایشی عمیق درباره او خودداری نماید.

خانواده مارشال رومل - در سال ۱۸۸۶ میلادی، «اروین رومل» معلم ریاضیات با «هلنا» دختر ارشد «کارل فن لوز» رئیس حکومت «وورتمبرگ» ازدواج کرد، از این پیوند پنج فرزند به دنیا آمدند، بدو یک پسر به نام «مانفرد» که مدتی زندگی کرد و بعد درگذشت. آنگاه یک دختر که نام وی را «هلنا» گذاشتند که وقتی به سن رشد رسید در مؤسسه مشهور فرهنگی «والدورف شوله» در شهر اشتونگارت به تدریس مشغول شد و از آن پس سه پسر دیگر به دنیا آورد که به ترتیب عبارت بودند از:

اروین، کارل و «گرهارت».

اروین رومل در ناحیه وورتمبرگ، نزدیک شهر «اولم» در شب یکشنبه ۱۵ نوامبر ۱۸۹۱ به دنیا آمد. او در مدرسه‌ای که دوران دانش‌آموزیش را آنجا آغاز نمود، خود را شاگردی تنبل، گیج و رؤیاپرست می‌نمود.

اما مارشال افسانه‌ای آینده که در هر فرصت، مشخصات ورزش‌دوستی و نیروی پرهیجانش را نشان می‌داد، در آن هنگام کودکی بود ظاهراً سست که نه تحصیل و نه بازی، هیچ کدام جلب نظر او را نمی‌کرد.

اما اصل و نسب وورتمبرگی او هنگامی خود را نشان داد که اروین رومل از رؤیاهایش خارج گردیده و تبدیل به روح سرکشی شد که با حرارت از حقوقش دفاع می‌کرد. او در ۱۹ ژوئیه ۱۹۱۰ وارد خدمت در هنگ پیاده مستقر در «واین‌گارتن» گردید و در اکتبر همان سال، این دانشجوی دانشکده افسری به درجه سرجوخه‌گی ارتقاء پیدا کرد و در پایان دسامبر تا درجه گروهبانی بالا رفت.

رومل سپس با دختر جوانی به نام «لوسی ماریا مولین» ازدواج نمود، این دختر، فرزند یک ملاک پروسی بود که نیاکانش اصلاً تبار ایتالیائی داشتند. وی از همین هنگام شخصیت نهائی خویش را بروز داد. این جوان میان قد و نیرومند، که دارای رفتار و روش جدی بود، حالتی مهربان و یاری‌دهنده نسبت به رفقای خود داشت. رومل برخلاف دوستانش نه مردی خوشگذران بود، نه مشروب می‌آشامید و نه سیگار می‌کشید. او در اول مارس ۱۹۱۴ یعنی در آغاز جنگ بین‌المللی وابسته به هنگ چهل و نه توپخانه اولم شد.

آغاز ارزش نظامی رومل

در دو جنگ جهانی اول و دوم رومل توانست ارزش نظامی و جنگی جالب خود را به نمایش بگذارد، آنچه که تلاش او را در میان فرماندهان نظامی این دو دوره مشخص می‌ساخت، عبارت بود از تمایل و شوق بسیار زیاد او به حمله که گاه تا حد نهور پیش می‌رفت، سپس سرعت در تصمیم‌گیری و بهره‌برداری از پیروزی‌های اولیه... نفوذ کامل وی بر روی افرادش که ناشی از یک شجاعت

فوق‌العاده بود، وی را به‌هنگام خطر، پیشاپیش همه قرار می‌داد.

رومل در ۲۴ سپتامبر ۱۹۱۴ در جبهه جنگ فرانسه در ناحیه «وارن» در شرایط حیرت‌انگیزی در حالی که یک تفنگ خالی به‌دست داشت در یک جنگل، اقدام به حمله علیه سه سرباز فرانسوی کرد. به‌خاطر این اقدام دلیرانه، پینشهاد اعطای صلیب آهن درجه ۲ به‌وی گردید و چون زخمی شده بود به بیمارستان فرستاده شد. سه ماه بعد رومل به‌هنگ خود در آرگون پیوست و در همان جا بود که دست به عمل بسیار متهورانه زد که سبب معرفی شدنش به‌عنوان یک «قهرمان» گردید و جریان قضیه چنین بود:

در حالی که رومل و مردانش در خط بی‌طرف میان سنگرهای مقدم پیش می‌رفتند، وقتی به‌نخستین سنگرهای فرانسویان رسیدند و ناگهان با سربازان کشیک فرانسوی روبرو شدند به‌حمله پرداختند، در مرحله نخست، آنها توانستند چهار دژ کوچک را تصرف کنند، سپس به‌دفع حمله یک گردان فرانسوی توفیق یافتند، حمله متقابل دیگری می‌رفت که آغاز شود که رومل، سربازانش را به‌مواضع خود بازگرداند، در جریان این عملیات، رومل دوازده سرباز خود را از دست داد ولی به‌خاطر این نه‌ور و جرئت و قدرت تصمیم‌گیری سریع، یک قهرمان شناخته شد و به‌درجه ستوان یکمی و دریافت نشان صلیب آهن درجه یک نایل آمد.

رومل و هیتلر

در سال ۱۹۳۵ که بحبوحه مساعی هیتلر برای فروپاشی پیمان ورسای و آغاز تحولات عظیم و به‌اوج قدرت رسانیدن آلمان بود، رومل که به‌فرماندهی گردان پنوم از هنگ هفدهم پیاده‌نظام آلمان منصوب شده بود برای نخستین بار با هیتلر روبرو گردید. هیتلر برای شرکت در یک مراسم یادبود به «گوسلار» می‌آمد و بسیاری از کشاورزان هم با لباس‌های محلی به آنجا می‌آمدند و گردان کوهستانی رومل هم می‌بایست با موزیک رژه رود.

هنگامی که تمام جزئیات مراسم نظامی منظم گردید، قبلاً یک (اس-اس) برای دیدار رومل آمد و به‌او اعلام داشت که در رژه، پیشاپیش گردان باید، افراد

(اس - اس) مسئول امنیت هیتلر حرکت نماید. سرگرد فرمانده گردان (رومل) پاسخ داد که در چنین شرایطی، سربازان او رژه نخواهند رفت.

هیتلر، فرمانده اس - اس و گوبلس (وزیر تبلیغات هیتلر) که در آنجا بودند. فوراً افسری را که با چنین لحن غرور آمیز و شجاعانه‌ای سخن گفته بود به محل اقامتشان فراخواندند. رومل که در انتظار یک توبیخ بود با استقبال مؤدبانه دو تن از رهبران نازی مواجه گردید. آنها، او را به صرف ناهار دعوت کردند و طی صرف غذا، هیملر و گوبلس تشخیص دادند که تصمیمات از پیش گرفته شده، بدون حضور رومل، توهینی نسبت به سربازان گروهان کوهستانی او بوده است...

«... چون صدور این دستور، اشتباه غیر قابل جبرانی نسبت به یک مادون فعال بود، دستور، فی المجلس لغو گردید...» سپس، طی اجرای مراسم یادبود - گردان سوم کوهستانی از هنگ هفدهم پیاده نظام، در یک نظم و ترتیب کامل، رژه را انجام داد. بعد از مراسم نظامی، رومل به هیتلر معرفی گردید. هیتلر دست او را فشرد و به خاطر انضباط و رفتار نمونه سربازانش به او تبریک گفت.

در ۱۵ اکتبر ۱۹۳۵ رومل که به درجه سرهنگ دومی ارتقاء یافته بود به عنوان استاد دانشگاه جنگ «پونسدام» برگزیده شد و بعد در مارس ۱۹۳۹، هنگامی که آلمان چک اسلواکی را به تصرف خود درآورد. هیتلر از رومل خواست فرماندهی گارد امنیت شخص پیشوا را به عهده گیرد و آنگاه در زیر چتر حمایت رومل فرمانده گارد خود در حالی که با اتوموبیل روبازی حرکت می کرد وارد چکسلواکی گردید.

در ۲۳ اوت ۱۹۳۹ رومل به درجه سرنیپی ارتقاء یافت و به ستاد هیتلر منتقل گردید و در جنگ لهستان که به شکست این کشور منتهی گردید شرکت نموده پیروزی های درخشانی به دست آورد.

لشکر اشباح رومل

لشکری که تحت فرماندهی رومل در جبهه های جنگ فرانسه شرکت کرد و فتوحات و پیروزی های درخشانی به دست آورد به نام لشکر هفتم زرهی معروف

بود. این لشکر که به علت وارد آوردن ضربه‌های غافل گیرانه و حملات صاعقه آسای شبانه که دشمن (فرانسیویان و انگلیسی‌ها) از وجود آن بدو بی اطلاع بودند و وقتی از وجود آن اطلاع می یافتند که مانند اشباح در برابرشان قرار گرفته بود به نام لشکر «اشباح» معروف گردید.

لشکر هفتم زرهی رومل یا لشکر اشباح تشکیل می شد از: هنگ بیست و پنجم زرهی که توسط سرهنگ روتن بورگ فرماندهی می گردید، و نیز گردان سی و هفتم اکتشافی، این دو یکان دارای ۲۱۸ تانک بود.

پیاده موتوریزه شامل دو هنگ و یک گردان می گردید. هنگ ششم تفنگداران به فرماندهی سرهنگ «فن اونگر» هنگ هفتم تفنگداران به فرماندهی سرهنگ «فن بیسمارک» و گردان هفتم موتورسیکلت سوار.

یکان مهندسی فقط شامل گردان پنجاه و هشتم می شد.

یکان نوپخانه شامل هنگ هفتاد و ششم نوپخانه صحرائی و گردان چهل و دوم نوپخانه ضد هوایی می گردید. رومل که هرگز در یک یکان زره پوش خدمت نکرده بود از تاریخ ۱۵ فوریه ۱۹۴۰، نه تنها توانست خود را با این تکنیک که برایش نازگی داشت هم آهنگ کند، بلکه موفق شد لشکرش را برابر تعلیماتی که از جنگ آموخته بود و هم چنین برداشت‌های شخصی اش آماده سازد. رومل با این لشکر در آردن بلژیک و به هنگام عبور از رودخانه «موز» و سپس در جبهه‌های دیگر فرانسه پیروزی‌های نمایانی به دست آورده و معروفیت چشم گیر همه جانبه‌ای را کسب نمود.

در جنگ‌های مهمی که رومل سر رشته‌های آن را به دست داشت اسیران بسیاری از فرانسیویان گرفت که در میان آنها چند ژنرال فرانسیوی بود. ضمناً لشکر رومل نیروهای زیادی از قوای فرانسه و انگلیس را در «کانبره»، «آراس»، «لیل» محاصره کرده و آنها را شکست سختی داد. آنگاه به حملات برق آسای دیگری دست زد که باز هم همراه با موفقیت بود. بالاخره رومل بندر مهم «شربورگ» را در ۹ ژوئن تسخیر کرد که از چندین لحاظ حائز اهمیت فراوانی بود و متعاقب آن شهرهای مهم دیگری را به تصرف در آورد که شرح جزئیات آن از حوصله این

فصل از کتاب خارج است.

آغاز جنگ صحرا

شهرت و معروفیت افسانه‌ای مارشال رومل از جنگ‌های او در شمال آفریقا آغاز گردید. عملیات حیرت‌انگیز جنگی او و حيله‌ها و ترفندهائی که وی در مراحل مختلف نبردهای بی‌امان در سرزمین لیبی و نوار غربی مصر به کار می‌برد که غالباً هم با دست خالی و نبودن امکانات ضروری صورت می‌گرفت، از یک سو، موجب پیروزی‌های درخشان وی می‌گردید و از سوی دیگر اسباب بهت و حیرت دشمنانش و از جمله فرماندهان انگلیسی می‌شد که با نیروها و تجهیزات فراوان که در دسترسشان بود به مقابله این مارشال بی‌نظیر شتافته بودند.

جبهه عمده جنگ که بدواً میان نیروهای انگلیسی تحت فرماندهی ژنرال «ویول» و ژنرال گراتزیانی ایتالیائی که علیه ارتش متفقین در شمال آفریقا نبرد می‌کرد، در سرزمین وسیع لیبی بود. لیبی را موسولینی، پیشوای ایتالیا که ملقب به «دوچه» بود در سال ۱۹۱۲ از جنگ عثمانی‌ها به‌در آورده بود. دوچه که خود را جانشین فاتحان رم باستان می‌دانست و در اندیشه احیای امپراطوری روم قدیم بود، مارشال گراتزیانی را به فرماندهی سربازان ایتالیائی که تعدادشان به ۳۷۰۰۰۰ نفر می‌رسید برگماشت تا به جنگ ژنرال «ویول» برود در ۹ دسامبر سال ۱۹۴۰، ژنرال ویول، حمله غافل‌گیرانه‌ای به ارتش گراتزیانی ایتالیائی برد. واحدهای زرهی بریتانیائی در لابلای ارتش ایتالیائی‌ها، آنجا که نقاط اتکای آنان از هم جدا می‌شد و مورد پشتیبانی نبود، هجوم بردند و پشت جبهه این نیروها را مسدود کردند.

در نتیجه این حمله بزرگ، «سیدالبرانی» و سواحلی که در دست ایتالیائی‌ها بود توسط توپ‌های سنگین ناوهای جنگی مستقر در مدیترانه، زیر آتش گرفته شد و در سایه این پشتیبانی، رخنه‌ای ژرف در صفوف ایتالیائی‌ها در طول جاده کناره ایجاد شد. خطری بزرگ با این حمله - ارتش ایتالیا را فرا گرفت.

انگلیسی‌ها پس از تصرف سیدالبرانی، حمله خود را ادامه دادند تا اینکه به مرز لیبی رسیده و قسمت اعظم نیروهای جنگنده مارشال گراتزیانی را تار و مار کردند.

در این هجوم بزرگ ژنرال «ماله‌نی» فرمانده نیروهای زرهی ایتالیا کشته شد. و ۳۰۰۰۰ سرباز ایتالیایی به اسارت انگلیسی‌ها درآمد. ایتالیایی‌ها که دو شکست عمده را متحمل شده بودند روحیه‌شان را به کلی باختند و به دو مرکز استحکاماتی «بردیا» و «طبروق» عقب نشستند. به این ترتیب می‌توان گفت که ارتش دهم ایتالیا در سرزمین لیبی دیگر وجود خارجی نداشت!

دخالت هیتلر در شمال آفریقا

هنگامی که شهر مهم «سیدالبرانی» سقوط کرد، هیتلر، پیشوای آلمان به موسولینی پیشنهاد اعزام یکان‌های کمکی ضد تانک به لیبی را داد و به موسولینی گفت، بهتر است، نیروهای ایتالیایی را تحت فرمانده آلمان قرار دهد. پس از سقوط «بردیا» هیتلر مصمم به دخالت مستقیم در آفریقا شد تا مانع از آن گردد که ایتالیایی‌ها، لیبی را از دست بدهند. هیتلر که تصمیم و عزم راسخ داشت تا یکان‌های آلمانی هر چه زودتر به محل مورد نظر انتقال یابند، پس از ملاقاتی که در «برگهوف» با پیشوای ایتالیا کرد، یک لشکر موتوریزه سبک را آماده اعزام به لیبی گردانید.

رومل فرمانده نیروی اعزامی به لیبی

در ۶ فوریه ۱۹۴۱، وقتی لشکر موتوریزه سبک آلمانی که می‌بایست به لیبی اعزام گردد - آماده شد، مطالعه و تأمل برای انتخاب فرمانده آن آغاز شد. ولی پیش از آنکه شخصی که قرار بود به فرماندهی این نیرو برگزیده شود، در ارزیابی شخص هیتلر که خود فرماندهی کل قوای آلمانی را به دست گرفته بود. اعزام یک لشکر برای تغییر وضع جنگ در شمال آفریقا کافی به نظر نمی‌رسید به همین دلیل یک لشکر زرهی نیز به آن افزوده گردید. اما، حال به بینیم که چه کسی شایسته فرماندهی این دو لشکر مهم بود.

فرماندهی که می‌باید در سرزمینی دور از آلمان این دو لشکر را فرسان دهد باید دارای شرایط مخصوص و شایستگی و اراده استوار و توانائی بسیار برای جنگ در آفریقا و صحرای سوزان آنجا باشد. هیتلر وقتی به‌طور همه‌جانبه پیرامون ژنرال‌های خود به‌مطالعه و بررسی پرداخت. رومل را بیش از دیگران صالح برای این مهم دانست. در آغاز فوریه، رومل نزد خانواده‌اش در مرخصی به‌سر می‌برد که آجودان مقر فرماندهی کل پیشوای آلمان به‌او مراجعه کرده اعلام داشت تا فوری با مارشال فن براوخیچ، سرفرمانده ارتش ملاقات نماید تا به‌اتفاق نزد هیتلر بروند.

رومل در این خصوص می‌نویسد:

«... در بعد از ظهر من به‌دیدار پیشوا رفتم، او برای من چگونگی عملیات را در صحنه‌های نبرد آفریقا شرح داد و اضافه کرد که مرا به‌عنوان لایق‌ترین مردی که قادر است به‌سرعت خود را با شرایط خاص میدان جنگ در آفریقا هم‌آهنگ و منطبق سازد، می‌شناسد... قرار شد سرهنگ «اشمونت» آجودان اصلی هیتلر، مرا در این سفر جنگی همراهی نماید. به‌من توصیه شد که نیروهای آلمانی را به‌طوری در منطقه‌ای واقع در اطراف تریپولی متمرکز گردانم که به‌قصد حمله برق‌آسا بتوانم آنها را جمع‌آوری نمایم. شب‌هنگام پیشوا، روزنامه‌های انگلیسی و آمریکائی را به‌من نشان داد که همگی با عکس و تفسیر، پیشرفت‌های ژنرال انگلیسی «ویول» را در جبهه «سیرنائیک» شرح می‌دادند. من به‌ویژه از هم‌آهنگی میان واحدهای زرهی، هوائی و یکان‌های دریائی جنگی انگلیسی به‌هیجان آمده بودم...»

رومل لازم بود، به‌نظر بهبود بخشیدن وضع مصیبت‌باری که ایتالیائی‌ها در آفریقا دچار آن شده بودند بیانداشد. دو لشکر که یکی از آنها زرهی و دیگری سبک بود به‌لیبی فرستاده شدند. رومل بایست فرماندهی این نیروی اعزامی را که دشواری‌های فراوان در سر راه خود داشت بر عهده می‌گرفت. بنابراین لازم بود هر چه زودتر خود را به آفریقا برساند. طبق توافقی که میان سران دو کشور آلمان و ایتالیا به‌عمل آمده بود، ایتالیائی‌ها متعهد شدند، دفاع شهر تریپولی در کرانه «سیرت‌الکبیر» را به‌این منظور که واحدهای نیروی هوائی آلمان بتواند در آفریقا

مورد بهره‌برداری قرار گیرند بر عهده گیرند. واحدهای موتوریزه ایتالیایی مستقر در آفریقای شمالی، تحت فرماندهی رومل قرار می‌گرفتند، در عوض ژنرال آلمانی تحت فرمان مارشال «گراتزیانی» که نسبت به وی از جهت نظامی ارشد بود واقع می‌گردید.

ژنرال رومل در لیبی

حماسه افسانه آمیز رومل آغاز می‌شود

در مخیله و اندیشه آدولف هیتلر، پیشوای آلمان نازی، اعزام رومل به آفریقا، البته موجب یک تغییر اساسی ریشه‌ای فوری در اوضاع لیبی نمی‌گردید، هیتلر به جنبه دفاعی قضیه می‌اندیشید، این نامه مورخه ۲۸ فوریه ۱۹۴۱ هیتلر که به موسولینی نوشته بود گواه مطلب است:

«... پنج روز صبر کنیم، اطمینان دارم هرگونه تلاش که از طرف انگلیسی‌ها به منظور پیش رفتن به سوی تریپولی به عمل آید مواجه با شکست خواهد شد «دوچه» عزیز! من از شما سپاسگزارم از اینکه خواستید یکان‌های موتوریزه خودتان را در اختیار ژنرال رومل قرار دهید. او، مردی است قابل اطمینان و یقین دارم در آینده‌ای نزدیک، او استحقاق تشویق و سپاس را داشته باشد. هم‌چنین امیدوارم، سربازان شما به او محبت داشته باشند و نیز اطمینان دارم که ورود آنی‌هنگ «پانزر» (هنگ تانک‌دار)، اوضاع شما را به‌طور استثنائی استوار می‌سازد.»

آدولف هیتلر

پیش‌بینی، هیتلر به دلیل شرم تیز و استنباط روشن‌بینانه پیشوای آلمان خیلی زود تحقق یافت.

شش روز بعد از انتصاب رومل به فرماندهی لشکریان اعزامی به لیبی، رومل سریعاً وارد شهر تریپولی گردید. اوضاعی که رومل با آن روبرو شد، هر فرمانده

دیگری را جز او، نومید می‌کرد. سه روز پیشتر از آن، بنغازی به دست ژنرال «ویول» افتاده و آخرین لشکر زرهی ایتالیا هم در (بدافوم) نارومار شده بود و ارتش انگلیس، پیشرفت خود را در طول جاده کنار دریا همچنان ادامه می‌داد. روحیه سربازان ایتالیائی مستقر در تریپولی بسیار وخیم و مأیوس‌کننده بود و به قول رومل «اکثر فرماندهان ایتالیائی بار سفر را بسته و چیزی جز این نمی‌خواستند که هر چه زودتر راهی وطنشان ایتالیا شوند».

پس از شکست‌های پی‌درپی نیروهای ایتالیائی، مارشال گرانزیانی، فرمانده کل ارتش ایتالیا، فرماندهی باقیمانده ارتش ایتالیا را به رئیس ستاد خود ژنرال «گاریبالدی» سپرده بود و در این تاریخ بر بقیة السیف قوای آشفته ایتالیا فرماندهی می‌کرد. در این وقت گفتگوئی میان ژنرال ایتالیائی، خسته و افسرده «گاریبالدی» و رومل اتفاق افتاد که به علت عدم تفاهم در امور جنگی و مسئله دفاعی یا حمله، اختلاف کلمه‌ای میان آن دو فرمانده ایجاد نمود.

«هانس فن ازبک آلمانی، یکی از فرماندهان زیردست رومل، تصویر بسیار دقیقی از ژنرال رومل در آغاز نبردش در آفریقا ترسیم کرده و چنین می‌نویسد:

«چهره‌ای با پیشانی بلند و متناسب، بینی درشت، گونه‌های برجسته، دهان کوچک با لب‌های محکم در بالای چانه معرف یک نیروی اراده پولادین و خارق‌العاده بود. چشمان آبی روشن با نگاه سرد و استفهام‌آمیز و به‌غایت نافذ، نمایان‌گر ذکاوتی بود که در این روح پر جوش و خروش جای داشت و به این سداً زنده متحرک که همچون تندیزی از امید و قدرت بود گرمی می‌بخشید».^۱

این مرد نسبتاً کوتاه قد (رومل) با نگاهی پرصلابت و سرشار از حيله، معنأً ژنرال ایتالیائی (گاریبالدی) را زیر نفوذ گرفت و او را بر آن داشت تا تدریجاً طرف خود را به دقت ارزیابی کرده، لحن کلامش را به عنوان یک فرمانده شکست‌خورده در گفتگوها تغییر دهد.

۱. مارشال اروین رومل «سالار صحرا» نوشته: لوئی سورل، ترجمه امیر هوشنگ

حیله جنگی شگفت انگیز رومل قضیه تانک های قلابی

در حالی که مارشال «ویول» انگلیسی فرصت گرانبھائی را که داشت با سرعت عمل و حملات رومل از دست داد و موقعیت به دست آوردن یک پیروزی نهائی را با تصرف تریپولی نیافت، نیروهای کمکی آلمان و مهمات ضروری به طور قطع نشدنی از تاریخ ۱۴ فوریه از ناپل به سوی تریپولی سرازیر گردید. سربازان نیروی آلمان یا (آفریکا کورپس) به هنگام ورودشان به لیبی، ساز و برگ جنگی مستعمراتی و صحرائی دریافت داشتند، آنگاه به جبهه جنگ اعزام گردیدند.

در ۱۶ فوریه، آلمانی ها، پس از یک راه پیمائی ۲۶ ساعته به فرمان رومل دست به یک حمله علیه مواضع انگلیسی ها زدند. در این گیرودار، رومل که هنوز دارای نیروهای لازم و تجهیزات کافی، خاصه تانک و وسایل زرهی دیگر نبود. برای جبران این قضیه، دست به یک حیله جنگی شگفت انگیزی زد تا به انگلیسی ها چنین تفهیم نماید که تانک های زیادی در اختیار خود دارد. رومل در این خصوص می نویسد:

«... به کارگاههایی که در پنج کیلومتری جنوب تریپولی در اختیارمان بود تعداد زیادی تنه تانک سفارش دادم که بسازد، بعد آنها را روی فولکس واگن ها نصب کردم، به طوری که از دید هواپیماهای اکتشافی انگلیسی چنین تصور شود که تانک واقعی است.»

در پایان فوریه، چاههای (نوفیلیا) به تصرف آلمانی ها و ایتالیائی ها درآمد. در ۳۱ مارس - آوریل ۱۹۴۱ رومل با نیروهای لشکر پنجم سبک دست به حمله زد، حمله ای که همچون صاعقه بود.

رومل بر عکس دستورات اکیدی که او در مرکز فرماندهی هیتلر دریافت داشت، مبنی بر اینکه تا رسیدن قوای کمکی دست به حمله نزنند، در انتظار لشکر پانزدهم زرهی نماند، علاوه بر آن نخواست برابر نظر فرمانده کل نیروهای زمینی آلمان «فن براوخیچ»، بنغازی و بخشی از سیرنائیک را متصرف گردد. او به عنوان یک طراح ماهر جنگهای مدرن کوشید از پیروزی هایش حداکثر بهره برداری را

به عمل آورد، پس، پیشرفت را تا مرز مصر ادامه داد، اما در (سولوم) متوقف گردید. اما به هر حال، نخستین نبرد آفریقائی رومل شروع شده بود، انگلیسی‌ها، سحر گاهان غافلگیر شدند، انگلیسی‌ها این حمله عظیم رومل را چنین توصیف کردند:

«آلمانی‌ها در یک جبهه عریض اقدام به حمله می‌کنند، تانک‌هایشان در جنوب و روی جاده کنار دریا بیش می‌روند. ستوان «کلارک» به فرمانده اسکاادران اکتشافی لشکر دوم زرهی مستقر در مقابل «مرسی البرکا» فریاد می‌کشد:

«آلمانی‌ها حمله کردند!» حیرت عظیمی بر تمام اسکاادران مستولی می‌شود...

انگلیسی‌ها به سوی تانک‌های خود می‌دوند، اما نمی‌توانند دورتر بروند. انگلیسی‌ها شروع به عقب‌نشینی می‌کنند. در این باره گزارش‌ها چنین حکایت داشت:

«... در اردوی انگلیسی‌ها به نظر نمی‌رسد کسی این ظن را داشته باشد که رومل در این اوقات از نظر نیرو و مهمات تا چه حد ضعیف است. در عوض، قاطع‌ترین سلاح او عبارت بود از جسارت و سرعت در تصمیم‌گیری.»

نیروهای آلمانی و ایتالیائی به تندی پیشرفت را ادامه دادند و آنچه را در راه می‌دیدند حاکی از عزیمت شتاب‌زده انگلیسی‌ها بود: خودروهایی رها شده، کلاه‌های مستعمراتی، مهمات، نوشته‌جات، قطارهای فشنگ... در افق ابرهائی از گردوغبار مشاهده می‌شد که نتیجه فرار پرشتاب انگلیسی‌ها بود. رومل سپس در شب ۳ و ۴ آوریل بندر مهم سوق‌الجیشی «بنغازی» را به تصرف خود درآورد و این پیروزی فوق‌العاده درخشانی بود. به دنبال آن «سیرنائیک» را نیز قبضه کرد.

ژنرال اوچین لک به جای «ویول» انتخاب می‌شود

پس از شکست انگلیسی‌ها در «سیرنائیک» و «سولوم» ژنرال «آرچی بالد ویول» به سمت فرمانده کل قوای بریتانیا در هندوستان منصوب گردید و پست فرماندهی وی در خاورمیانه به ژنرال «سرکلود اوچین لک» تفویض شد.

«اوچین لک» پس از برقرار شدن در جایگاه ویول سرگرم تدارکات یک حمله

بزرگ همه جانبه علیه رومل گردید و به همین ملاحظه دولت انگلیس، کشتی‌های مملو از تانک و توپ و کامیون و ساز و برگ مفصل جنگی به کمک ژنرال جدید از طریق بنادر مصر روانه نمود تا به طرف صحرای شرق لیبی که جولانگاه ژنرال رومل و سربازان تحت فرمان او بود سرازیر گردند. بدون تردید رومل با روشن بینی کامل متوجه فعالیت جدید ارتش دشمن در خاک مصر بود.

ارتش انگلیس که تصمیم داشت زیر فرمان اوچین لک به مقابله رومل بشتابد شامل ۱۱۸۰۰۰ سرباز مجهز بود. اما، ارتش رومل در این هنگام مرکب می شد از سه لشکر: لشکرهای پانزدهم و بیست و یکم و نودم سبک. نیروهای زرهی رومل دارای ۲۴۹ تانک بود که عموماً کهنه و فرسوده بود.

نیروهای ایتالیائی که می بایست در کنار آلمانی‌ها به نبرد پردازد از چند سپاه تشکیل می شد.

تلاش «اوچین لک» برای ربودن یا قتل رومل

سربازان انگلیسی پس از چندین پیکار سخت با رومل، بر اثر مهارت‌ها و حيله‌های جنگی و قدرت نمائی افسانه‌ای او هراس و وحشت زایدالوصفی از ژنرال آلمانی داشتند و کار به جائی رسیده بود که حتی وقتی نام او را در جبهه‌های جنگ می شنیدند از ترس بر خود می لرزیدند، به همین جهت ژنرال اوچین لک تصمیم گرفت که برای تقویت روحیه متلاشی شده و از هم گسیخته سربازان تحت فرماندهی خود، دست به کار ربودن و یا در صورت امکان قتل فرمانده خارق العاده آلمانی گردد. ربودن و یا قتل ژنرال رومل می بایست شب هنگام توسط یک دسته کوماندو که از زیردریائی پیاده می شد انجام شود. فرمانده کوماندوها که از طرف اوچین لک تعیین شده بود، سرهنگ «جفری کیس» بود که به لباس عربی در آمده بود. «جاهان هاسلدون» در پشت خطوط ایتالیائی و آلمانی‌ها به پیشواز این گروه کماندوئی آمده و آنها را راهنمائی کرد.

سرگرد «کندی شاو» در این خصوص چنین می نویسد:

«هنگامی که از «سیرن» می آئیم و وارد قریه «بدالیتوریا» می شویم، بدواً به یک

ساختمان سیلوی گندم در سمت راست برمی خوریم، سپس یک ردیف ساختمان و بعد یک ساختمان بزرگ دارای دو طبقه تاریک در جلوی مان به چشم می خورد. در سال ۱۹۴۱، رومل در همین جا زندگی می کرد.

نیمه های شب در حالی که دو مرد همراهش بودند (کامپبل - نری) در ورودی این خانه را کوبید و با صدای بلند و به زبان آلمانی خواست تا در را به رویش بکشایند. سرباز نگهبان در را نیم باز کرد و به محض اینکه گروه سه نفری به زور وارد ساختمان شدند. سرباز آلمانی به طرف آنها شلیک کرد، اما وی، به وسیله آنها به ضرب گلوله از پای درآمد. در همین وقت دو نفر افسر بر روی پلکان ظاهر شدند، و هر دوی آنها توسط انگلیسی ها کشته شدند. در این هنگام تمام چراغهای خانه را خاموش کردند. «کیس» بدو شروع به بازرسی اطاق های طبقه همکف نمود. نخستین اطاق خالی بود، اما در تاریکی اطاق دوم، برقی جهش کرد و صدای گلوله شنیده شد. کیس بر زمین در غلطید، کامپبل هم مجروح گردیده دستگیر شد و نری توانست بگریزد.

خوشبختانه اطلاعاتی که «جان هاسلدون» پیش از ورود کوماندوها به دست آورده بود صحیح نبود و خانه ای که کوماندوها به آن وارد شدند دفتر کارپردازی و تدارکات نیروهای آفریقائی رومل بود. اقامتگاه و مقر فرماندهی رومل در «کازابیانکا» واقع در «عین الغزال» در شرق «درنا» بوده است.

هنگامی که گزارش این حمله به اطلاع رومل رسید، او به قاضی عسکر خود دستور داد به «الیتوریا» رفته و مراسم مذهبی مسیحی را جهت کیس انگلیسی و چهار نگهبان و افسر آلمانی انجام دهد.

آغاز حمله انگلیسی ها

در روز ۷ نوامبر سال ۱۹۴۱ اوچین لک در آغاز حمله خود بر علیه رومل این پیام را خطاب به نیروهایش فرستاد:

«روز و ساعت وارد آوردن ضربه آخر به خاطر میهن و به خاطر آزادی فرارسیده است. ضربه ای سهمگین که پیروزی نهائی را برای ما به همراه خواهد

داشت. این بار جنگاوران صحرا می‌توانند صفحه‌ای افتخارآمیز بر تاریخ بیافزایند...»

اما ژنرال رومل که سرگرم آماده کردن خود برای حمله به «طبرق» بود در این طرح جنگی اوچین‌لک غافلگیر شد و حمله انگلیسی‌ها که با بمباران‌های بسیار شدید در خطوط سولوم و بردیا آغاز گردید در مدت کوتاهی توانست برتری تسلط بر آسمان را نسبت به آلمانی‌ها بدست آورد و سپس انبوهی از تانک‌ها به‌عرصه کارزار وارد شده رخنه‌ای در مواضع سربازان سروان باخ آلمانی ایجاد کردند.

در ۱۸ نوامبر، شب هنگام، نیروهای تانک بریتانیایی به یک خط موازی با ساحل که به «سیدی عمر» در شرق و به‌الگوی در غرب منتهی می‌شد رسیدند.

رومل نیروهای گات هائوس انگلیسی را تارومار کرد.

طی چند روز که جنگ در صحرا با حملات پی‌درپی تانک‌های انگلیسی جریان داشت، رومل سعی کرد که یک‌یک واحدهای بریتانیایی را تارومار گرداند. به‌همین قصد در بعد از ظهر نوامبر لشکر کامپبل را که سرسختانه با آلمانی‌ها نبرد می‌کرد منهدم ساخت. این پیکار که در روز «یکشنبه اموات» جریان یافت، «نبرد اموات» نامیده شد.

نویسنده آلمانی «پائول کارل» پایان این قتل‌عام را چنین شرح داده است: «تمام توپخانه وارد رزمگاه گردید تا بتواند توپ‌های دشمن را نابود سازد تا بعد از ظهر، امکان ایجاد شکاف در صفوف دشمن نبود و در این هنگام حمله تانک‌ها آغاز شد.

«وقتی که تمام حيله‌های رزم متحرک از طرف رومل به کار گرفته شد، دشمن در یک فضای تنگ به محاصره درآمد، مثل حمله‌ای که از طبرق آغاز شد و هیچ‌گونه نتیجه‌ای هم برایش نداشت، تنها راه چاره‌ای که باقی ماند تا خود را از انهدام نجات دهد این بود که عقب‌نشیند یا اسیر گردد. آلمانی‌ها یک هزار اسیر گرفتند.»

این شکست خونبار، ضربه‌ای شدید برای فرماندهی عالی نیروهای بریتانیایی در آفریقا به‌شمار آمد.

رومل به پشت خطوط انگلیسی‌ها رخنه کرد

در ۲۴ نوامبر، رومل در رأس لشکر ۲۱ زرهی، منطقه سیدی‌الرزق را ترک گفته به پشت ارتش هشتم انگلیس هجوم آورد.

خودروهای سبک انگلیسی به محض مشاهده تانک‌های رومل پا به‌گریز نهادند. در هر حال ارتش ۲۱ زرهی رومل با عبور از جنوب سیدی عمر تا هالفا پیش راند و در این جا بود که رومل به یک پیروزی بزرگ نزدیک شد.

در خلال چند روز، نبرد در جبهه سیدی‌الرزق بدون وقفه ادامه یافت. در اواخر نوامبر، یک ارتباط میان ارتش کمکی بریتانیایی و به اصطلاح «موش‌های طبرق» (سربازان استرالیایی از ترس بمباران آلمانی‌ها چون موش در زیر زمین‌ها پناهنده شده بودند) برقرار گردید. اما یک حمله متقابل که به وسیله رومل اجرا شد، رابطه ضعیف ایجاد گردیده میان محاصره‌شدگان و ارتش هشتم را قطع کرد. این نبرد طولانی فرسایشی، بنیه ارتش رومل را که هیچ‌گونه کمکی هم دریافت نمی‌کرد تحلیل برد. در حالی که اوچین‌لک مرتباً نیروهای کمکی برای حریف انگلیسی رومل می‌فرستاد.

از ۶ دسامبر رومل تصمیم گرفت نیروهایش را به مواضع خود در عین‌الغزال عقب بکشاند و در ۷ دسامبر این عقب‌نشینی آغاز گردید و در کمال نظم انجام شد. ایتالیایی‌ها و آلمانی‌ها سیرناتیک را تخلیه کرده و به‌العقیله خود را بازپس کشیدند.

صفات و خصائل نظامی رومل

جنگ جوانمردانه در صحرا

ژنرال رومل در صحرا هرگز کلاه‌خود پولادین بر سر نمی‌گذاشت و چکمه به پا می‌نمود. وی در سپیده‌دم، به سرکشی روزانه مواضع ارتش و وضع سربازانش

می پرداخت. و گاه از راه هوا این بازدید را انجام می داد و یا تانک و زره پوش، خلبانی هواپیما را خود به عهده داشت. سربازان و افسران تحت فرماندهی که نظمی آهنبین داشتند از دقت نظر او و بازخواست ها و سخت گیری هایش در هراس بودند. و اگر چه از این فرمانده بزرگ می ترسیدند و همواره حساب کار خود را داشتند، در عین حال رومل را به شدت دوست داشتند.

راز نخستین موفقیت های درخشان جنگی رومل این بود که هرگز منتظر نمی گردید، اطلاعات نظامی از طریق عادی به دستش برسد، او در هواپیمایش، در تانک و در خودرو زرهی اش، در ماشین فولکس واگن فرماندهی یا با پای پیاده، همه جا حاضر و ناظر اوضاع بود، در وقت عملیات جنگی نه گذشت می کرد و نه انتظار گذشت را از جانب دشمن داشت. رومل مردان جنگاور تحت فرماندهی خویش را حسود و سرشار از اعتماد به خود و مغرور در نبرد بار آورده بود و به آنها آموخته بود که چگونه و به بهترین درجه، اندک نیروئی را که برایشان مانده به کار گیرند و هرگز فکر شکست را به خود راه ندهند.

جنگ جوانمردانه رومل

ژنرال «هانس کرایر» آخرین فرمانده نیروی آلمان در آفریقا، برجسته ترین مشخصات جنگ آفریقا را در لندن برای یک خبرنگار روزنامه «تایمز» چنین وصف کرده است:

«جنگ در آفریقای شمالی، یک جنگ جوانمردانه بود.» نه این سو و نه آن سوی پیکار، هیچ یک دست به بی رحمی نزد. ارتش رومل فاقد نیروی اس-اس بود. زیرا او راضی به اجرای دستور ۱۸ اکتبر ۱۹۴۲ منبى بر اعدام تا آخرین نفس اعضای کوماندها نشد.

در این پیکار، حق مجروحان محترم شمرده شد. پزشکان و جراحان دو طرف مخاصمه به طور عجیبی با یکدیگر همکاری می کردند تا بیماران و مجروحان را درمان کنند. یک روز ژنرال های فرمانده لشکرهای در حال جنگ، جراحان دو طرف را یاری دادند تا آنها بتوانند سربازان را از خطر مرگ نجات دهند.

آخرین حمله رومل تافتح «طبرق»

در ۱۱ ژانویه ۱۹۴۲ آنچه که از ارتش رومل باقی مانده بود به «العقيله» در حاشیه سیرت بزرگ عقب نشینی کرد تا در فرصت مقتضی به تجدید و تقویت بنیه جنگی آنها برای حمله های آتی بپردازد. وی در ۲۱ ژانویه حمله عظیم خود را آغاز نمود. وی بیش از ۱۱۱ تانک در خط مقدم جبهه نداشت. رومل پس از تصرف چند منطقه مهم پیشرفت سریعی کرده و تعداد ۱۰۰ تانک از ۱۵۰ تانک دشمن را نابود ساخت.

رومل در ۲۹ ژانویه «بنغازی» را تصرف کرده و بعد «سیرن» و «درنا» به دست او افتاد و خود را به «بئرالحکیم» رساند، در همین گیرودار هیتلر رومل را به برلین فراخوانده و پس از تجلیل از وی عصای «فلد مارشالی» را به انضمام دیپلم لیاقت به وی داد، آنگاه مشغول مطالعه نقشه های جنگی آتی گردیدند.

مارشال وقتی به جبهه جنگ شمال آفریقا بازگشت با یک حمله شدید «بئرالحکیم» را تسخیر کرده و از آنجا به طرف «طبرق» پیش تاخت تا این شهر مهم را قبضه کند. رومل در سر راه خود یک برخورد شدید با لشکرهای تانک انگلیسی کرده و توانست لشکرهای زرهی بریتانیا را از هم بپاشد و در سحرگاه ۱۳ ژوئن تقریباً تمام نیروهای انگلستان که به مقابله رومل شتافته بودند تارومار گردید.

سرانجام در ۲۰ ژوئن- پس از کمتر از چهارده ساعت نبرد، «طبرق» به دست رومل افتاد. ارتش رومل در طی پیکار برای تصرف طبرق ۳۳۰۰ اسیر گرفت و مقدار زیادی مهمات و مواد ضروری به غنیمت گرفته شد.

مارشال رومل پس از تسخیر طبرق که در نتیجه این پیروزی اعجاب جهانیان را برانگیخته و دوست و دشمن وی را ستایش و تحسین می کردند به اندیشه تصرف مصر به حرکت در آمد و متعاقب فتح طبرق خود را به «العلمین» در خاک مصر رسانید. در این هنگام ژنرال «مونت گمری» به جای اوچین لک که بارها از حریف خود شکست خورده بود به فرماندهی ارتش هشتم بریتانیا منصوب گردید.

گفته می شد پیروزی های درخشان مارشال رومل که موجب وحشت و هراس متفقین شده و به فرماندهان ارتش های بریتانیا سرایت کرده بود، مونت گومری را

و اداری ساخت تا در احوال این مارشال عجیب و پیروزمند که با سربازانی قلیل و معدود و مهمات بسیار ناچیز ولی از برکت مهارت‌ها و تاکتیک‌های دشمن گیج‌کن خود تا آنسوی مرزهای کشور مصر پیش رانده بود مطالعاتی به عمل آورد و از جمله کارهایی که ژنرال انگلیسی انجام داد، این بود که عکس مارشال رومل را در اطاق خود، درست بر روی دیوار مقابل کارش نصب کرده بود تا از روی خصوصیات ظاهری چهره و طرز نگاه وی به عمق اندیشه‌های جنگی او پی ببرد! برای شخص مونت گومری، مارشال رومل به اصطلاح یک «لولو» هراس‌انگیز بود. وقتی نگاه مونت گومری روی این عکس ثابت می‌ماند از خود می‌پرسید: «ببینم، او حالا چه کاری را می‌خواهد شروع کند؟»

نبرد العلمین واپسین کارزار رومل

مونت گومری تصمیم گرفت در ۲۳ اکتبر ۱۹۴۲ وارد رزمگاه العلمین شده با لشکرهای گوناگون و تجهیزات و مهمات فراوان به مقابله لشکریان فاتح آلمانی بشتابد. رومل که دچار بیماری‌های مختلف معده، دیفتری شده و به بیمارستان انتقال یافته بود، معالجه خود را نیمه تمام گذاشته و برای رهبری ارتش آفریقائی خود که بنیه‌اش تحلیل رفته و از هر نوع کمکی از جانب آلمان محروم بود به صحرا شتافت.

به هر تقدیر، این بار حمله‌های پیاپی رومل بی‌نتیجه ماند، زیرا علاوه بر اینکه خود بیمار بود و دور گردنش را یک گردن‌بند طبی بسته بود که مانع حرکت سریع سر او می‌گردید، امکانات جنگیش به آخرین حداقل رسیده بود. در حمله اخیر رومل بی‌آنکه بتواند در خطوط دفاعی مونت گومری رخنه نماید یک سوم از تانک‌هایش را از دست داد.

در همین وقت او از طرف هیتلر به آلمان احضار شد تا دفاع دیوار آنلانتیک را در فرانسه (کناره دریای منش) به عهده گیرد و او که نیروهای آفریقائی خود را ترک می‌گفت با حالی غم‌انگیز و اندوهبار، با صحرا، همان سرزمین گرم و سوزانی که بارها شاهد لشکرکشی‌ها و پیروزیهای درخشانش بود، وداع گفت:

مارشال رومل و گروه توطئه گران ضد هیتلر

از مدتی پیش که تدریجاً شبیح شکست نهائی در برابر دیدگان ژنرال‌ها و فرماندهان ارتش نازی مجسم گشت، عده‌ای از زمره فرماندهان و مسئولان ماشین عظیم جنگی آلمان که در حال تباه و متلاشی شدن بود به توطئه علیه رهبر آلمان (هیتلر) دست یازیدند. در میان توطئه گران، ژنرال «لودویگ بک» رئیس سابق ستاد بزرگ آلمان، شهردار لایپزیگ و چند نفر دیگر قرار داشتند.

مارشال که پس از جنگ‌های آفریقا و پیروزی‌های اعجاب‌انگیزش توجه تمام جهانیان و حتی انگلیس‌ها را به خود معطوف داشته بود مورد نظر توطئه گران بود. از آنجائی که رومل میان ملت آلمان نیز محبوبیت زیادی داشت بدین جهت گروه توطئه کننده می خواستند پس از حذف هیتلر، وی را به جای پیشوا به صدر اعظمی آلمان منصوب نمایند.

رومل تدریجاً بنا به دعوت نمایندگان گروه که گاه و بی گاه با او در تماس بودند و بر اساس قولی که شخص رومل به آنها داده و گفته بود که: «فکر می کنم این وظیفه من است که به یاری آلمان برخیزم» در فعالیت آنان شرکت جست.

در آوریل سال ۱۹۴۴ ژنرال «اشپایدل» به ریاست ستاد رومل برگزیده شد. او نیز عضو گروه توطئه گر بود و به وسیله او، رومل با هم پیمانان طراز اول توطئه تماس حاصل کرد.

در این وقت که حملات متفقین از طریق پیاده شدن در خاک فرانسه شروع شده بود، رومل که در حال حرکت با اتوموبیل در جاده‌های فرانسه بود و می خواست خود را به مقر فرماندهی در «لاروش-گویون» برساند، در نتیجه حمله چند هواپیمای متفقین به شدت مجروح گردید و به بیمارستان منتقل شد، چند روز پس از خارج شدن از بیمارستان وی دانست که توطئه ۲۰ ژوئیه برای بمب گذاری در زیر میزی که هیتلر و فرماندهانش در شرق جبهه کار گذاشته بودند ناکام مانده است. ناچار رومل در ۸ اوت ۱۹۴۴ به مأوای خانوادگی در «هرلینگن» بازگشت. همسر رومل می گوید:

«او نمی خواست، مجروح و بیمار به دست دشمن اسیر شود»، به همین جهت

بیمارستانی را که در آن بستری بود ترک کرد.

مرگ مارشال رومل

پس از ناکامی نوطشه ۲۰ ژوئیه، رومل دیگر هیچگونه توهمی نسبت به سرنوشت خویش نداشت. وی در این پیش‌بینی که هیتلر خواستار نابودیش بود اشتباه نمی‌کرد. «لوتز کوخ»^۱ می‌نویسد: «... کنفرانسی تحت ریاست هیتلر با حضور ژنرال «کایتل» رئیس ستاد سر فرماندهی ارتش و چند تن از ژنرال‌ها در «برگهوف» تشکیل شد و در آن جلسه تصمیم گرفته شد که مارشال رومل باید به پنهان‌ترین طرز ممکن نابود شود...».

درست مقارن ظهر ژنرال «بو گدورف» که افسری بلند بالا و قوی هیکل بود به همراهی ژنرال «مایزل» و یک سرگرد، در برابر خانه رومل پیاده شدند و سپس به داخل خانه هدایت گردیدند.

هنگامی که دو ژنرال با رومل روبرو شدند دست او را فشردند. رومل همسر و فرزندش «مانفرد»، هم‌چنین سروان «آلدینگر» را به مهمانان معرفی کرد، لحظه‌ای بعد ژنرال بوگدورف اظهار داشت مایل است با مارشال تنها صحبت کند. بانو رومل به اطاقش در طبقه بالا رفت و رومل همراه بوگدورف و به‌دنبال ایشان «مایزل» به اطاقی در طبقه هم‌کف رفتند. بعداً بوگدورف و مایزل از ساختمان خارج شده در باغ منتظر ماندند و مارشال به اطاق خواب خود در طبقه بالا که همسرش آنجا بود رفت. بانو رومل چهره رنگ‌پریده شوهرش را دید و با صدائی که لحن آشفتگی و اندوه داشت از او پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟ مارشال گفت:

- آمده‌ام با تو برای همیشه خداحافظی کنم، تا یک ربع ساعت دیگر من باید

بمیرم.

معلوم است از اظهار این کلام چه حالی به بانو لوسی دست داد، ولی هر طور

۱. نویسنده آلمانی کتاب «اروین رومل».

بود تسلط بر خویش را حفظ کرد و منتظر ماند.

- غیر ممکن است، آنها با تو چه کار دارند و تو چه گناهی مگر مرتکب شده‌ای؟

- آنها از طرف هیتلر آمده‌اند و مرا در انتخاب «مرگ» آزاد گذاشته‌اند، می‌توانم خودم را مسموم کنم، یا اینکه در دادگاه خلق محاکمه شوم. دو ژنرال سَمی را آورده‌اند که پس از خوردن آن سه دقیقه طول می‌کشد تا جان دهم. چه کسی این را گفته؟

- اشتولپناکل و اشپایدل هم پیمانان من قطعاً مرا به عنوان صدراعظم آینده آلمان نام برده‌اند.

- حالا چه می‌خواهی بکنی؟

- من از رویارویی با دادگاه خلق هراسی ندارم، چون در آنجا می‌توانم در برابر داور عمومی مردم، کارهائی را که به‌خاطر آلمان انجام داده‌ام اظهار نمایم، اما اطمینان دارم که هرگز به‌برلین نخواهم رسید و قبل از رسیدن در راه مرا خواهند کشت...

سپس مارشال رومل با همسر و فرزندش واپسین و اندوه‌بارترین وداع‌ها را نموده و به‌اطاق دیگر رفت و با دوست قدیمی‌اش «آلدینگر» صحبت کرد. از اطاق مجاور صدای گریستن جگرسوز بانو رومل به‌گوش رسید.

رومل سپس از طبقه هم‌کف پائین آمد و دو ژنرال «دژخیم» را در باغ منتظر خود دید. بعد نزد آن دو نفر در صندلی عقب اتوموبیل نشست. به‌دنبال رومل، بوگدورف و مایزل نیز به‌نوبه خود سوار شده و به‌راه افتادند...

بیست و پنج دقیقه بعد تلفن خانه (بیوه) مارشال رومل به‌صدا در آمد و از آن سوی سیم، آوازی به‌گوش رسید که پس از گفتن نسلیت، خبر داد که مارشال رومل بر اثر یک خونریزی مغزی که در پی تصادف شدید اتوموبیل روی داد بدورد زندگی گفته است.

تشییع جنازه مارشال رومل

جنازه این فرمانده بزرگ و درخشان به بیمارستان «واگنرس شوله» در شهر «اولم» انتقال یافت برای صحنه سازی تزیینی ساختگی به قلب از کار افتاده اش شد. قلبی که در طی پیکارهای سهمگین، هرگز ترس و بیم در آن راه نیافته بود و همواره آکنده از شهامت و شجاعت بود.

بانو لوسی، بیوه رومل می گوید:

«هنگامی که جسد شوهرم را دیدم، حالتی در چهره اش مشاهده کردم که در طول زندگی هرگز آن را در چهره اش ندیده بودم، حالتی که نمایانگر یک نفرت عمیق بود.

مراسم تشییع جنازه سالار صحرا در ۱۸ اکتبر ۱۹۴۴ در ساختمان شهرداری اولم برگزار شد. در آنجا، مارشال «فنونددشت» تاج گل بزرگی را که پیشوای آلمان فرستاده بود در برابر نابوت او گذاشت.

در پایان این سرگذشت بسیار قهرمانانه، بزرگترین فلد مارشال جنگ جهانی دوم، اظهار نظر یکی از سرسخت ترین دشمنان جنگی مارشال رومل «سرکلود اوچین لک» را درباره فرمانده لشکر «اشباح» در فرانسه و فاتح شمال آفریقا تا فراسوی مصر می نگاریم:

«رومل مرا با لحظه هائی سخت و نگران کننده روبرو ساخت. در مقابله با او، غیرممکن بود کوشش مان را برای شکست دادنش رها سازیم. اگر هرگز فرماندهی وجود داشته که تنها اندیشه او نابود ساختن دشمن بوده هم او بوده است. او در اجرای نقشه جنگ خود نه گذشت می کرد و نه انتظار گذشت را داشت، با اینهمه نمی توانم نفرت عمیقم را از رژیمی که او به آن خدمت می کرد، تبدیل به کینه ای علیه شخص وی سازم. می دانم که آن رژیم، لیاقت داشتن چنان فرمانده سلحشوری را نداشت. اکنون که او در گذشته است، بر او به عنوان یک سرباز و یک مرد درود می فرستم و بر شرایط مرگ شرم آوری که دژخیمان برایش فراهم ساختند تنفرم را ابراز می دارم.»

قیام کلنل محمدتقی خان پسیان و ناکامی آن ژنرال سلحشور ایران

در تاریخ ایران و خاصه سرگذشت قهرمانان آن، چه آنهایی که در کار قیام خویش به خاطر تأمین آزادی و استقلال ایران کامروا و مقضی المرام بوده‌اند و یا کسانی که در بحبوحه درگیری‌ها و مبارزات دلاورانه خود ناکام مانده و خون پاکشان نهال آزادی ایران را آبیاری کرده است چهره کلنل محمدتقی خان پسیان، شاید یکی از جالب‌ترین و درخشنده‌ترین چهره‌هاست، مردی نجیب، شرافتمند، ماکباز و جوانمرد، شجاع و دلاور، به‌غایت وطن‌دوست و مهربان، این است سیمای باقی این قهرمان ملی ایران و در اینجا گفتنی است که اصولاً خانواده‌هایی که پس از جنگ‌های دوازده ساله ایران و روسیه تزاری و عهدنامه ترکمانچای که کلیه شهرهای آنسوی رودخانه ارس را به روس‌ها واگذار کرد، به‌علت اسلام دوستی و وطن‌خواهی به ایران کوچ کردند اکثراً مردانی میهن‌پرست، آزاده و نجیب و زرگوار و فوق‌العاده ایران‌دوست بوده‌اند، همچون: مرحوم منشی‌زاده، رئیس کمیته مجازات که از ایروان با خانواده‌اش قبلاً به ایران کوچ کرده بودند، و بعد همین کلنل محمدتقی خان پسیان که می‌گفت، پدران و پدر بزرگان من همه جزء طرفداران جلال نامی ایران، مثل امیرکبیر و حسنعلی خان امیرنظام بوده‌اند و خود من در سال ۱۳۰۶ هجری در تبریز متولد شده‌ام. به‌هر حال خانواده پسیان نیز سالیان پیش برای

اینکه زیر بیرق روسها به زندگی ادامه ندهند به ایران پناهنده شدند و کلنل پسیان از میان آن خانواده برخاست و مدتها در تبریز زندگی کرد. مرحوم کلنل محمدتقی خان، قسمت اعظم تحصیلات نظامی خویش را در زمان جنگ اول بین‌الملل در آلمان گذراند.

وی در آلمان افکار و معتقدات خاصی راجع به مفاهیم وطن، مملکت، آزادی پیدا کرد، او در قلب یک کشور ناسیونالیستی زندگی می‌کرد و در ضمن وی را کزانا و شخصاً شریف و با عاطفه و دارای روح بشر دوستی بود، یک افسر به دیسیپلین، با انضباط، با پرنسیپ و شریف به بار آورد. کلنل در آلمان علاوه بر فنون نظامی‌گری به تعلیم رشته خلبانی همت گماشت و یکی از جمله خلبانان ماهر از کار درآمد که در همین راستا به اکثر فرماندهان معروف آلمانی معرفی شد. مورد تشویق قرار گرفت. یکی از این فرماندهان، هیندنبورگ فاتح تانبرگ بود مرحوم کلنل مردی بود، شرافتمند، بسیار وطن‌دوست و فداکار. یکی از جمله افرادی بود که حقیقتاً و صمیمانه آرزوی ترقی و سعادت میهن خود را داشت، به ظلم و اجحاف و تعدی سازگار نبود. دزدی و رشوه‌خواری و سوء استفاده از شغل و مقام اداری را دشمن می‌داشت و این گفته وی که: «اگر مرا بکشند، قطرات خون کلمه ایران را ترسیم خواهند کرد و اگر بسوزانند، خاکسترم نام وطن را تشکیل خواهد داد» بیانی صمیمانه و صادقانه است که از اعماق دل و روح او نشأت می‌گرفت.

با این همه متأسفانه کلنل که یک نظامی تمام عیار بود، از مسایل سیاسی و بند و بست‌های سیاستمداران که هر آن امکان داشت افرادی برجسته و خدمتگزار را قربانی بند و بست‌های دسیسه‌گرانه خود بنمایند آگاهی چندان نداشت...

با این ترتیب می‌بینیم مرحوم کلنل، گرچه از لحاظ معتقدات و سجایای شخصی، خواستار نجات ایران و به سائقه روح و فطرت پاک خود، تشنه اصلاحات بود ولی به علت همان آشنا نبودن به رموز تحولات و انقلابات و به عبارت صحیح‌تر، نداشتن یک روح جهان‌بینی درست و دقیق و منطقی، ملعبه دست کارگردانان سیاست گردید. اگر چه بعداً به این خبط عظیم خود پی برد و فهمید

خونی که می‌بایست در آستان معبد مقدس آزادی ریخته شود برای مستحکم کردن زنجیر اسارت ملت ایران دارد فدا می‌شود، ولی دیگر دیر شده و وقت گذشته بود. کلنل شرافتمند ما، با طناب پوسیده سیدضیاءالدین طباطبائی به چاه رفت و قوام السلطنه را که فرمانروای خراسان بود با کمال رشادت و تهور توقیف نمود. بعد که چند ماه سپری شد همه چیز ناگهان تغییر یافت. «نه از ناک نشان بود و نه از ناک نشان». سیدضیاء را کنار گذاشتند و قوام السلطنه گردن کلفت و کین‌توز و قلدر بر مسند قدرت و صدارت جای گرفت که اکنون موقع تصفیه حسابها بود و کلنل می‌باید تاوان دستگیری وی را به بهای سنگینی بپردازد. کلنل محمدتقی‌خان که رئیس و فرمانده ژاندارمری خراسان بود، علیرغم کارشکنی‌ها و چوب‌لای چرخ نهادن‌ها، یک ژاندارمی کارآمد، منظم، مبرز، ورزیده، باارزش و با انضباط به وجود آورد که می‌توانست از قوای قزاق هم کارآمدتر باشد. اغلب اتفاق می‌افتاد به علت بی‌توجهی یا سوءنیت، حقوق این ژاندارم‌های شوربخت، دیر به دیر حواله می‌شد و یا اصلاً حواله نمی‌گردید، در این صورت خود کلنل شخصاً حقوق خود را به ژاندارم‌ها می‌داد که مبادا دستخوش تنگی و سختی معیشت بشوند، این کار، نهایت ایثار کلنل بود که در کمتر فرمانده‌ای می‌توان سراغ گرفت.

دستگیری احمد قوام «قوام السلطنه»

مسئله کشمکش و کلنجار رفتن قوام السلطنه، حکمران خراسان با کلنل محمدتقی‌خان از فصل‌های دردناک و قابل اهمیت تاریخ خراسان است. قوام که بر مسند فرمانروایی خراسان نشسته بود همچنان با تفرعن و نخوت و استبداد به فرماندهی ژاندارمری (کلنل) دستورات تند می‌داد ولی کلنل به علت مراتب خودخواهی و قدرت‌نمایی قوام کمتر اعتنائی به دستورات او می‌نمود، او یا در روزهای رژه قوام با ژاندارم‌های خود شرکت نمی‌کرد و یا اینکه به او امر قلدر منشانه او واقعی نمی‌نهاد.

وقتی کودتای ۱۲۹۹ سیدضیاء پا گرفت و وی به مقام نخست‌وزیری رسید، سیدضیاء از سیدمهدی فرخ کارگزار دولت در خراسان سؤال نمود که روابط کلنل

با قوام در چه مرحله است و او در پاسخ تلگرافی اطلاع داد که چون قبلاً در رأس ژاندارمری خراسان محمدحسین میرزا جهانبانی، داماد معتمدالسلطنه و ثوق، برادر قوام قرار داشت و بودجه ژاندارمری به طور در بست در دست آنها بود، ولی بعد از آمدن کلنل پسیان، بودجه ژاندارمری با فعالیت و پشتکار و حتی زد و خوردهای قلمی که کلنل کرد منحصراً به مصرف امور ژاندارمری رسید به همین مناسبت و به دلیل عدم اعتنا به قوام در روز رژه و شرکت ندادن نیروی ژاندارمری میان آنها به کلی به هم خورد.

پس از مخابره این رمز تلگرافی، دستوری به کلنل داده شد مبنی بر دستگیری و توقیف قوام السلطنه، از روز وصول این تلگراف، کلنل بایکی دو سه تن از افسران محرم خود مشغول مشورت بود تا درباره چگونگی دستگیری قوام السلطنه چه اقداماتی را به عمل آورند. به هر حال نقشه دستگیری قوام به طور دقیق تنظیم و محرمانه در دست جریان بود.

عصر روز سیزده حمل ۱۳۰۰ شمسی در دروازه ارگ مشهد، چند نفر ژاندارم کاملاً مجهز و مصمم مشغول زمینه سازی کار می شوند، در نزدیکی قرارگاه ژاندارمری، ژاندارمهای کار آزموده تری دیده می شوند. ماژور اسماعیل خان بهادر معاون با وفای کلنل در جلوی ژاندارمری قدم می زد. در پشت بام ژاندارمری، صاحب منصبی مشغول دیده بانی به وسیله دوربین بود. با اشاره ماژور اسماعیل خان شیپور حاضر باش را نواختند. متعاقباً اتوموبیل قوام السلطنه رسید و خط زنجیر را شکافت و چند قدمی هم رد شد.^۱ ناگهان ماژور بهادر از عقب اتوموبیل دوید و فرمان ایست داد و متعاقب آن پیرامون اتوموبیل را محاصره کرد. قوام السلطنه سخت از این حرکت غیرمنتظره یکه خورده در اتوموبیل را باز کرد و به بهادر گفت: ماژور بهادر، منم، منم، بهادر می گوید، می دانم شما هستید، منم با شما کار دارم

و بلادرنگ دستور توقیف را ابلاغ می‌کند. قوام السلطنه با حال برافروخته و عصبانی اعتراض می‌نماید. در این موقع کلنل محمدتقی خان از بالکن ژاندارمری با صدای بلند می‌گوید:

-حضرت اشرف! امر دولت است و صلاح شما هم در اطاعت کردن می‌باشد. او از اتوموبیل پیاده می‌شود و در یکی دو قدمی اتوموبیل، جوی آبی بود و چون در حال غیرطبیعی و خشم بود پایش می‌لغزد و میان جوی می‌افتد، بلندش می‌کنند، بعد قوام می‌گوید، بسیار خوب کجا باید رفت. ماژور بهادر، به درون ژاندارمری اشاره می‌کند و همانجا او را بازداشت می‌کنند. دستگیری قوام السلطنه که پس از سه سال و چند ماه فرمانروایی مطلقه، ادارات نظمیه، قشون، و هم‌چنین قشون چریک در اختیارش بود بلادرنگ تحت فرمان کلنل درمی‌آید و مردم از این واقعه بسی خوشحال و اظهار شادمانی کردند.

کلنل محمدتقی خان پسیان در زندان به ملاقات قوام السلطنه می‌رود

کلنل محمدتقی خان که افسری شجاع، غیرتمند و سلحشور و در عین حال بسیار محبوب و جوانمرد و متین بود و به‌مبادی آداب اهمیت زیادی می‌داد، به‌مناسبت کسالت قوام السلطنه به‌اتفاق «ماژور بهادر» برای عیادت و احوال‌پرسی به زندان می‌رود و پس از مبادله تعارفات معموله، ضمن مذاکرات بر حسب تصادف و استفاده از موقع به‌دست آمده گفته بود: برادر شما، وثوق‌الدوله و نصرت‌الدوله وزیر خارجه او، در پاریس موجبات تأخیر و تعویق بازگشت احمدشاه را به ایران فراهم می‌ساخت تا زمینه اجرای قرارداد شوم ۱۹۱۹ را کاملاً آماده گردانند، مگر ممکن بود وطن‌پرستان و آزادی‌خواهان و استقلال‌طلبان ایران، زیر بار یک چنین ننگی بروند؟ مگر قابل تحمل بود که ایران را در مقابل ثمن‌بخشی (قیمت کم) به بیگانه بفروشد و آنها هم بایستند و تماشا کنند؟ مشاهده فرمودید که ندای بلاانقطاع آزادیخواهان واقعی ایران، بالاخره کار خود را کرده و نگذاشت این قرارداد تحقق یابد.

همین صدا و ندای ممتد فرزندان خلف و شرافتمند ایران بود که مشیرالدوله را

و ادار ساخت، آخرین ضربه مهلک را بر مغز این قرارداد ننگین فرود آورد.

قوام در پاسخ گفته بود:

- شما تصور می کنید، قرارداد مزبور بدون اطلاع و اجازه از شاه تدوین یافته

بود؟ کلنل پاسخ داد:

- به فرض صحت، من یقین دارم که اعلیحضرت همایونی را از زیان قرارداد

آگاه نساخته بودند و به همین جهت اعلیحضرت (احمدشاه) به رعایت افکار

عمومی ملت ایران، یکی از دشمنان سرسخت این قرارداد بوده و هست، قطعاً

حضرت اشرف اطلاع دارند که پذیرائی شخص ژرژ پادشاه انگلستان، برخلاف

سنن درباری بریتانیا از پادشاه ایران، برای اخذ تصدیق و تأیید این قرارداد ولو

به طور تلویح بود، اما این جوان مشروطه خواه دموکرات به احترام خون شهدای

انقلاب مشروطیت و به احترام مجلس شورای ملی، حتی یک کلمه هم بر زبان

نیاورد و در این باره برخلاف تمایل آنها فقط به ایراد نطقی مبادرت کرد که در

جراید خواندیم:

ایرانیت و مشروطه خواهی به وجود یک چنین سلطانی فخر و مباهات می کند،

در عوض حضرت اشرف با استحضار از این جریانات، دستور می دهند تمثال شاه

در دفیله نرروز کان لم یکن فرض شود.

آنطوری که شنیدیم و استنباط می شود گویا حضرت اشرف با سلطنت

مشروطه و آزادی بیان و عقیده و دموکراسی سازش ندارند و حدس می زنند که شما

هم خیال کودتا داشتید، حضرت اشرف اطمینان داشته باشند که: «ما آزادی خواهان

واقعی ایران جداً تصمیم گرفته ایم به هر قیمتی که شده، شاه را نگهداریم و نگذاریم

نیات پلید دشمنان آزادی درباره سلطان احمدشاه که مظهر مشروطیت است

به موقع اجراء در آید.

در طول تمام این مذاکرات، چندین بار، قوام اجازه نشستن به کلنل داده بود ولی

کلنل که مردی با انضباط و بسیار مؤدب در هر شرایطی بود، از نشستن در حضور

قوام السلطنه امتناع می ورزید و با دادن دستور مبنی بر احضار دکتر حاذق الدوله

ثقفی، طبیب معالج مورد اعتماد قوام با نهایت احترام خدا حافظی کرده و از زندان

خارج می‌شود. او در نزدیک در خروجی زندان به قوام گفته بود: فراموش کردم عرض کنم، همین گرفتاری شما، مولود خدمات صادقانه! و ثوق الدوله برادر حضرت اشرف به آنهاست، این قبیل سیاستمداران برای آنها مانند چوب کبریت‌اند. در اعصار قدیمه هم صاحبان، با بردگان چنین عمل می‌کردند، یعنی وقتی می‌دیدند فرسوده شده است و یا پا به مرحله انحطاط گذاشته، مانند یک شیء بی‌مصرف دورش می‌انداختند.

اعزام قوام به طهران

چند روز بعد از ملاقات کلنل محمدتقی خان با قوام در زندان، دستور اعزام قوام السلطنه به تهران رسید.

کلنل علیرغم مخالفت‌های محلی، مبنی بر عدم اعزام قوام به تهران و تشکیل دادگاه ملی، به این حرفها توجه نکرد و برخلاف تمام نظاهرات و ابراز انزجارهایی که از طرف مردم شهرهای خراسان خاصه مشهد مقدس علیه قوام در آشکار و نهان به عمل آمد، او، قوام را صحیح و سالم روانه تهران گردانید، حتی مأمورینی را هم برای حفظ جان او انتخاب کرده در پی کالسکه وی به‌طوری که قوام هم اطلاع نداشت اعزام نمود. تمام ائانه زندگی قوام السلطنه هم به استثناء اتومبیل و اسب‌ها که تعدادشان ۳۶ رأس و از بهترین اسبهای خراسان بود که داغ دولتی خورده بودند و جزء ابوابجمعی ژاندارمری درآمده بودند به تهران ارسال گردید و تحویل شد.^۱

به‌هر حال صورت اموال و دارائی قوام که در آن روز پیش از اعزام قوام صورت‌برداری شده بود به این قرار بود:

- ۱- پول طلا به‌نرخ آن روز ۱۲۰ هزار تومان ۲- پنجاه هزار تومان وجه نقد ۳-
 - یک میلیون برات روپیه هند که در آن زمان چهارصد هزار تومان ارزش داشت ۴-
 - تعداد زیادی ظروف، طلا و قالی و قالیچه ۵- پرداخت ۵۰ هزار تومان بدهی بانک
 - شاهی تمام و کمال ۶- خرید دو ده از دهات معروف خراسان به نام «سده و سلامی»
- (که بعدها با فروش آنها، املاک لاهیجان را خریده بود).

سقوط سیدضیاء مقدمه سقوط کلنل محمدتقی خان پسیان بود

کلنل محمدتقی خان، آن فرمانده غیرتمند و شجاع و به‌غایت میهن‌پرست به‌حکم وظیفه‌شناسی و وجدان، قوام‌السلطنه را به‌دستور سیدضیاءالدین که متعاقب کودنای سوم اسفند ۱۲۹۹ نخست‌وزیر شده بود دستگیر و زندانی نمود و در حقیقت بی‌توجه به‌این اصل قطعی و حتمی که «سیاست پدر و مادر ندارد!» با طناب پوسیده نخست‌وزیر محلل به‌چاه رفت و در آن متأسفانه فرو غلطید. کلنل که مردی استقلال‌خواه و وطن‌دوست بود و با دشمنان ایران به‌خصوص، خصم سوگند خورده و اصلی ما یعنی دولت انگلستان، به‌نظر نفرت و بغض و کینه می‌نگریست، به‌علت نا‌آگاهی و بی‌تجربگی در امر سیاست که هزار چهره دارد به‌دستور شخصی چون سیدضیاء که سرسپرده و نوکر حلقه به‌گوش انگلیسی‌ها بود احمد قوام، والی خراسان را گرفت و به‌حبس و بند افکند و آنوقت، پس از سپری شدن حکومت نود روزه سیدضیاء یا سقوط کابینه سیاه، قوام‌السلطنه که بر مسند قدرت نشست، ناگهان گرفتار انتقام‌جویی‌های او گردید که سیاستمداری به‌غایت انتقام‌جو و کینه‌توز بود.

کلنل سرانجام به‌وسیله قوام‌السلطنه دچار مصیبت‌های زیادی شد که

عاقبت الامر در این راه سر خود را بر باد داد.

مرحوم سعید نفیسی به روایت علی آذری^۱ نویسنده کتاب کلنل محمدتقی خان پسیان درباره کلنل چنین می نویسد:

«در هنگام مهاجرت^۲ بعضی ها به جوهر ذاتی کلنل پی برده بودند و وجود او را برای وطن منشأ اثر تشخیص داده بودند. پس از مراجعت از آلمان، علیرغم انتظارات خود، مدتی بیکار مانده نا حکومت مشیرالدوله روی کار آمد، و هنگامی که مخبر السلطنه برای سرکوبی قیام خیابانی والی آذربایجان شد، گویا به او تکلیف شد که به ریاست ژاندارمری آذربایجان به معیت مخبر السلطنه عازم تبریز شود ولی چون کلنل از ماهیت این مأموریت آگاه بود و از طرفی خود یکی از طرفداران قیام بود، از این پیشنهاد معذرت خواست، لذا به جای او، ملک زاده «هیربد» که سابقاً یک هنگ ژاندارمری به ریاست او در مهاباد به دست اسماعیل آقاسمیتقو منهدم شده بود، در معیت مخبر السلطنه به تبریز عزیمت نمود.

قبل از اینکه کلنل به مشهد عزیمت کند، چند دفعه او را در اداره روزنامه «نوبهار» ملک الشعراء بهار دیدم. کلنل طبق دعوت آقای ملک الشعراء بهار از یک در مخفی کراراً به اداره روزنامه نوبهار حاضر می شد و مدیر آن روزنامه وی را به عزیمت خراسان تشویق و ترغیب می کرد، حتی مواعیدی هم مبنی بر اینکه: کانون آزادیخواهی در خراسان به وجود صاحب منصب رشید و وطن پرست واقعی چون شما نیازمند است، به او داده بودند.

کانون آزادیخواهی و حریت طلبی خراسان، همانطوری که در اداره روزنامه نوبهار، از زبان آقای ملک الشعراء بهار برای کلنل توصیف شده بود واقعاً به وجود عنصر رشید و با شهامتی مانند کلنل محمدتقی خان احتیاج داشت، ولی برای نیل به مقاصد عالیه وطن پرستانه و برای حصول آرمان ملی کلنل، مرکزی لازم بود

۱. قیام کلنل محمدتقی خان پسیان، به قلم علی آذری صفحات ۲۲۵ و ۲۲۶

۲. منظور کابینه مهاجرت در زمان جنگ بین المللی اول بود که به علت حرکت روسها به طرف نهران، این کابینه به ریاست نظام السلطنه مافی در غرب ایران (کرمانشاه) تشکیل شد که در آن مرحوم مدرس نیز شرکت داشت.

که مقتدر و توانا باشد و او را لااقل برای مدت یک سال از هر حیث تقویت کند و در جهات سیاسی او را رهبری نماید و این قدرت با رفتن سیدضیاء نه تنها تضعیف شد بلکه به کلی از میان رفت.

هیچگاه تصور نمی کردند که عمر این کابینه تا این اندازه کوتاه باشد و به هر حال کلنل در انتظار وصول خبر سقوط این کابینه بود، زیرا در اواخر عمر کوتاه کابینه سیاه، بنا بر مسموعات و مضامین نامه های دوستان کلنل و مسافرینی که از نهران آمده و اطلاعاتی داده بودند، کاملاً مفهوم و بلکه معلوم شده بود که سیدضیاء الدین فاقد استقلال عمل بوده و از همه مهمتر اینکه شاه را نیز از خود رنجانده است و دستی هم که او را آورد، مانند وثوق الدوله پرتابش کرده است! و بگانه عاملی که جان سیدضیاء را از خطر حبس و هلاکت هنگام خروج از ایران در نزوین نجات داد عنایت احمدشاه بود که سید او را مکدر ساخته بود.

کلنل، در حق همکار قوی سید به قدر کافی معرفت پیدا نمود و با این وصف چنانچه پیش از زمامداری قوام السلطنه همکار نظامی او بریاست وزرایی می رسید، مکان داشت به رعایت دیسپلین نظام و احترام به مافوق از اطاعتش سرپیچی نکند.

پس از ابلاغ رسمی سقوط کابینه سیدضیاء و انتشار خبر زمامداری قوام السلطنه، چاره منحصر به فرد را با تحریص و ترغیب جمعی از دوستان و همکاران کانون آزادیخواهی که ملک الشعراء معرف آن بود، قطع رابطه سیاسی تشخیص داد، زیرا همگی و به ویژه کلنل، نیک دانسته بودند که قوام السلطنه مردی ست کین توز و فاقد گذشت و نا او را به هلاکت نرساند، دست بردار نخواهد بود، ناگزیر زنجیر اطاعت و انقیاد «از این حکومت» را پاره کردند.

حقایقی چند درباره مقام کلنل پسیان

اقتباس از عارف نامه «ایرج»

ولی در بهترین جا خانه داری که صاحب خانه جانانه داری
گوارا باد مهمانی بجانت که باشد بهتر از جان میزبانت

رشیدالقد، صحیح الفعل والقول^۱ مؤدب، با حیا، عاقل، فروتن خلیق و مهربان و راست گفتار ندارد با جوانی هیچ شهوت چو دیده مرکزیه‌ها را همه دزد ز مرکز رشته طاعت گسسته یکی ژاندارمری برپا نموده بهر جا یک جوانی باصلاح است همه با قوت و با استقامت چو یک گویند و پا کوبند بر خاک در آن ژاندارمری کرده است تأسیس همه دارای فن، دارای علمند بگاه جست و خیز و ژیمناستیک چنان با نظم و با ترتیب عالی

فتاده آنطرف حتی زلاحول مهذب، پاک‌دل، پاکیزه دیدن توانا با توانایی کم آزار به خلوت پاکدامن‌ترز خلوت خیانت کرده و برداشته مزد کمر شخصاً به اصلاحات بسته که دنیا را پر از غوغا نموده در این ژاندارمری تحت‌السلطه صحیح‌البینیه و خوب و سلامت بیافتد لرزه بر اندام افلاک منظم مکتبی از بهر تدریس نو گوئی از قشون ویلهلمند^۲ نو گویی هست اعضاشان ز لاستیک که اندر ریسمان عقد لالی

قیام کلنل و شروع اصلاحات وی

کلنل پسیان که صاحب‌منصبی سلحشور و دارای تحصیلات عالی در فنون نبرد بود، خلبانی و هم‌چنین ادبیات و موسیقی را خوب می‌دانست، رفته رفته به حکم‌الزام دست به تجهیزات نسبتاً کافی زد و به‌خصوص در استخدام جوانان اصیل و روشنفکر و پرشور و دارای احساسات و عشق وطن‌پرستی، برای مدرسه ژاندارمری قیام، بیشتر از پیش کوشا شد.

او چاره‌ای جز این کار نداشت، زیرا به‌خوبی احساس کرده بود که بر اثر انجام وظیفه و اجرای یکی از دستورهای حکومت مرکزی، دشمنی بزرگ و بی‌گذشت مانند قوام‌السلطنه پیدا کرده است.

۱. منظور کلنل محمدتقی‌خان پسیان است

۲. ویلهلم دوم، امپراطور مطلق‌العنان و قدرتمند آلمان در جنگ بین‌الملل اول.

پس از تشخیص ماهیت حکومت ۹۳ روزه سیدضیاء و سقوط وی و زمامدار شدن قوام السلطنه، غالباً می‌گفت با این سیستم فعلی که به حکم جبر، کهنه و فرسوده شده است، کار مملکت اداره نخواهد شد، باید این اساس بی‌بنیان عوض شود و پایه‌های روزگار نازه‌ای از نو ریخته شود، تا مردم نفس راحتی بکشند و مزه استقلال واقعی و آزادی حقیقی را آنطوریکه در دموکراسی‌های ممالک متمدن مرسوم و رواج کامل دارد و من چند سال طعم لذیذ آنرا چشیده‌ام چشید. واقعاً این چه مشروطه‌ای است که طرفداران و سوغلی‌های استبداد دیروز حامی و طرفدار دو آتشه امروزش شده‌اند. او می‌گفت، تهران مرکز فساد، ولانه عناد، منبع خصومت و ناکامیها و جایگاه عده معدودی اشراف کهنه پرست است که باید آن را کوبید و تسویه ساخت. ولی هیچگاه نمی‌گفت، خراسان را باید تجزیه کرد، قیام او هم صرفاً برای تحکیم مبانی و اصول قانون اساسی مشروطیت ایران بود که مرکز نقل، آنرا سخت آلوده ساخته بودند و چون به مردم اینهمه بیداد شده زمکرز داد. زدند تیشه بر این ریشه هرچه باداباد.

«دادخواهی علیه» کلنل خطاب به هموطنانش

هموطنان!... من یکی از آن مأمورانی هستم که «نویسندگان دادخواهی» به بی‌وجدانی معرفی کرده‌اند. ممکن است با این مقالات و دادخواهی‌های عوام‌فریبانه، حقیقت مسئله به هموطنانی که صاحبان امضاء را نشناخته و سوابق درخشان آنان را نمی‌دانند اشتباه‌کاری نمایند. برای دفاع از شرافت سربازی و برای آنکه به امضاء کنندگان بفهمانم که اگر هم کابینه سیاه (منظور کابینه سیدضیاء است) افتاده باشد یکنفر در ایران پیدا می‌شود که مطالب ناحق و افتراهای آنها را جواب دندان‌شکن داده و جان خود را فدای حق گوئی و حقیقت‌نویسی نماید، قلم به دست گرفته و می‌خواهد از حقوق خود دفاع کند.

آیا برای چپاول و غارتگری فرمانروایان و والیانی که هر یک خودشان را وارث بالاستحقاق یک قسمت از مملکت می‌دانستند، محکمه و استنطاقی هم لازم است؟ آیا یک نظر به مال و ثروت آنان، دست‌درازی به مال ملت و دولت را ثابت

نمی‌کند؟ آیا اینهمه پارک‌ها، املاک‌ها، باغها، اتوموبیل‌ها، درشکه‌ها، کالسکه، شترها، قاطرها، اثاث و جواهرات از مالیه شخصی تهیه شده است؟ آیا وجوهات استقراضی در کابینه آقای وثوق الدوله همه و همه به مصارف ضروری مملکت رسیده است؟ آیا قتل «ماژور استوار» از روی عدالت بوده است؟ آیا انتخاب نمایندگان مجلس بر طبق اصول مشروطیت صورت گرفته است؟ آیا می‌دانید، چه خاکی به سر فقرا و ضعفا و اهالی مملکت ریخته‌اند؟ آیا هیچ وقت در عمرنان به فکر نان، بفکر مملکتی بوده‌اید که شما را با ناز و نعمت پرورانده است، قدمی در راه اصلاح برداشته و قلمی به حق زده‌اید... بس است بس، است... بترسید از آن روزی که واقعاً محاکمه و مجازاتی باشد... زیرا:

«می‌خوران را شه اگر خواهد بردار زند گذر عارف و عامی همه بردار افتد»

قوام السلطنه کلنل «گلرپ» را برای دستگیر کردن کلنل پسیان فرستاد

به کلنل پسیان اطلاع دادند که قوام السلطنه که اینک بر مسند صدارت قرار گرفته، کلنل «گلرپ» رئیس کل ژاندارمری ایران را به اتفاق پنج کلنل ایرانی و سی نفر ژاندارم از تهران به طرف خراسان گسیل داشته است. کلنل از این خبر به شدت ناراحت شد و چیزی نگذشت که اسمعیل خان بهادر را مأمور کرد با نفرات خودش به طرف شریف آباد حرکت نموده مراقب اوضاع و احوال باشد و آن روز به محض ورود فرمانده کل قوای ژاندارمری ایران به شریف آباد، ناگهان اسمعیل خان، او و دیگر کلنل‌ها را محاصره نمود و سپس همگی را توقیف کرد و بعد در انتظار دستور کلنل پسیان ماند. اندکی بعد کلنل شخصاً به شریف آباد آمد و سپس هفت کلنل خشمگین و نگران در برابر یکدیگر قرار گرفتند.

کلنل پسیان به محض دیدن «گلرپ» گفت: «می‌توانم از جناب فرمانده کل قوای ژاندارمری ایران بپرسم که در خراسان چه اتفاقی افتاده است که شما با پنج کلنل ایران و آنهمه ژاندارم به سوی خراسان حرکت کرده‌اید؟! کلنل گلرپ سکوت کرد، اما کلنل پسیان گفت، آقای فرمانده! شما برخلاف اسلاف خودتان، موجودی بی‌نهایت ترسو، خائن، مزدور و پیش‌پا افتاده هستید. من به شاگردی

ژنرال «یالمارسون» که پدر ژاندارمری نوین ایران است افتخار می‌کنم و همه وقت او را می‌ستایم، اما می‌دانم که او و امثال او از اینکه شما هموطن او هستید ننگ دارند. از شما می‌پرسم آقای فرمانده کل قوای ژاندارمری! مگر شما به من دستور نداده بودید که قوام السلطنه را توقیف کرده او را به تهران بفرستم؟ اکنون چرا به فرمان همان زندانی گناهکار به خراسان آمده و می‌خواهید حاصل همه زحمات مرا به باد دهید؟ چرا؟ کلنل ادامه داد:

- من با هزاران خون دل آنچنان سازمان ژاندارمری در خراسان به وجود آوردم که شما نظیر آنرا در هیچ کجای کشور نخواهید دید. حالا چه شده که آمده‌اید این سازمان سالم و درست را از هم بپاشید؟
آیا این شماست که آمده‌اید حاصل زحمات مرا نابود کرده به جای تشویق مرا زندانی کنید؟

بگوئید من جز خدمت به مردم خراسان چه گناهی مرتکب شده‌ام؟ آیا یادتان هست که تاکنون چندین صد ژاندارم بیگناه ایرانی را به خاطر جنگ با این اشرار بر باد داده‌اید؟ مردم خراسان به شما خواهند گفت که:

«کلنل پسیان با چند حمله شدید همه یاغیان و راهزنان را دستگیر نمود و پس از محاکمه صحرائی تیربارانشان کرد!».

قوام السلطنه همچنان در اندیشه انتقام و کین‌توزی علیه کلنل پسیان بود و «کلنل پریدوکس» قنصل انگلیس در مشهد که او نیز چون قوام کمر به دشمنی پسیان بسته بود به کلنل و بهادرخان از طرف قوام السلطنه پیشنهاد می‌کند که «حقوق دو سال خودتان را نقداً بگیرید و ایران را ترک نمایید و چون احتمال می‌رفت که به قول آقای رئیس دولت اعتماد نکنید از این جهت واسطه این معامله من شده‌ام تا خیال شماها راحت شود.»

کلنل پسیان برای این کار مهلت خواست و قنصل انگلیس گفت، مهلت لازم نیست ولی کلنل زیربار نرفت و قنصل انگلیس پاسخ داد:

- ببینید آقای کلنل...! اگر آنچه می‌گویم عمل نکنید و اگر فوراً این استان را

ترک نکنید، من بلافاصله به عشایر دستور می‌دهم که به شما حمله کنند!!...^۱
در این لحظه رنگ رخسار کلنل مثل گچ سفید شد و در حالی که از فرط خشم می‌لرزید فریاد کرده از جا برخاست و در برابر قنصل ایستاد و به صدای بلند که به غرش وحشتناکی می‌مانست گفت:
- ببینم! آقای قنصل، شما حاکم این ایالت هستید، یا نماینده یک دولت خارجی؟

کلنل پرید و کس که انتظار این عکس‌العمل را نداشت جا خورده و اندکی خودش را عقب کشید.
کلنل پسیان با مشت روی میز کوفت و سپس بار دیگر فریاد برآورد:
- اگر یک قدم برخلاف قوانین و حقوق بین‌المللی بردارید، به خدا سوگند، شما را تحت‌الحفظ از مرز ایران بیرون می‌کنم.

اکراد قوچان و شیروان و داودلی علیه کلنل پسیان

همانطوری که کنصل انگلیس به کلنل اتمام حجت کرده بود، وی با وعده وعید و رشوه و غیره عشایر کرد قوچانی و شیروان و «داودلی» را علیه کلنل تهییج کرده بود تا وی را ضمن آمدن به آن صفحات غافلگیر کرده نابود نمایند. متأسفانه، شخصی که از طرف کلنل فرمانده ژاندارمری قوچان و اطراف بود به نام «ماژور محمودخان نودری» نسبت به کلنل راه خیانت پیش گرفته و از دستورات فرمانده خود سرپیچی نمود و در این خلال اکثر عشایر کرد قوچان که سرکردگی آنان با «سردار معزز بجنوردی» بود با اینکه سوگند وفاداری یاد کرده بود علیه کلنل وارد معرکه کارزار گردید.

چون کلنل تجارب تلخی از صفحات لرستان آموخته بود، از برادرکشی بیزار بود. پس از دریافت خبر طغیان اکراد قوچان، دیگر به انتظار امیر شوکت‌الملک علم که وعده مساعدت به‌وی داده بود ننشست و سریعاً از مشهد

۱. خاطرات سیدمهدی فرخ، صفحه ۱۳۰-۱۳۱.

عازم قوچان گردید.

در روز ۱۷ محرم سال ۱۳۴۰ هجری قمری، از شیروان اطلاع دادند که جمعی از اکراد به سرکردگی فرج‌الله‌خان «پیچرانلو» مسلحانه طغیان کرده و ژاندارمری شیروان را خلع سلاح کرده است.

در همین اوضاع و احوال، با وجودی که قوای متمرکز در قوچان بیش از هزار نفر بود، مع هذا سلطان میرفخرائی، برای اینکه قدرت ژاندارم را تضعیف نماید و در عین حال به قدر کافی اسلحه به دست اکراد بیافتد به جای اینکه جهت سرکوبی شصت هفتاد کرد، دو بهادران سوار و یا دو گروهان پیاده اعزام دارد، همه روزه در حدود پنجاه نفر صبح و پنجاه نفر نصف شب جهت سرکوبی افراد ژاندارم اعزام داشت تا در نتیجه این اقدام مخالف تاکتیک ژاندارمری، کردها توفیق حاصل نمایند. در این وقت تاج محمدخان که بعداً او هم به واسطه شرکت در قتل کلنل از طرف قوام‌السلطنه ملقب به سطوت‌الملک شد، تعمداً با ژاندارم‌های خود در سربازخانه ماند و هیچگونه اقدامی به عمل نیاورد.

قبل از طلوع آفتاب، کلنل محمدتقی‌خان با قوای ژاندارم موجود در امیرآباد به طرف جعفرآباد حرکت کرد.

در دو کیلومتری جعفرآباد، زدو خورد میان کردها و قوای پیش قراول درگیر شد و پس از یک ساعت تیراندازی، کلنل بدون اعتنا به گلوله‌های دشمن با نهایت رشادت وارد باغات جعفرآباد شد و به پیشروی ادامه داد، بی آنکه تلفاتی داده باشد. قوای کرد که از آنهمه رشادت کلنل مرعوب شده بود با عجله جعفرآباد را تخلیه کرده و به سمت تپه‌های داودلی فرار کرد. در قسمت‌های دیگر کلنل با عده کمی ژاندارم تلفات سنگینی به اکراد وارد کرده و آنها مرتباً در حال عقب‌نشینی بودند.

در این وقت قاصد اعزامی به قوچان می‌رسد و تقاضای اعزام کمک می‌کند، عده زیادی از اکراد «شادللو» به دستور «سردار معزز بجنوردی» که قبلاً از بجنورد حرکت کرده بودند تا به قوای کردهای ایل زعفرانلو ملحق شوند و سپس به سمت مشهد حرکت نمایند به قوچان رسیده بودند.

کلنل که گاه با تفنگ یازده تیر و گاهی با مسلسل می جنگید متوجه می شود که از پشت سر عده ای کرد به نزدیکی جبهه ژاندارمها رسیده اند. بلافاصله فرمان داد که مسلسل ها را به سوی این قوا متوجه سازند و با بستن آتش مسلسل، به میان تقریباً چهارصد نفر سوار سردار معزز که به طور جمعی حرکت می کردند و تقریباً غافلگیر شده بودند تلفات سنگینی به آنها وارد آمد. کردها در حال تفرقه پی به اشتباه خود بردند و ناگزیر از سمت شمال تپه ها را دور زده و خود به قوای اکراد قوچان ملحق شدند. چون دامنه جنگ ادامه یافت و فوق العاده شدت حاصل نمود و از طرفی فشنگ هائی که کلنل برای ادامه نبرد همراه آورده بود برای چنین پیکاری کافی به نظر نمی رسید، لذا به سلطان کاظمی آجودان خود دستور صادر کرد، که فوراً به جعفر آباد رفته بدو به قدر کافی نوار مسلسل و صفحه پنجاه تیر و فشنگ برای او برساند.

خیانت یک افسر ژاندارم

سلطان کاظمی برای اینکه در درجه اول بتواند نوار مسلسل و صفحه پنجاه تیر به کلنل برساند، شروع به تخلیه گاریهای حامل فشنگ و مهمات می نماید و چون این نقشه فرار خائنه قبلاً به وسیله سلطان حسن خان پلتيک و همدستان او طرح ریزی شده بود جعبه های نوار مسلسل و پنجاه تیر را طوری در گاریهای مهمات قرار داده بود که فقط خود او می دانست کجا واقع شده است و برای آوردن این جعبه ها ناگزیر از تخلیه کلیه گاریها می شود.

نبرد کلنل به تنهایی و تا آخرین نفس و شهادت کلنل پسیان

کلنل فشنگ های باقیمانده را با احتیاط و با تأنی به مصرف می رساند، رفته رفته هیولای مخوف مرگ به این جبهه فاقد مهمات جنگی سایه افکن می شد، تمام دقایق را به امید رسیدن فشنگ و قوای کمکی در انتظار به سر می بردند ولی، افسوس، تقریباً ساعت دو و نیم، بعد از ظهر بود که فشنگ عده همراهان کلنل رو به اتمام گذاشت و چون در تیراندازی که به سمت کردها می شد نقص کاملی پیدا شد

کرده‌ها بر تجری خود افزودند.

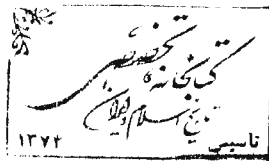
تا این دقیقه و قبل از اتمام فشنگ، از همراهان کلنل کوچکترین تلفاتی داده نشده بود، به محض اتمام فشنگ چهار نفر از ژاندارمهای با وفایش شربت شهادت را نوشیدند و چند تیر باقی مانده هم به کلی به اتمام رسید، در این موقع نایب حاج علیخان نفرشی از کلنل استدعا نمود که عقب‌نشینی کرده و خود را به ژاندارمهای جعفر آباد ملحق سازیم و پس از برداشتن تفنگ و عده ژاندارم کافی مجدداً به جبهه برگردیم.

جواب کلنل این بود:

- حاجی خان! من می‌دانم صاحب منصبان من به من خیانت کرده‌اند، اگر امروز در جنگ کشته نشدم ممکن است فردا در رختخواب مرا بکشند! بنابراین مرگ را بر عقب‌نشینی ترجیح می‌دهم و من غیر از مادر پیر برای خود کس دیگری را سراغ ندارم! ولی زن و فرزندان تو و سایرین منتظرت می‌باشند، عقیده دارم شماها عقب‌نشینی نموده به جعفر آباد بروید من در اینجا باقی خواهم ماند. نایب گفت، رئیس! خون من از شما رنگین‌تر نیست و در کنار شما خواهم ماند.

کلنل در جواب حاجی خان برای آخرین بار در عمر خود چنین گفت: «از این وفاداری متشکرم، اگر چه قطع دارم کسی از این مهلکه جان به سلامت در نخواهد برد ولی احیاناً اگر یکی از شماها سلامت ماندید بگوئید: با خون من روی کفنم بنویسند «وطن» و برای مادرم بفرستید.

حمله اکراد با کشیدن هلهله‌ها شدت یافت، اکنون در این جبهه فقط یک نفر، آنهم کلنل باقی مانده است، مسلسل‌ها، پنجاه تیرها، یازده تیرها، همه آلات جامدی بودند که بدون فشنگ کوچکترین اثری بر آنها مترتب نمی‌شد. از چپ و راست گلوله می‌بارید، این گلوله‌ها همان گلوله‌هائی است که از انبارهای سربازخانه ژاندارم‌ری قوچان به غارت رفته بود. رفقای کلنل یکی پس از دیگری شهید شده بودند که ناگهان یک گلوله «دم‌دم» به استخوان لگن خاصره‌اش اصابت کرده با یکدنیا آمال و آرزو شربت را شهادت در راه وطن جانانه نوشید... خوانین اکراد چون غائله تپه‌های «داودلی» را خاتمه یافته می‌بینند با عده‌ای سوار به سرعت



به جعفر آباد حمله ور می شوند و پس از زدو خوردی که بیست دقیقه طول کشید جعفر آباد را متصرف می شوند و ژاندارمها را خلع سلاح می نمایند.

در همین موقع که خوانین اکراد از تیرباران کردن ژاندارمها لذت می بردند، برات محمد بیک و قلیچ خان، نوکرهای شخصی تاج محمدخان مشغول لخت کردن جسد کلنل و اجساد سایر شهدا بودند، لباس مرحوم کلنل را برداشته و برای اینکه بتوانند غنائم بیشتری از غارتگری جعفر آباد نصیب خود سازند به سوی جعفر آباد عزیمت می کنند تاج محمدخان در زیر اشعه آفتاب ملاحظه می کند که فرنچ صاحب منصبی در تن قلیچ است که پاگون های آن می درخشد، قلیچ را احضار و پس از مختصر نگاهی تشخیص می دهد که پاگون ها، پاگون کلنل محمدتقی خان پسیان است.

به سایر خوانین کرد می گوید، این لباس متعلق به کلنل است که گویا در جبهه شرکت داشته و شهید شده است. قلیچ خان قتلگاه کلنل را در بالای تپه های «داودلی» نشان می دهد. فرج الله خان که بعداً از طرف قوام السلطنه ملقب به «ضیغم الملک» شد، به قلیچ دستور می دهد که برود سر کلنل را بریده بیاورد.

قلیچ و برات محمدبیک به اتفاق دو نفر از سواران سردار بجنوردی برای بریدن سر مرحوم کلنل مجدداً به تپه ها مراجعت می کنند و پس از این که سر را از قفا می برند، بین دو نفر سوار سردار بجنوردی و قلیچ و برات محمدبیک نزاع رخ می دهد، زیرا هر یک از آنها می خواستند که سر را برای ارباب خود برده و پاداشی دریافت دارند. نتیجتاً قلیچ و برات محمد سواران بجنوردی را از پای درآورده و خود آنها موفق به بردن «سر بریده کلنل شدند» غروب آن روز ابتداء سر کلنل را به قوچان بردند و بعداً جسد را نیز به قوچان حمل نمودند.^۱

سر بریده کلنل پسیان روی میز رئیس تلگرافخانه

پس از آنکه جسد و سر کلنل را به قوچان آوردند قبل از هر کاری فرج الله خان

۱. قیام کلنل محمدتقی خان سلطانزاده پسیان از آذری. صفحات

با سایر خوانین که در آن جنایت عظیم شرکت داشتند یکسر به اداره تلگرافخانه قوچان رفتند.

شاهزاده حسام‌الدین میرزا، رئیس تلگرافخانه قوچان از این کارها سخت متوحش می‌شود. فرج‌الله‌خان از میان خورجین ترکش که در دست داشته سر بریده کلنل را بیرون آورده با یک تبختر فاتحانه‌ای روی میز تحریر حسام‌الدین میرزا می‌گذارد.

از مشاهده یک چنین منظره وحشتناکی معلوم بود، چه حالی به رئیس بینوای تلگرافخانه دست می‌دهد، حالش به کلی دگرگون می‌شود و با همان حالت منقلب می‌پرسد، این چه وضعی است؟ این سر بریده را چرا اینجا آورده‌اید... این سر چه کسی است؟ فرج‌الله‌خان می‌گوید، سر کلنل محمدتقی‌خان است! رئیس در حال تشنج و هراس می‌گوید چرا اینجا آورده‌اید؟

فرج‌الله‌خان در پاسخ می‌گوید اینجا آورده‌ایم که شما همین الان حضرت اشرف قوام‌السلطنه را در تهران به پای سیم بخواهید و عرض کنید، قربان تمام خوانین و میراخور حضرت سردار معزز در تلگرافخانه قوچان حاضرند و سر بریده کلنل محمدتقی‌خان همین الساعه روی میز تلگرافخانه حاضر است. حسام‌الدین میرزا به حکم اجبار ناگزیر می‌شود گفتار فرج‌الله‌خان را به تهران مخابره نماید.

با شهید شدن کلنل محمدتقی‌خان پسیان، فرزند رشید ایران، دوران این قیام درخشان که می‌توان آغاز آن را از ۱۳ حمل ۱۳۰۰ و پایان آن را اول صفر ۱۳۴۰، برابر دهم میزان ۱۲۹۹ به حساب آورد پنج ماه و هشت روز بیش نبود.

کلنل، قیام خود را فقط با خون سرخ خویش رنگین ساخت و با همان خون پاک، بنابر عقیده خود نام وطن را ترسیم نمود.

سر و جسد پاک کلنل پسیان را بعداً به مشهد آورده و سر او را که جز شور وطن و خدمت به مردم در آن چیز دیگری نبود با آب «سن‌آباد» شستشو دادند و

موهای سرش را شانه زدند و معطر کردند. هنگامی که می‌خواستند سر او را به جسد ملحق و بر روی توپ قرار دهند به اصرار کمیته ملی و چند نفر دیگر، یک رباعی را که بر روی پارچه سفیدی به خط درشت نوشته شده بود بالای توپ الصاق گردید. در این موقع جنازه برای حرکت آماده شد و هزاران نفر از مردم مشهد در تشییع آن شرکت کرده سرشک از دیده جاری ساختند و آن را در مقبره نادر دفن نمودند.

